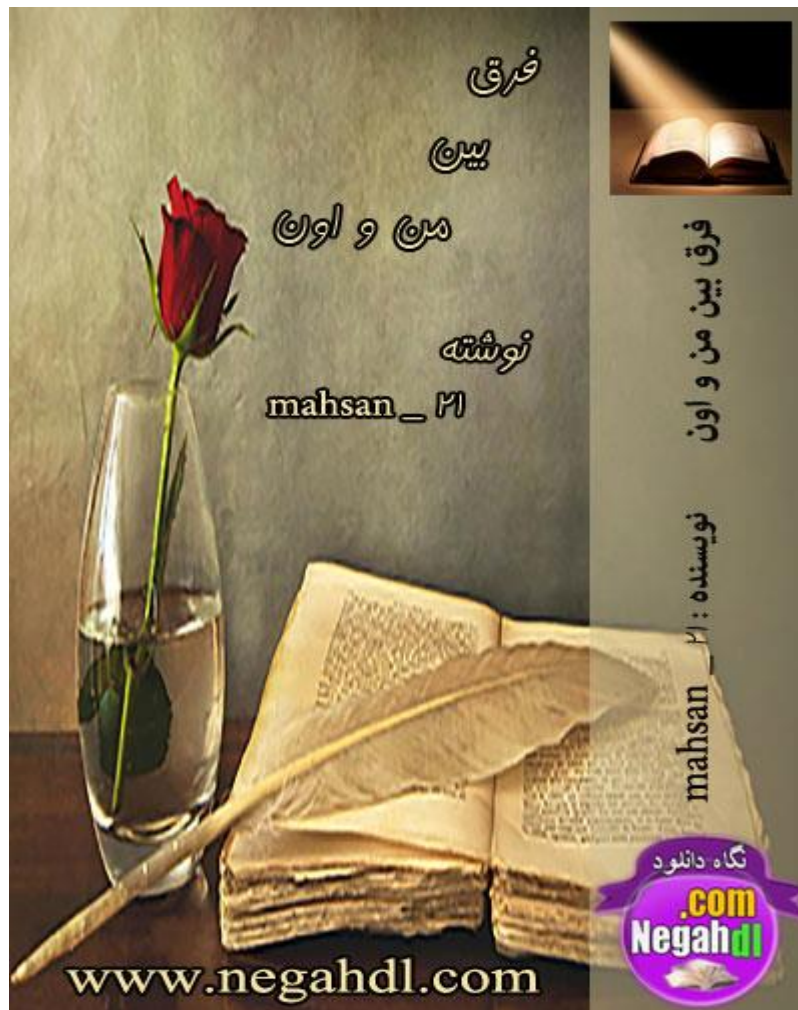


رمان فرق بین من و اون | mahsan_21 کاربر انجمن نودهشتیا

منبع تایپ : <http://www.forum.98ia.com/t1387162.html>

این کتاب در سایت نگاه دانلود آماده شده است

www.negahdl.com



به نام خدا

فصل اول

"هاکان"

_ امروز هوا بارونیه جون میده واسه خیابون گردی. کی پایه ست؟؟

یاشار: ای بابا هاکان جون مادرت بی خیال تو بازم زد به سرت؟

_ جوش میاری چرا؟ خواستم یه تز داده باشم. بده؟

آرمان: لازم نکرده تزا تو نگه دار واسه عمت. دارم میگم چیکار کنم مشروط شدم میگه بریم خیابون گردی. نفهمی دیگه؟

_ باز که گفتمی عمه؟؟؟ من میگم گلوت پیشش گیر کرده تو هی انکار کن!!!

آرمان: جفت پا میرم تو مخت ها؟

_ هه. تو یا شوهرت؟

آرمان کتابی که تو دستش بود رو به سمت من پرت کرد که اگه جاخالی نمیدادم چشمم در میومد.

_ یاشار چشمه این؟ چرا پاچه میگیره؟ حیف اون همه سال که صرف اهلی کردن و آموزش دادن به تو کردم. اگه خر شاگردم بود الآن دیگه رباط ساختن هم یاد گرفته بود...

یاشار که دید اوضاع قمر در عقربه با بدخلقی رو به من گفت: مگه نمی بینی حالش خوب نیست؟ گمشو دو تا چایی بیار.

_ بله؟؟؟؟ من نمی فهمم تو اصلا در حدی هستی که این وسط نطق میکنی؟

یاشار: مگه نمی بینی مشروط شده حالش بده؟؟

_ میبینم مشروط شده اما نمیدونم چرا حالش بده؟! چون اصلا چیز جدیدی نیست...

دیدم بحث کردن با این ۲ تا اصلا فایده نداره تصمیم گرفتم تنهایی برم ول چرخی... سریع رفتم سمت اتاق که یه کمد دیواری بیشتر هم نداشت و منو یاشار و آرمان و مهرداد (که الآن به تهران برگشته بود). لباسامونو که کم هم نبودن را با زور توش می چپوندیم.

من عاشق این هوا هستم ابری با بارون نم نم، جون میده واسه پیاده روی تو خیابون... یکم به آرمان فکر کردم بیچاره با چه رویی باید می رفت خونه؟ اما یه لحظه خندم گرفت نمیدونم چرا همیشه از قیافه آرمان خندم میگیره. خدایی چهره خیلی با نمک و جذابی داره ولی نمی دونم چرا جلو چشم من ...

تو همین افکار بودم که به گاوازنک (مکان تفریحی تو شهر زنجان) رسیدم. خدایی جای خیلی باحالیه من که عاشقش بودم. اکثرا بچه ها بادوست دختراشون به اینجا میان. بارون کم کم داشت شدید میشد و من هم لباس آنچنانی نپوشیده بودم. سریع رفتم زیر یکی از آلاچیق ها نشستم. بعد چند دقیقه صدای گوشیم دراومد. یه پیام از

آرمان داشتم "کجایی؟" جوابشو ندادم چون قصد داشتم برگردم خونه. از گاوازنگ تاخونه پیاده راه زیادی بود اما ما همیشه این مسیر و پیاده رفت و آمد می کردیم.

داشتم به راه میوفتادم که صدای نازک دخترونه ای روشنیدم برگشتم دیدم دو تا دختر دارن باهم حرف میزنن. یکیشون خیلی چاق بود اما قد بلندی داشت و اون یکی هم یه دختر خوش هیكل باتیپ ناجور و قیافه ی ۱۰۰٪ عملی که بیشتر آدم رو به وحشت مینداخت. تا منو دیدن سریع نیششون تا بناگوش باز شد. میدونستم اونقدر جذاب هستم که با یه نگاه دل هرکسی رو بدست بیارم. یه لبخند دختر کش هم زدم که دختره زود اومد جلو چند قدمی با من فاصله داشت که گفتم: چطوری میمون؟؟؟ دختره که اصلا انتظار این حرف رو نداشت. یه لحظه ماتش برد بعدشم با خشم گفت بامن بودی؟؟؟ وبعد باکیفش محکم به کتفم کوبید منم فرار وبر قرار ترجیح دادمو... اما در کمال ناباوری دیدم دختره با اون کفشای پاشنه بلندش داره دنبالم می دوئه. هنوز یه مترم نیومده بود که پخش زمین شد... منم از خنده ریسه رفتم که دوستش داد زد: رو آب بخندی... بعد آرومتر ادامه داد: چقدمم قشنگ میخنده توله سگ. دل آدم ضعف میره...

آرمان در دلش عزا گرفته بود که باید چکار کند. یاشار هم تا آنجا که میتوانست آرامش کرده بود اما هاگان بدون توجه به آن دو برای خودش آواز میخواند...

وضعیت دوستش "آرمان" خیلی برایش مهم بود و دوستانش را به اندازه خانواده اش و شاید هم بیشتر دوست می داشت. اما برخلاف بقیه دوستانش خیلی خودش را در غم غرق نمی کرد و اگرهم غمی داشت غرورش اجازه نمی داد کسی چیزی بفهمد. هرچند که آنقدر بادوستانش صمیمی بودند که هیچ مسئله ی پنهانی در بینشان نبود. از میان دوستانش مهرداد از نظر اخلاقی شباهت زیادی به او داشت اما یاشار شخصیت و اخلاق فوق العاده ای داشت که هرکسی را جذب خودش میکرد. وقتی بادوستهایش بود فقط شوخی و خنده و جنگ و دعوا. میان خانواده با ادب و سرسنگین رفتار می کرد و در جمع فردی کم حرف و باوقار بود و برای همین در دل همه کسانی که او را می شناختند جا باز کرده بود... برای همین دوستانش لقب مارمولک را به او داده بودند.

هاگان و یاشار از کلاس دوم راهنمایی با هم دوست بوده اند و ۲ سال بعد با آرمان و مهرداد آشنا شده بودند. و تصمیم گرفتند همه دانشگاهشان را در یک شهر انتخاب کنند و تنها شهری که همه قبول شده بودند زنجان بود. و حالا در خانه ای ۷۰ متری در یک مجتمع زندگی می کردند.

"باران"

کار اتوی مقنعه که تموم شد با کلافگی به سمت دستشویی رفتم.. جالبه.. نمیدونم چرا هر روز تصمیم میگیرم وقتی از دانشگاه برگشتم مقنعه ام رو روی چوب لباسی بندازم که چروک نشه و به این وضع نیوفتم... اما جالب تر اینکه که هر وقت برمیگردم یادم میره.. نمیدونم شایدم خستگی زیاد باعث میشه که فراموش کنم..

صورتمو که شستم کتابمو برداشتم که واسه آخرین بار یه نگاهی بهش بندازم..

صدای شیما باعث شد بهش نگاه کنم: بسه دیگه باران کلافمون کردی..

_ وای... حرفا میزنی شیما جون من باتو چیکار دارم؟؟

شیما که قصد رفتن به آشپزخونه رو داشت برگشت و دستاشو جلوش به حالت کتاب گرفت و توی خونه میچرخید...

باخشم گفتم: ادای منو درمیاری؟؟

شیما به آشپزخونه رفت و درحالی که پاکت شیر رو از یخچال بیرون میاورد گفت: دیدی اعصاب آدم خورد میشه؟؟؟

السا درحالی که داشت چشماشو میمالید و از اتاق خارج میشد با صدای خواب آلودش گفت: چتونه؟؟؟؟ مخم گو...

شیما که میدونست السا چی میخواد بگه وسط حرفش پرید و گفت: اییی... بی ادب

السا بدون توجه به ما وارد دستشویی شد که صدای جیغ لیلی بلند شد: ای... السا خیلی بی شعوری

السا درحالی که میخندید گفت: بخدا هیچی ندیدم..

شیما با تعجب رو به من گفت: این کی رفت تو؟؟؟ تو دیدیش؟؟؟

شونه ای بالا انداختم و گفتم: نه والا.. نکنه جن باشه؟؟؟

لیلی آب دستشو تو صورتم پاشید: جن عمته شما مثل گراز افتادید به جون هم تقصیر منه؟؟؟

ساعتمو نگاه کردم و گفتم: واییییی

سریع آماده شدم و از اتاق بیرون اومدم..

_ بچه هامن دیگه باید برم داره دیرم میشه...

السا: چیزی خوندی؟

_ آره یه چیزایی خوندم، دیشب ساعت ۳ بیدار شدم تا وقتی هوا روشن شد درس خوندم.

شیما: اینکارو با خودت نکن دختر تو که قبول میشی دیگه بیخیال تو رو خدا.

_ چه ربطی داره شیما جون؟ آدم با ۱۰م میتونه قبول بشه اما... وای بچه ها دیرم شد بای..

السا: صبر کن باران حداقل یه چیزی بخور صبحونه هم که نخوردی. بیا حداقل این لقمه رو بگیر توراه بخور.

لقمه رو از دستش گرفتم و با ولع شروع به خوردن کردم و گونه ی السارو بوسیدم. از پله های ساختمان پایین اومدم و وارد مجتمع شدم تو اون وقت صبح همه تو اون مجتمع زیبا و سرسبز مشغول ورزش بودن. عده ای پیاده روی، عده ای والیبال و عده ای در حال خوردن صبحانه بودند.

دلم میخواست میتونستم الان با بچه ها یکم خوش میگذروندم اما نمیشد تنها چیزی که الان اهمیت داشت این امتحان کوفتی بود..

باقدمهایی که واقعا خودم از سرعتشون تعجب میکردم خودمو به ایستگاه تاکسی رسوندم

در دلش خدا خدا میکرد که دیر نکند. این امتحان برایش فوق العاده اهمییت داشت وقتی وارد کلاس شد فهمید که نگرانی اش بی مورد بوده چون امتحان حتی شروع نشده بود.

باران دختری بود ۲۰ساله که همیشه در همه ی کارها عجله میکرد، هرچند همه ی کارهایش به موقع بود. همیشه اعتماد به نفس پایینی داشت و فکر میکرد که همه از او بهترند و این در حالی بود که باران چشم تمام پسرها را به سمت خودش خیره میکرد و همه به چهره بانمک و معصوم بچه گانه اش حسادت می کردند.

او در یک خانواده ۵نفره بزرگ شده بود و ۲برادر بزرگ تر از خودش داشت و در تهران زندگی می کردند ولی در زنجان تحصیل میکرد. و در یک مجتمع همراه ۳نفر از دوستانش زندگی میکرد.

بهترین دوستش السابود که از دوران راهنمایی باهم درس خوانده بودند و برای همدیگر جانشان را میدادند. شیما شیطون ترین دوستش بود که از اول ترم در دانشگاه با هم آشنا شده بودند همه چیز را به مسخره می گرفت خنده و شوخی و شیطنت را به هر چیزی در دنیا ترجیح میداد که به قول السا که میگفت از اون بچه مایه دارای بی غمه. البته خودش هم پولدار بودند اما شیما خیلی پولدار بود. دوست دیگرشان لیلی بود که دختر بسیار آرامی بود و همیشه به شیما میگفت که اگر شوهر خوبی میخواهد باید دست از سراین مسخره بازی هایش بردارد. باران از زمانی که وارد دانشگاه شد مورد توجه همه قرار گرفت.

بادوستی باجنس مخالف، مخالف نبود اما دلش نمیخواست در محیط دانشگاه با کسی دوست شود وبعد انگشت نمای خبرچین هاشود.

یک روز که بادوستانش برای تفریح به سدی در زنجان رفته بودند و مشغول آب بازی بودند اما چون هوا کمی سرد بود خیلی لباسهای همدیگر را خیس نمیکردند. باران رویش را به لیلی کرده بود و میخواست چیزی بگوید. که در یک لحظه کل وجودش خیس شد و احساس سرمای بدی کرد. به زور و با لرز به عقب برگشت و با بهت به پسری که سطلی در دست داشت نگاه کرد. پسر که بالبخند محوی به باران نگاه میکرد گفت: سلام. بامن دوست میشی؟ باران که بعد از چند دقیقه به خودش آمده بود سیلی محکمی به گوش پسر زد. لبخند پسر پررنگ تر شد و گفت: فکر نمیکردم انقدر زود قبول کنی.

باران نمیدانست بخندد یا گریه کند. بعد از لحظاتی پسر رفت و وقتی که دخترا به خانه برگشتند و مشغول تعویض لباس شدند. باران همین که مانتویش را در آورد از داخل کلاشهش یک کارت افتاد...

فصل دوم

پسرها حاضر و آماده بیرون منتظر هاکان بودند.

مهراد: منتظری امام ظهور کنه؟ خب بدو دیگه هاکولی

هاکان: هاکولی باباته اولاً... دوماً یه ضرب المثل جدید هست که میگه دیر رسیدن بهتر از زشت رسیدن است. بعدشم من آماده ام بریم.

هاکان جلوی در قرار گرفت که مهراد در چشمانش زل زد.

هاکان: چیه چیزی شده چراساکتی؟ ظاهراً از من دلخور شدی به تازگی...

یاشار که در حال خندیدن بود: بسه دیگه بیایید.

مهراد: آخه مرد حسابی اون که گفتی ضرب المثل بود؟

هاکان: پس تقسیم المثل بود؟ ضرب المثل بود دیگه.

آرمان: آه آه آه. بچه ها بدوئید دیگه الان نمایشگاه تموم میشه.

یاشار: حالا همچین میگی انگار که ما میخواییم بریم چیکار کنیم. میخواییم یه آش بخوریم دیگه.

مهراد جلوتر از همه به راه افتاد: ما که رفتیم.

همه پسرها مثل همیشه خوش پوش و شیک بودند. هاکان گوشی اش را بیرون آورد که به دوستش زنگ بزند که دختری با سرعت به حاکن خورد و گوشی از دستش داخل آبنمای مجتمع افتاد. با خشم سرش را بالا آورد و باتش گفت: نمیخوام توهین کنم ولی گویا شما نابینا هستید؟؟؟

باران: وگویا شما شعور نداری؟

مهرداد: خانم گوشی رو انداختی تو آب تازه فحش میدی؟ ماشالله خیلی بی شعورین! البته قصد جسارت ندارم ها؟ باران که خون جلوی چشم هایش را گرفته بود گفت: مواظب حرف زدنت باش آقا.

مهرداد: حرف زدن که مواظبت نمی خواد. یعنی شما از حرفاتون مراقبت می کنید؟؟ نه نه این غیر ممکنه.

باران: هه هه هه. باید بخندم؟ ببینید آقا من باید برم خیلی دیرم شده. الان باید چکار کنم؟ پولشو بدم؟ چقدر میشه؟

هاکان: ناقابله، ۲ تومن. من الان پولمو میخوام اگه ممکنه.

باران: الان؟؟ الان که نمیشه آخه. ضمناً شما گوشی توبده تعمیر کنن هرچقدر که خرجش شد بنده تقدیم میکنم.

یاشار درحالی که داشت گوشی را که از آبنما بیرون آورده بود را بررسی میکرد گفت: نج. فکر نمیکنم قابل تعمیر باشه.

باران: آقا بخدا من عجله دارم شما شمارتونو بدید بنده باهاتون تماس میگیرم

هاکان پوزخندی زد و گفت: پس بگو قضیه چیه؟ ولی نیازی نبود اینهمه ضرر بزنی خانم، به خودم میگفتید نه سیخ میسوخت نه کباب...

باران با بهت به چهره جذاب حاکن نگاه کرد: ت..تو..تو چی گفتی؟

هاکان: م..م..من گفتم نیازی نبود اینهمه ضرر بزنی خانم، به خودم میگفتید نه سیخ میسوخت نه کباب...

باران پوزخندی زد و از این همه پررویی در تعجب بود. و گفت: اعتماد به سقف و... در هر صورت ما توی بلوک ۳۷ زندگی میکنیم.

و بادستش به ساختمانی روبه رویش اشاره کرد: اونجا...

هاکان با چهره ای ساختگی خود را عصبی و کلافه نشان داد و گفت: واقعا که خانم اول میگین شماره حالا هم دارین به من آدرس میدید؟ خجالتم خوب چیزیه.

باران که دیگر از حرص گریه اش گرفته بود. داد زد: خفه شو آشغال عوضی. تمام افراد مجتمع که از قبل هم آنها را زیر نظر داشتند. دور آنها را حلقه زدند و پسری جلو آمد و گفت: چی شده خانم آقا یون مزاحمت شدن؟؟

مهراد: شما نمیخواه دخالتم کنی لطفا تشریف ببرید قضیه شخصیته.

مرد: راست میگه خانم؟

باران بدون توجه به پسرها، آن مرد و جمعیت حاضر در مجتمع به سمت بیرون حرکت کند. از عصبانیت به خود می لرزید اما فکر اینکه الان عشقش منتظرش است تا با هم آتش بخورند کمی آرامش میکرد. تا پایش را بیرون مجتمع گذاشت ماشینی جلوی پایش ترمز کرد، به آرامی سرش را بالا آورد و با دیدن ماشین افشین با خوشحالی سوار ماشین شد.

هاکان درحالی که گوشی را در دست داشت گفت: چکارش کنم؟

مهراد: بده بغلی...

هاکان: بغلی بگیر...

مهراد: چیه بگیرم؟؟؟

هاکان: این گوشی رو...

مهراد: چکارش کنم؟؟

هاکان: هیچی ببین درست میشه؟

آرمان: زهرمار. عمر آدرست بشه ۱۰ دقیقه رفته بود استخر.

هاکان: بیخیال بابا ولش کن. فدای یه تار موی یانگوم.

آرمان در حالی که میخندید: پولداریه دیگه! حالا چرا یانگوم؟

هاکان: همینطوری گفتم. شما شخص دیگه ای مد نظرتون هست؟

آرمان: خیلی بی شعوری...

مهراد: اوه اوه بچه ها اینجارو چقدر شلوغه ...

یاشار: به ماچه؟ بریم یه آتش بخوریم برگردیم خونه

هاکان: آره موافقم. امروز آخرین امتحانم بود خیلی خستم.

مهراد: اما من پس فردا آخرین امتحانمه.

هاکان: معذرت میخوام جناب کامرانی. کسی از شما سؤالی پرسید؟

مهراد: خفه شو. عین اسب جفت پا میره تو شخصیت آدم...

یاشار: بچه ها! بچه ها اونجارو. اون همون دختره نیست که تو مجتمع دیدی؟
همه باهم برگشتند، که دیدند باران دست افشین را گرفته و به سمت یکی از آلاچیق ها حرکت میکنند.
هاکان: آره خودشه. بچه ها پایه یکم سرگرمی هستی؟؟
مهرداد: چی تو سرته؟؟
هاکان: هیچی من نقشه ای ندارم. فقط دلم میخواد یه کاسه آش بریزم رو سرش.
یاشار: بی خیال بچه ها شر درست نکنید.
هاکان: اگه میترسی جلو نیا بشین اینجا هورا کن..
یاشار: چرا مزخرف میگی؟ ما اینجا تواین شهر غریبه ایم میفهمی؟ بخواد یه بلایی سرت بیاره میخوایی چیکار کنی؟
بعدهش خجالت نمیکشی میخوایی با یه دختر کل بندازی؟؟
آرمان: یاشار درست میگه هاکان بیخیال...
"آرمان"

امروز آخرین امتحانم رو دادم. دلم بدجور برای خانوادم تنگ شده بود.. تصمیم گرفتم یا غروب یا فردا صبح برم تهران. آماده شدم که برم بلیت قطار بگیرم که هاکان از حموم اومد بیرون و در حالی که به سمت آینه و سشوار میرفت: کجا؟

_ میرم بلیت بگیرم

هاکان: داری میری تهران؟

_ آره دلم بدجور گرفته، باور کن دیگه احساس میکنم درو دیوار خونه دارن منو میخورن.

هاکان یه لبخند زد فهمیدم باز میخواد مسخره باز یاشو شروع کنه.

در حالی که موهاشو هم زمان هم شونه میکرد هم سشوار میکشید: درود یوار سیرن نترس!! دیشب همه افتاده بودن به جون یاشار تا آخرین قطره خونشم خوردن. بعید میدونم تا یه هفته دیگه گشنشون بشه.

_ توچی؟ تو نمایی تهران؟؟

هاکان باپوز خندی گفت: برم پیش کی؟؟ کسی منتظرم نیست. ترجیح میدم غذای درود یوار بشم ولی خونه نرم.

_ چرا آخه هاکان؟ این مسخره بازی واسه چیه؟؟ خودتم خوب میدونی که مادرت چقدر دوست داره. الان درست ۳ ماهه که خونه نرفتی...

حرفمو قطع کرد وگفت: ودرست ۳ ماهه که جز مامانم کسی بهم زنگ نزده...

سریع گفتم: پس بخاطر مامانت برو

هاکان: واسه اینکه یه نفر خوشحال بشه ۴ نفرو ناراحت کنم؟ آرمان بسه بیخیال تو رو خدا گمشو برو بلیت رو بگیر

_ باشه خودم میدونستم اصرار فایده نداره

هاکان: پس غلط کردی گفتم.. گمشو تا نخواهوندم زیر گوشت..

باخنده خدا حافظی کردم و از خونه زدم بیرون.

از ساختمون بیرون اومدم و به طرف در مجتمع حرکت کردم که صدای آقا گفتن یه دختر شنیدم

: آقا... آقا... صبر کنید.

یعنی بامن بود؟؟ برگشتم و به پشت سرم نگاه کردم، همون دختره بود که گوشی هاکان رو انداخت تو آب. وایسادم

تا بهم برسه.

نفس زنان روبه روم ایستاد چندبار نفس کشید وگفت: سلام دوستتون همراه شما نیستن؟

_ سلام. نه من همراهم اوله...

باتعجب گفت: بله!!!

_ میگم من همراه اول دارم.

دختر: ظاهراً شما کلاً مسخره بازی تو ذاتتونه.. نه؟؟ من پرسیدم دوستتون باشما نیستن...

پریدم وسط حرفش وگفتم: خب این بچه سؤالاً چیه میپرسی خانم محترم کسی همراه من هست؟؟ شما کسی

رو اینجا میبینید؟؟

دیدم یه دختر داره به طرف ما میاد: باران اتفاقی افتاده؟ این آقا چی میگن؟

_ کسی به شما یاد نداده تو کار کسی فضولی نکنید؟

دختر: نه

_ سلام کردن چطور؟

دختر: نه

_!! اچه تفاهمی به منم یاد ندادن.

دختر: نگفتی باران؟؟؟

باران: هیچی این دوست همون آقاییه که گفتم گوشیش افتاده توی آب

دختر: آها پس ایشون اون روز اذیتت کرده بودن.

باران: نه شیما این اصلاً چیزی نمیگفت...دوتا بچه پرروی دیگه بودن...

پریدم وسط حرفشون و گفتم: معذرت میخوام خانوما من باید برم دیرم شده شماره دوستمو بهتون میدم

باخودشون تماس بگیرید. درضمن هاکان گوشی رو فروخته. فعلاً خدانگهدار

شماره هاکانو دادم و سریع رفتم. بلیت واسه امروز نبود برای فردا صبح گرفتم.

توراه برگشت با دیدن یه ماشین عروس یادتنها برادرم افتادم بغض گلمو اذیت میکرد اشک توچشم جمع شد اما

اجازه ندادم بیان پایین. به ۲ ماه پیش برگشتم:

"داشتیم حاضر میشدیم، برای عروسی پارسا برادر ۲۶ سالم. اونشب پارسا چقدر جذاب شده بود با اون کت وشلوار

خوش دوخت مشکی، موهای خوش حالتش... دل هر کسی رو میبرد. اون شب تو اون تالار قشنگ و بزرگ همه کلی

خوش گذروندن پارسا کلی رقصید من نشسته بودم و بخاطر مشروبی که خورده بودم یکم سردرد داشتم حتی

هاکان، مهرداد و یاشار یه لحظه سالن رقص رو ترک نکردن. پارسا اومد بالا سرم و ایستاد و گفت: داداش کوچیکه

عروسی داداش بزرگه ست ها؟؟ نمیخوای پاشی برقصی؟

_ کوچیک داداش بزرگه هم هستیم.. الان میام.

پارسا: اگه دوست نداری داداشت یه عمر کنایه بشنوه، که داداشت نرقصید زود بیا.

_ چشتم. اومدم. مخلص تو وزن داداشم هم هستم.

تا آخر مجلس همش شادی و جشن و سرور. بچه ها که با ماشین مهرداد اومده بودن همه روی شیشه ها نشسته

بودند و مسخره بازی در میاوردن.

ماشین ما و مهرداد و چند ماشین دیگه آخر خیابون بود و داشتیم باهم از طریق شیشه ها بگو بخند میکردیم که

صدای گوش خراشی باعث شد خنده رو لبام محو بشه. بخاطر ترفیکی که درست شده بود نتونستم جلو رو خوب

بینم و یاها هم توان راه رفتن نداشت لرزش بدی داشتن. به هر زحمتی که بود پیاده شدم و به سمت حادثه

رفتم. چیزی رو که باچشمام دیدم باورکردنش سخت بود. ماشین پارسا به دلیل سرعت زیادی که داشته از کنترل

پارسا خارج شده و حالا تویه تیربرق بود اون لحظه دنیا دور سرم میچرخید چشمام سیاهی میرفت و نفس کشیدن

برام غیرممکن بود وقتی که دیدم لباس سفید عروس حالا با خونش قرمز شده...والآن هم که پارسا

توکماست، سپیده (زن داداشم) حدود یه ماه تو بیمارستان بستری بود و حالا هم که خونست لام تا کام باکسی حرفی نزده..."

روبه آسمون ابری کردم از ته دل آرزو کردم پارسا بهوش بیاد. و به سمت خونه حرکت کردم..

وقتی به خانه رسید فقط هاکان خانه بود و در حال سیگار کشیدن.

با تشر به هاکان که معلوم بود عصبانی است گفت: چند بار گفتم حق نداری تو این خونه از این کوفتی بکشی؟

هاکان باخونسردی که همیشه وقتی خیلی عصبانی بود ازش انتظار میرفت: خفه شو حوصلتو ندارم.

آرمان هم که خودش منتظر بهانه ای بود که خالی شود فریاد زد: هاکان همین الان گمشو برو بیرون...

بعد از لحظاتی دوباره با فریاد گفت: نشنیدی؟

هاکان از جایش بلند شد و به سمت آرمان رفت و روبه رویش ایستاد و با صدای لرزانی که نشان از بغض داشت گفت: شنیدم

و به سمت در رفت و خانه را ترک کرد. آرمان با کف دستش محکم به پیشانی اش کوبید. از رفتارش با هاکان پشیمان شده بود میخواست به دنبالش برود و علت ناراحتی اش را بداند اما بلافاصله پشیمان شد، خیلی خوب دوستش را میشناخت، میدانست اگر خودش نخواهد هیچکس نمی تواند او را به حرف بیاورد. هر چند حدس میزد دلیل ناراحتی هاکان ندیدن خانواده است و از طرفی هم غرورش اجازه نمیداد به خانه برود. آخرین بار با حالت قهر خانه را ترک کرده بود و اگر پدرش با او تماس نمیگرفت و از او درخواست نمیکرد که به خانه برگردد هیچوقت به خانه برنمیگشت.

دلش برای او میسوخت.. لیاقت هاکان خیلی بیشتر از اینها بود..

آرمان روی تختی که به سلیقه مهرداد به حالت سنتی تزئین شده بود نشست و سرش را روی زانوهایش گذاشت.. خودش هم به اندازه هاکان در زندگی اش مشکل داشت.. دلش نمیخواست به چیزی فکر کند. اما مگر میشد؟ مگر میشد فراموش کند که برادرش در روز عروسی اش به کما رفته؟ مگر میشد ۲ ماه صدای تنها برادرت را نشنوی و بی اعتنا باشی؟

دلش میخواست جای هاکان باشد.. تمام عالم با او قهر باشند ولی پارسا برگردد..

سرش درد گرفته بود.. به سمت پنجره رفت و اطراف را کمی دید زد.. هاکان را نیافت..

متکایی روی زمین انداخت و دراز کشید..

صدای در آمد حدس زد یاشار باشد..

یاشار صدایش زد: آرمان؟؟ خوابی؟؟

خودش را به خواب زد.. این بهتر بود

هاکان روی چمن های فضای سبز داخل مجتمع دراز کشیده بود سعی میکرد که بغضش را مهار کند اما موفق نمیشد. خودش هم نمیدانست دقیقاً برای چه انقدر ناراحت است. اما میدانست که یکمی از این حس برای دوری از خانواده اش است، دوری از دختری که اول به زور خانواده با او نامزد کرده بود.. خانواده سنتی نداشت اما پدرش دلش میخواست برادر زاده اش عروسش شود.. و با تنها برادرش وصلت کند... و حالا او عاشقش شده بود. او واقعا از ته قلبش تیارا، نامزدش را میپرستید. تیارا دختر عموی ۲۰ ساله ی او بود که از ۱۸ سالگی برای هاکان نشان شده بود ولی هنوز هیچ چیز جدی ای بین آنها نبود به جز حلقه ای که نشان میداد تیارا متعلق به هاکان است.

باخودش گفت: ای کاش این غرور لعنتی نبود... دلش برای خودش می سوخت که همچین خانواده ای دارد.

پدرش مردی پولدار و مغرور، قد بلند با چهره ی جذاب بود که هاکان همه جور به پدرش میکشید..

مادرش (لیلا) زنی دلسوز و مهربان و فوق العاده زیبا بود که همیشه سعی داشت اختلاف بین هاکان و همسرش (کوروش) را از بین ببرد اما تلاش هایش هیچوقت به نتیجه نرسید و گویی هاکان و کوروش دشمنان خونی هم بودند.

برادر بزرگش حامد که ۲۶ ساله بود و ۴ سال از هاکان بزرگتر بود. مانند پدرش آدم جدی و خودخواهی بود.

برادر دیگرش که ۲ سال از هاکان بزرگتر بود همین نام داشت که فردی کاملا بی تفاوت بود خیلی به مسائلی که در خانه رخ میداد توجه نمیکرد و بیشتر شبیه مادرش بود. بیشتر وقتش را با دوستانش بود...

و خواهر ۱۹ ساله اش که مهسان نام داشت بسیار مهربان و دلسوز بود....

اما هاکان بجز مادرش از همه ی آنها متنفر بود بدون آنکه دلیلی داشته باشد... و در کل آدمی بود که گناه یک نفر را به پای همه می ریخت.

به آسمان چشم دوخت هوا تاریک شده بود. در همین افکار بود که توپ والیبالی محکم به صورتش برخورد کرد و او را از افکارش بیرون آورد. توپ را برداشت و با عصبانیت به اطراف نگاه کرد تا صاحب توپ را ببیند که دید همان دختری که گوشی اش را داخل آب انداخته بود به سمت او می آید.

باران: معذرت میخوام مثل اینکه...

هاکان با عصبانیت تقریباً داد زد: چی میخوای از جون من؟؟؟

باران: صداتو بیار پایین...

هاکان که دید تند رفته است سریع گفت: معذرت میخوام ببخشید. عصبانی بودم

باران گفت : خواهش میکنم بازم معذرت میخوام. حالا میشه توپ رو بدید ؟؟؟

هاکان توپ را به سمت باران گرفت : البته.. بفرمایید

باران : راستی ؟ آقای... آقای ؟؟؟

هاکان : آریا منش هستم. هاکان آریا منش

باران از اینکه توانسته بالاخره ۲ کلمه درست و حسابی باهاکان حرف بزند خوشحال بود.

باران : بله خوشوقتم آقای آریا منش. بنده هم محتشم هستم ، باران محتشم...

هاکان : معذرت میخوام من از شما سؤالی کردم که شما خودتونو معرفی کردید ؟؟؟

خنده کم کم از روی لبهای باران محو شد و جایش را به خشم داد : خیلی بی ادب و پررو هستی. اشتباه از مننه که اصلا باهات حرف زدم. من فقط خواستم بدونم چقدر باید پرداخت کنم برای تعمیر موبایل ؟

هاکان : اعصاب نداری ها ؟ خب دختر اینطوری که میترسی میمونی رو دست مامانت....

باران با صدای بلندی فریاد زد : خفه شو نکبت عوضی. به تو ربطی نداره ، تو راجع به خودت چی فکر میکنی ها ؟ خیلی بی شعوری !!!!

هاکان در حالی که با خنده سرش را به علامت تأیید تکان میداد گفت : میدونم.... میدونم.

با فریاد باران دوستانش کنارش ایستادند که هاکان گفت : باد یگارداتن ؟

شیما : هی عمو ؟

هاکان : جانم خاله ؟

شیما : راتو بکش برو...

هاکان : رنگ آمیزی هم بکنم ؟

لیلی : زبون آدمیزاد حالت میشه ؟

هاکان : آره خدایی این یکی رو خوب می فهمم اما راستش هیچ تسلطی به زبون شما ندارم. معذرت میخوام جسارتا مال کدوم زبون بسته ایه ؟

آرمان از دقایقی پیش که نگران هاکان شده بود ، وارد مجتمع شده وبا شنیدن کل کل هاکان بادختر دیگر جلونرفته بود وترجیح میداد دورادور نظاره گر باشد، میدانست که هاکان از پس زبان همه ی آنها بر خواهد آمد وحالا از خنده در حال انفجار کردن بود.

السا: صبر کن تا بهت بگم.

هاکان: نه دیگه قربون دستت، مامانم صدام میکنه باید برم.

وسپس برگشت و با صدای بلندی گفت: جانم مامان؟ اودمم اودمم!!!... خود دخترا هم خندشان گرفته بود. سپس

السا گفت: بچه ها بگیرینش

و به دنبال حرفش همه به دنبال هاکان افتادند. کل مجتمع را دنبال هاکان دیدن و در آخر او را گم کردند. هاکان که خود را زیر آبنما پنهان کرده بود وقتی از نبودن دخترا مطمئن شد سرش را بالا آورد و بلند شد که با هول دادن دستی به داخل آبنما افتاد و همه شروع به خندیدن کردند.

هاکان دست و پامیزد و داد میزد خفه شدم، کمک، کمک کنید. و این در حالی بود که عمق آبنما به نیم متر هم نرسیده...

“آرمان”

_ هاکان، هاکان، هاکولی پاشو...

هاکان: ه_____وم؟؟؟

_ پاشو من دارم میرم

با این حرفم هاکان از جا پرید: کی میخوای بری؟ با کی میخوای بری؟

از این حرکتش خندم گرفت، در حالی که پتو رو از روش کنار میزدم: با مهراد و یاشار میریم. مطمئنی نمیخوای بیایی؟

سرش رو خواروند و گفت: هـا؟ آره من نیام. کی میخوایید برید؟؟

میدونستم دوست داره بیاد گفتم: پاشو آماده شو بریم. الان داریم میریم.

هاکان: باشه شما برید به سلامت. کی برمی گردید؟

_ مسخره بازی در نیار، پاشو دیگه چون آرمان؟ اصلا تو دلت واسه تیارا تنگ نشده؟

هاکان: چرا اتفاقا خیلی دلم تنگ شده براش، اما واقعا نمیتونم پیام. کی برمی گردید؟

__ باشه هرطور راحتی. احتمالاً تا شروع ترم جدید بمونیم. تا اون موقع میخوای تنها بمونی ؟

هاکان :آره هاپو که نمیخورتم. بعدشم تنها راحت ترم.

__ هاکان کسی خونه نیست شیطونی نکنی دختر بیاری؟

هاکان: یعنی هیچ کدومتون تابستون ترم بر نمی دارید؟؟

__ نه دیگه.

هاکان :بچه ها کوشن ؟

__ یاشار دانشگاه کار داشت رشته دانشگاه.مهرادم رشته صبحونه بگیره.البته اینم بگم یاشار غروب میاد تهران ،اگه

نظرت عوض شد باهاش بیا.

هاکان :باشه پس من میخوام بخوابم. پیشاپیش خوش رفتید... مواظب زن منم باش بهش دست درازی نکنی ها ؟؟؟

__ ک_____ وقت !!باشه هواشو دارم

هاکان واسه مسخره بازی همیشه میگه شریک زندگی من مهراده ،مهرادم همیشه خودشو واسه هاکان لوس

میکنه حتی روز ولنتاین واسه هم کادو گرفتن...

هاکان پتو رو روی سرش کشید و خوابید. منم رفتم که به کارام برسم و آماده بشم رفتم تو اتاق و وسیله هامو توی

کولم گذاشتم و آماده شدم که صدای در اومد رفتم دیدم مهراده ،به علاوه صبحونه یکم خرت و پرت هم گرفته

بود. تعجب کردم ما که داشتیم میرفتیم اینا واسه چی بود؟؟

__ اینا رو چرا گرفتی دیگه ؟

مهراده به هاکان اشاره کرد و با صدای نازکی گفت :اوا !نکنه فکر کردی همینطوری آقامو ول میکنم میرم

خوشگذرونی؟؟

باخنده گفتم :اتفاقا آقاتونم سفارشتو میکرد.

مهراده :قربون اون چشای خوشگلش بشم من ،خب مرده دیگه غیرت داره ،انتظار نداری که ولم کنه به امون خدا...

__ خب بسه دیگه خفه شو. برو آماده شو تا من صبحونه رو آماده میکنم.

مهراده :باشه پس هاکانم بیدار کن یه چیزی بخوره. راستی نمیاد تهران ؟ بهش بگو

__ بهش گفتم. میگه نمیام ولش کن

مهراده : آخه آدم چقدر مغرور باشه ؟داره قید خانوادشم میزنه بخاطر غرورش..

آرمان: درست میگی، اما هاکانم حق داره دیگه خب خودتم میدونی که خانوادش چقدر بهش گیر میدن
مهرداد: مخصوصا اون حامد عوضی. آحالم ازش بهم میخوره با اون چشای قشنگش...

_ بالآخره خوشگله یا حالت ازش بهم میخوره؟

مهرداد: خدایی نمیشه انکار کرد که خوشگله ولی من...

هاکان باصدای بم و گرفته ای گفت: بسه دیگه کم غیبت کنید.

_!؟ تو بیداری؟

هاکان: نه کودن خوابم خودمو زدم به بیداری؟

از آشپزخونه که بیرون اومدم دیدم چشاش قرمزه، تابلو بود که گریه کرده، اما به روش نیاوردم میدونستم که
چقدر مغروره واگه چیزی میگفتم از خونه میرفت بیرون. اعصابم خورد شد اصلا دلم نمیخواست ناراحتیشو
ببینم. داشتم کنترل خودمو از دست میدادم یه چیزی بهش بگم که گوشیش زنگ خورد.

صفحه گوشیشو نگاه کرد، لبخندی زد و به اتاق رفت و مهرداد رو فرستاد بیرون. حدس زدم که تیارا باید باشه. من
واقعا نمی فهمم اینا واقعا نامزدن؟؟؟ هفته ای یه بار یا ۲بار بیشتر باهم حرف نمیزدن. صداشو از تو اتاق خوب
میشنیدم.

هاکان: سلام تیارا جان. حالت خوبه؟؟

.... _

هاکان: چرا چیزی شده؟

.... _

هاکان: منم دلم برات تنگ شده، همین روزا میام می بینمت اما زود برمیگردم خونه نمیرم. باشه؟ راضی شدی؟

.... _

هاکان: من فدای اون چشمات بشم. چون هاکان دیگه گریه نکنی ها.؟؟

.... _

هاکان: سعی میکنم ۲،۳ روز دیگه بیام. قول مردونه

.... _

هاکان: راستی چه خبر از عمو؟ زن عمو؟ خوبن همه؟

.....

هاکان: سلام برسون به همه. مامانم خوبه؟ هامین... چطورن؟

.....

هاکان: آها باشه. خب کاری نداری مزاحمت نمیشم. مواظب خودت باش.

.....

هاکان: چشم خانوم خودم. خدافظ

بعد از این که قطع کرد، اومد بیرون چهره ش گرفته تر شده بود معلوم بود دلش برای تیارا خیلی تنگ شده. مهرداد هم که متوجه چشمای سرخ هاکان شده بود کلافه بود، میدونستم هر لحظه امکان داره فوران کنه. اومد توی آشپزخونه و کمی آب خورد که از عصبانیتش کم بشه ولی همین که لیوانو توی دستش گرفت با عصبانیت به کف آشپزخونه پرتش کرد.

با صدای شکستن لیوان هاکانم به آشپزخونه اومد: چی بود؟

مهرداد با عصبانیت فریاد زد: به توربیطی نداره چی بود.

هاکان: منظورت چیه؟

مهرداد به طرف هاکان خیز برداشت و یقه لباسش را گرفت: مرتیکه تو آدمی؟

هاکان با تعجب به من نگاه کرد و باخونسردی روبه مهرداد گفت: همین الان دستتو بکش.

مهرداد با پوزخندی گفت: بخاطر خودت و خودخواهیات مادر تو از دیدن بچه اش محروم کردی. تو واقعا خجالت

نمیکشی هرروز مامانت زنگ بزنه با گریه وزاری بهت التماس کنه که برگردی خونه؟

هاکان دوباره باخونسردی که اعصاب هرکسی را خورد میکرد: اینا به تو ربطی نداره.

با این جمله ش مهرداد قاطی کرد یه سیلی محکم به هاکان زد. هاکان با پوزخند فقط نگاهش کرد. سریع رفتم بینشون

و روبه روی مهرداد و ایسادم و آرام گفتم: معلوم هست داری چه غلطی میکنی؟

کلافه دستشو محکم توی موهاش کرد و گفت: برو بابا. و بعد هم با عصبانیت به سمت هاکان رفت: میدونی چیه؟ تو

اصلا مرد نیستی. یه ذره مردیت تو وجودت نیست. بیچاره اون دختر که دلشو به تو خوش کرده تو لیاقتشو نداری...

هاکان که داشت از عصبانیت می لرزید برگشت و یه سیلی به مهرداد زد: تو غلط میکنی در مورد زندگی من حتی

فکر کنی ...

بعد هم همانطور که انتظار می رفت خانه را ترک کرد. میخواستم مهرداد را سرزنش کنم که دستشو بالا آورد و گفت:
خواهشاً خفه شو..

_ چشم.

به اتاق رفت و سریع آماده شد و کوله ش رو برداشت و رو به من گفت: بریم؟؟؟

_ پس هاگان رو....

پرید وسط حرفم: کم هاگان هاگان کن. چپ میری هاگان.. راست میری هاگان.. هاگان... هاگان.. بره به جهنم به من چه
؟ مرتیکه نفهم خودخواه

_ اینجوری نگو. خودتم خوب میدونی که حق داره خانوادش اصلا حسابش نمیکنن خودت جای اون بودی چیکار
میکردی؟؟

مهرداد: من جای اون بودم بخاطر مامانم که اینهمه گریه میکنه میرفتم و زود برمیگشتم.

_ خب اگه مامانش اینقدر ناراحته چرا خودش نمیداد؟

مهرداد: خب معلومه ابله، کوروش کبیر اجازه نمیده...

باصدای کوبیده شدن در هردو به سمت دربرگشتیم، یاشار درحالی که داشت با عجله ای که ناشی از عصبانیت
زیادش بود کفشاش رو درمیآورد گفت: به هاگان چی گفتید که همچین ناراحت بود؟ شما دو تا نفهم وضعیت
روحیش رو درک نمیکنید. نه؟

کل ماجرا رو برایش تعریف کردیم اونم سرشو تگون داد و گفت: پس با این حساب من چند روز دیگه میمونم همیشه
تنهات گذاشت.

_ خودتو خسته نکن برادر، میدونی که قبول نمیکنه

آهی کشید و گفت: آره میدونم

دخترها در خانه بودند و هیچ کدام حال و حوصله نداشتند.

السا: بچه ها همینطوری ساکت نشینید خوابم گرفت.

شیما: جنابعالی بگو چیکار کنیم؟

السا: خب پاشید بریم بیرون.

شیما: مجنون، ساعت ۱۰:۳۰ کجا بریم این وقت شب؟

لیلی: اسم مجنون رو آوردی نیاوردی ها؟؟؟ مجنون آقای خودمه

باران: کسی نمیخواه برگرده تهران؟

السا: اتفاقا مامانم امروز میگفت زودتر بیاخونه.

باران: فردا همه برگردیم؟

شیما: آره موافقم. من چند روز دیگه میخوام برم ویلای شمالمون. راستی همه ی شما هم دعوتید تولدمو میخوام

اونجا جشن بگیرم. میایید؟

همه باهم موافقتشان را اعلام کردند.

شیما: بچه ها نظر تون راجع به پسره همسایه چیه؟

باران: کی آرش؟ اصلا ازش خوشم نمیاد من، خیلی هیزه

شیما: نه بابا کی آرشو گفت؟ پسر بلوک بغلی رو میگم. اون که خیلی خوشگل و خوش استایل بود. همون که گوشیشو

انداختی تو آب؟؟؟

باران با صدای بلندی گفت: هـــــــــــــــــا کـــــــــــــــــان؟ نگو که چشمت اونو گرفته؟

شیما: زهرمار چه خبرته گوشم کرشد؟ گفתי اسمش چیه؟

باران: نمیدونم میگفت ها کـــــــــــــــــان آریامنش. حالا چطورمگه؟

شیما: چه اسمی هم داره عوضی، مثل خودش مامانیه. میخوام توهمین چند روزه تورش کنم.

السا: عمرا اگه به ماها پا بده. طرف خوشگل و خوش تیپ نیست که هست. پولدار و باکلاس نیست که هست. حتی

واسه عشق و حال دست رو هر دختری بذاره بهش نه نیگه، بعد روچه حسابی باید بیاد با مادوست بشه؟ نه واقعا

ما چی داریم؟

شیما: وای السا خواهشا تمومش کن. ماچی کم داریم مثلا؟

باران: بچه ها بیخیال. حالا چطوری میخوای تورش بزنی؟

شیما از جایش بلند شد و در حالی که به سمت پنجره میرفت: خب مرحله اول اینه که فردا باهم میریم پیشش

جهت پرداخت پول گوشه بدبختش بعدشم...!؟

لیلی: چی شد؟

شیما: ببین چقدر حلال زاده هم هست. دختر بیا ببین خودشه؟

إلسا با عجله خود را به پنجره رساند. آره آره خودشه

شیما سریع مانتویش را به تن کرد و گفت: بچه ها بجنبید سریع حاضرشید.

همه یک صدا گفتند: کجا؟

شیما: سر قبر ادیسون. خب بریم پیش پسر دیگه...

"هاکان"

یاشار چندین بار به گوشی ای که خودش بهم داده بود زنگ زد اما جواب ندادم. و در آخر هم مجبور شدم که خاموشش کنم. نمیدونم چرا کسی در کم نمیکرد. مگه کسی هست که بخواد جایی بره که کسی منتظرش نیست، کسی ۳ ماه دلواپس نشده جز یه نفر. کسی آدم حسابش نمیکنه...

حداقل اگه بابام با بقیه بچه هاش همینطوری رفتار میکرد من دلم خوش میشد که اخلاقی همینطوریه. قسم سرسختش به جون مهسانمه. خدایانش بده.. به فکر تیارا افتادم، همیشه از بد رفتاریای بابام با من شاکی میشد. خودشم همیشه بهم سفارش میکنه که خیلی زود به زود نیام تهران که دلشون برات تنگ بشه تا شاید بهتر بشن خوبه که حداقل یکی در کم میکنه...

یه لحظه از خودم بدم اومد، یعنی انقدر بدبخت شده بودم که مهرداد بخواد دست رو من بلند کنه. حتما شده بودم دیگه...

داشتم به حرفاش فکر میکردم، مهرداد راست میگفت باید میرفتم مامانمو میدیدم، دلم براش یه ذره شده هر شب دارم خوابشو می بینم که گریه زاری میکنه... من خیلی عوضیم... خیلی بی معرفتم

دیگه توان راه رفتن نداشتم خودمو به نزدیک ترین نیمکت مجتمع رسوندم و نشستم. به روبه رو خیره شدم "بلوک ۳۷" پوزخندی گوشه لبام نشست. یاد جروبحثم با باران افتادم. با یه نگاه میتونستم کل زندگی نامه دخترارو بفهمم، دختر بدی نبود اما من از این مدل دختر خوشم نیامد، از نظر من دخترا باید ناز داشته باشن خیلی باپسرا دهن به دهن نشن. اون روز توی مجتمع انتظار داشتم اصلا باهام بحث نکنه...

به خودم گفتم اصلا چرا دارم در مورد این نظرمیدم مثلا من ناراحت بودم...!!

با بی حوصلگی روی نیمکت دراز کشیدم. دختر و پسر... مرد و زن همه توی فضای سبز مجتمع در حال شام خوردن و والیبال و... بودن و من اینجا...

مطمئن بودم که یاشار رفته تهران و کسی توخونه منتظرم نیست. بخاطر همین حوصله خونه رفتن رو نداشتم. از صبح بیرون بودم حتی صبحونه هم کوفت نکرده بودم. از این به بعد دوباره باید تنها می‌موندم...

صدای جیغ جیغ کردن و خندیدن چند دختر منو از فکر بیرون آورد. دستمو از روی سرم برداشتم و کمی سرم رو خم کردم که دیدم همون دختران. شک نداشتم که واسه بیدار کردن من اینکارارو میکردن. طفلکی‌ها فکر کردن من خوابم. روی نیمکت نشستیم که توپشون محکم به پشت سرم خورد و بعدش خنده‌های ریزشون روشنیدم می‌دونستم از قصد بود. توپ رو از روی زمین برداشتم و بدون اینکه برگردم سمتشون و نگاهشون کنم به طرف چند پسر و دختر که داشتند میوه می‌خوردند رفتم. احتمالاً اکیپ دانشجویی بودن...

_ معذرت می‌خوام بچه‌ها؟؟

پسر: جانم داداش؟

_ میشه چاقو تونو چند لحظه لطف کنید؟

یه دختره سریع یه چاقو برداشت و به سمت من گرفت: بفرمایید.

_ ممنون الان برش می‌گردونم

پسر: خواهش اشکال نداره

به سمت دختری رفتم که با کنجکاو منو زیر نظر داشتن. روبه روشون ایستادم و بدون هیچ مکث و تردیدی چاقو رو داخل توپ فرو کردم.

توپ رو جلوی پاشون انداختم و با جدیت گفتم: دیگه تکرار نشه

همه مات و مبهوت بهم خیره شده بودن گفتم: یه لحظه صبر کنید چاقو رو پس بدم بعدش برمی‌گردم هرچقدر خواستید نگام کنید...

به سمت همون اکیپ رفتم چاقو رو به سمتشون گرفتم که دختره گفت: خوب کاری کردین آقای آریا منش، دمتون گرم حقشون بود....

_____له؟؟؟؟!!!!!! این دیگه کی بود؟؟ منو از کجا میشناخت؟؟ فکر مو به زبون آوردم: _____له؟؟؟

دختره خندید و گفت: تعجب نکنید، منم توی دانشگاه صوفی درس می‌خونم از بچه‌ها اسمتونو شنیدم.

به یک آهان بسنده کرده و باز تشکر کردم و دیگه چیزی نگفتم و از آنجا دور شدم و به سمت دختری رفتم: خب حالا بنده در اختیار شما، بنگرید و ببیندیشید اما حرص نخورید...

باران: هه. چرا باید حرص بخوریم؟

_ که چرا همچین شوهری نصیبتون نشد.

باران: خیلی از خود متشکری!!! راستی شما کاروزندگی نداری که همش اینجا پلاسی؟

بدون توجه به سؤالش گفتم: حمل بر فضولی نباشه اما گویا شما برای چریدن به این منطقه میاید؟؟

دختر: که از چشمانشان خون میبارید. فقط بهم نگاه کردن ولی یکیشون گفت: چرا جنابعالی اینقدر بی شعور هستی؟

_ نمیدونم والله خدا عالمه. البته همه که مثل شما شل مغز نیستن، یکی هم باید بی شعور باشه که یه فرقی بین منو شما باشه. درسته؟

بجز یکی از دخترا که میخندید همه داشتن حرص میخورن. به اون که میخندید نگاه کردم، و باچشمکی روبه بقیه گفتم: گویا دوستتون از شما منطقی تره...

دختر: میدونستی که خیلی باحالی؟

همه ی دوستاش باشکایت بهش پریدن که خفه شه. و اونم میگفت: چیه؟ نکنه دارم دروغ میگم؟

خودمو دخالت دادم و گفتم: نه. البته که حق باشماست سرکارخانم ولی نمیدونم چرا دوستات چشم دیدن منو ندارن؟؟

باران و دوستاش درحالی که داشتند به سمت بلوکشان میرفتند: راستی دستت بشکنه که توپمو پاره کردی!!!

_ قربونت برم منم دوست دارم.

اون دختره که میخندید جلو اومد و بهم گفت: من از طرف دوستانم از شما معذرت میخوام.

_ نه خواهش میکنم، اشکالی نداره.

دختر: من شیما هستم.

ودستش را به سمت من دراز کرد. منم باصمیمت بهش دست دادم که باعث شد لبخندش پررنگ بشه، خوب حالا دیگه وقتش بود بزخم تو برجکش.

_ خیلی خوشوقتم شیما، اما به من چه که شما کی هستی؟

لبخندش محو شد. منم سریع گفتم: شوخی کردم دلخور نشید، احساس کردم آدم باجنبه ای هستید، من هاکن هستم.

شیما: اوه معذرت میخوام، بله بله همینطوره...

_ خب اگه با من کاری نداری من باید به خونه برگردم ، آخه هیچکدوم از دوستانم نیستن. منم از صبح چیزی نخوردم.

شیما: اگه من ازت دعوت کنم به صرف شام ، دعوتمو قبول میکنی ؟

_ تو لطف میکنی شیماجان اما باشه واسه یه وقت دیگه ، البته ببخشید ولی گفتم که همه رفتن تهران خونه کسی نیست باید برگردم.

شیما: خواهش میکنم اشکالی نداره. فقط شما کدوم بلوک هستید ؟

_ بلوک ۳۵ واحد ۹.

شیما: پس همین طرفا هستید؟؟ باشه. پس من دیگه مزاحمتون نمیشم شب بخیر

_ شب بخیر و خدافظ

سریع به سمت خونه به راه افتادم. روبه روی واحدمون وایسادم که یه دفعه دلم گرفت، هیچکدوم از بچه ها نبودن و احتمالا تا ۳ ماه باید تنها میموندم. آهی کشیدم و کلید و به در انداختم و رفتم تو ، که در کمال ناباوری دیدم یاشار روی تخت خوابش برده. ا؟؟؟ این چرا نرفته ؟ بازم معرفت یاشار...

فکر کنم وجودمو حس کرد که یکم تکون خورد ، بعدشم چشاشو باز کرد با دیدن من از جاش پرید و به سمتم حمله کرد : احمق بی شعور تا حالا کجا بودی ؟ نمی گی نگرانم میشیم ؟ فقط به فکر خودتی ؟؟؟ مهراد ۲۰ بار زنگ زده وهمش میپرسه برگشتی یا نه ؟ باورت نمیشه ولی میخواست بلند شه بیاد اینجا ، الکی گفتم برگشتی و خوابی. چرا داری اینکارا رو میکنی ؟ که چی بشه ؟ هاا ؟ جواب بده تا نزدم ...

_ معذرت میخوام

یاشار خنده ی عصبی ای کرد : همین ؟ معذرت میخوام ؟

_ انتظار داری چی بگم ؟؟ به دست و پات بیوفتم ؟ یه روز بخاطر دوستت اینجا موندی هنر کردی و داری منت میزاری ؟ دمت گرم داداش دستت درد نکنه. اگه میشه همین فردا صبح برگرد... خواهشا.

یاشار درحالی که به چشمم زل زده بود : هاکان داری باخودت چیکار میکنی ؟ همه ی ما خوبی تورو میخواییم. برگرد پیش خانوادت اینطوری....

صدامو تا اونجا که جا داشت بالا بردم : چرا هیچکدومتون نمی فهمید ؟ بابام بهم گفت برو دیگه هم برنگرد. من واسه چی باید برم ؟ اصلا چیکار کردم که نباید برمیگشتم ؟ چون روی دردونش دست بلند کردم ؟ مگه منم بچه ش نیستم ؟ میدونی حامد چند بار جلوی این و اون روی من دست بلند کرده ؟ خب مگه من غرور ندارم ؟ اصلا تو میدونی که من دارم جون میدم که یه بار مامانمو ببینم ؟ میفهمی اینارو ؟ د بگو دیگه لعنتی ؟

با عصبانیت به اتاق رفتم و درو محکم بستم. به دیوار تکیه دادم و سرمو توی دستام گرفتم، احساس میکردم سرم داره منفجر میشه. یه ربع نگذشته بود که یاشار وارد اتاق شد. بدون هیچ حرفی کنارم نشست. تا چند دقیقه هردومون ساکت بودیم که بالاخره به حرف اومد: معذرت میخوام هاکان حق با توئه اگه هرکدوم از ما هم جای تو بودیم شاید همینکارو میکردیم. بخدا هاکان من مثل داداشم شایدم بیشتر دوست دارم. نمیخوام اینطوری داغون ببینمت خب اعصاب ما هم خورد میشه دیگه ناسلامتی ما ۱۰ساله که باهم دوستیم...

_ یاشار دلم برای مامانم یه ذره شده...

یاشار: میدونم

_ نمی دونی، بخدا هیچکدومتون نمیدونید. اگه می دونستید انقدر بهم فشار نمیآوردید.

میخواست حرف بزنی که گوشیم زنگ خورد. از خونه بود... نگران شدم ساعت ۱۲ بود جواب دادم.

_ بله

مامان: سلام عزیزم. خوبی هاکان؟

_ سلام. قربونت برم من مامان. خوبی؟

مامان: چرا صدات گرفته؟ حالت خوبه پسرم؟

_ من خوبم. شما چرا صدات گرفته؟ گریه کردی؟

صدای هق هق مامان از پشت گوشی داغونم کرد. دوست داشتم بمیرم ولی گریه نکنه.

_ مامان، مرگ هاکان گریه نکن. چیزی شده مامان؟ کسی چیزی گفته؟

مامان: هاکان دلم داره میترکه برگرد بزار یه دقیقه ببینمت قربونت برم

_ بابا...

پرید وسط حرفم و گفت: بابات وبچه ها همه رفتن اهواز ۳روز هم میمون...

_ یعنی شما الان تنهایی. واسه چی نرفتی؟

مامان: بخاطر تو نرفتم. خاله لادن پیشمه. فردا میایی؟؟ نه نگو

یکم مکث کردم و گفتم: آره میام

باخوشحالی جیغ خفیفی کشید و گفت: جدی میگی؟ پس من ناهار درست میکنم. به تیارا هم میگم بیاد. خوبه؟

_ آره من میام. به تیارا هم بگو.

مامان :باشه پسرم پس منتظرم ها ؟

_ آره قول میدم بیام.

مامان :باشه برو بگیر بخواب که زود بیدار شی بیایی.کاری نداری ؟

_ نه خدافظ

مامان : خدافظ عزیزم

گوشی رو قطع کردم ویه نفس عمیق کشیدم.انگار دنیا مال من بود.به چشمای منتظر یاشار نگاه کردم.

_ فردا باهم میریم.

یاشار داد زد :جدی میگی ؟خدا یا شکرت

وسرمو بوسید:پس بریم بخوابیم دیگه ؟

_ فکر نکنم از خوشحالی بتونم بخوابم.

یاشار :چرا داداش میتونی.

"باران"

همه ی وسایلمو جمع کردم.رفتم که صبحونه رو آماده کنم که شیماگفت :بیخیال باران همگی توفطار یه چیزی میخوریم دیگه.

_ لازم نکرده.همه بیدار شدن ؟

شیما :آره بیدارن.یه چیزی بگم دعوام نمیکنی ؟

_ بنال ببینم چی میگی ؟

شیما :میخوام برم هاکان رو ببینم وازش خدافظی کنم.

تیز به سمتش برگشتم که ترسید: تو غلط میکنی. مگه نمیبینی چقدر داره بهمون توهین میکنه پسره ی بی شعور ؟

شیما: خب قبول کن شما هم باهاش بد حرف زدید، وگرنه چرا با من بد حرف نزد؟ ————— اران
ج ————— ونم؟؟؟

_ به من چه شیما؟ اگه غرورت اجازه میده برو چرا از من اجازه میگیری؟

شیما: منظورم این نبود.

_ پس چی بود؟

شیما: همگی باهم بریم...

_ چ ————— ی؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟

شیما: زهر مار گوشم کر شد.

_ گمشو برو تا نزدم توی دهن

شیما: من با شما کاری ندارم دارم میرم.

_ خاک تو اون سر آویزونت کنن. بدبخت طرف رسما قهوه ای مون کرد. هر چی لقب تو دنیا بود بهمون نسبت داد. گوسفند، شل مغز...

شیما: من رفتم.

وسریع از خونه زد بیرون سریع رفتم پشت پنجره که ببینم واقعا میره یا نه؟ که دیدم حاکان بایکی از دوستاش هم اون موقع صبح تو مجتمع بودن شیما هم سریع رفت طرفشون. اعصابم داغون شده بود خ ————— فن...

آخه بگو این پسره چی داشت که انقدر خودتو بهش میچسبونی؟ بعد به خودم تشر زدم آخه چی کم داره مگه؟؟؟؟ خدایی شیما هم حق داشت هر دختری جای شیما بود عاشق حاکان میشد...

خوش بختانه فضولیم بیشتر از این گل نکرد و برگشتم سمت آشپزخونه که دیدم بچه ها بیدار شدن.

السا: شما ۲ تا چتون بود اول صبحی سروصدا میکردین؟

_ اولا صبح بخیر. دوما دختره دیوانه رفته از حاکان جونس خدافظی کنه.

السا: ولش کن به توجه بزار هرکاری که دوست داره انجام بده.

_ اگه بدونی چی می گفت؟ میگفت بیا همه با هم بریم.

إلسا باشک و آروم گفت: خب مگه چه اشکالی داره؟

__إلسا_____!!!!!! انا امیدم کردی.

لیلی: حالا واقعا شیما رفت؟

__ آره پسرا تو مجتمع بودند، شیما همونجا دیدشون.

لیلی و إلسا با سرعت به سمت پنجره رفتن و با حسرت به شیما نگاه کردند.

لیلی: این شیما خیلی شانس داره اگه ندیدی مخ اینو زد من اسمم رو عوض میکنم.

إلسا: من سر حرفم هستم. این پسره حتی به ماها فکر نمیکنه... ولی خدا و کیلی عجب تیکه ایه ناکس...

هر سه تامون پشت پنجره با حسرت به اونا نگاه میکردیم ولی هیچ کدوممون به روی خودمون نمیآوردیم.

__ بچه ها دیر شد دیگه آماده شید بریم پایین. همه به اتاق رفتند و آماده شدند که شیما با عجله به اتاق آمد: بچه

ها بچه ها یه خبر خوب...

إلسا با ذوق گفت: چی شده؟

شیما: با هاکان و یاشار همسفر شدیم. اونا هم دارن میرن تهران.

همه با تعجب به همدیگه نگاه کردیم.

__ معذرت میخوام شیما جان، یاشار دیگه کدوم خریه؟

شیما: خر نیست عزیزم، اونم یه جیگریه عین هاکان....

لیلی: جدی میگی؟؟؟؟

باخشم به لیلی نگاه کردم: تمومش کن لیلی. بچه ها خواهشا دور این اکیپ رو خط بکشید.

إلسا: چرا؟؟

__ بخاطر اینکه اونا از جنس ما نیستن. دقت کرده باشید هر سری که مارا دیدن همش مسخرمون کردن...

إلسا: چه ربطی داره باران جون؟ مگه ما باهاشون خوب تا کردیم؟

__ هر کاری دوست دارید بکنید من که نیستم. حالا هم بریم دیگه از قطار جا میمونیم، بلیط هم که نداریم باز باید

بریم التماس کنیم پس عجله کنید..

هیچکدام از پسر ها بلیط نداشتند، دقیقا مثل دخترا.هاکان ویاشار سریع خود را به راه آهن رساندند و هنوز قطار هم نیامده بود. روی صندلی های انتظار نشسته بودند ومنتظر قطار بودند وکنارشان ۳صندلی خالی بود.بعد از دقیقی دخترا هم آمدند و شیما باچشم به دنبالشان میگشت که با ذوق گفت: بچه ها، اونجان.

شیما،السا ولیلای سریع به سمت آنها حرکت کردند.باران روی صندلی ای پشت آنها نشست وشیما، لیلی ولسا کنار پسران نشستند.یاشار که اصلا حواسش به دخترا نبود، اما هاکان بلافاصله با صدای شیما برگشت: سلام هاکان قطار که نیومده؟

هاکان: سلام چرا اومد.مسافراش زیاد بودن بهمون گفت شماصبر کنید اینا رو ببرم پیاده کنم زود برمیگردم شمارو میرسونم.

دخترا هر سه باهم خندیدند.

هاکان: دختر خانوما، نمیخوایید سلام کنید؟ من بزرگترم ها؟

لیلی ولسا به پسران سلام کردند.

شیما: راستی هاکان، شما کجای تهران می شینید؟

هاکان: راستش ما هر جا خسته بشیم می شینیم ولی ترجیح میدیم فضای سبز باشه.

باز هم دخترا به خنده افتادند.

شیما باخنده: نه منظورم این بود که کجای تهران زندگی میکنید؟

هاکان: گیشا. شما چطور؟

شیما: اوهوم.. مافرشته هستیم.

هاکان: هه. چه اعتماد به نفسی؟ ما هم پس حوری هستیم.

یاشار: هاکان بسه دیگه.

السا: یاشار خان، شما هم گیشا زندگی می کنید؟

یاشار: بله منو هاکان هم محله ای هستیم متاسفانه...

شیما: راستی من اگه دعوتتون کنم به تولدم تشریف میارید؟

هاکان: آره آخ جون. من که میام حتما، اینو نمیدونم.

یاشار: بله اگه کاری برام پیش نیاد حتما میام.

هاکان: راستی..کی و کجا؟

شیما باخوشحالی گفت: مرررسی. ۲۶ خرداد توی شمال

هاکان: من که پایه ام...

صدای ناله ی باران از صدلی عقب بلند شد همه برگشتند که دیدند رنگِ باران پریده واخمی ناشی از درد روی صورتش نشسته...

دختر سریع کنارش نشستند. وهاکان ویاشارهم برگشتند.

لیلی: چیزی شده عزیزم؟

باران: ناجور حالت تهوع دارم.

السا: چی خوردی مگه صبح؟

باران: کره و مریبا. فکر نمیکنم واسه اون باشه آخه سرمم گیج میره

هاکان که با شیطنت میخندید گفت: پس واسه چیه؟

باران: زهرمار ببند نیشتو.

هاکان که حالا عصبی شده بود از لای دندان هایش غرید: خفه شو. تا حالا هر چی گفتم هیچی بهت نگفتم ولی از حالا به بعد چیزی بگی...

بقیه حرفش را خورد. تا به حال به هیچ کسی جز دوستانش اجازه نداده بود که اینگونه با او حرف بزنند.

باران هم که ترسیده بود دیگر چیزی نگفت. و سریع به نمازخانه راه آهن رفت و السا و لیلی هم در پی او رفتند. شیما رویش را به پسرا کرد و گفت: منم باید برم پیش دوستم. فقط اگه قطار اومد ممکنه به ما خبر بدید؟

وسپس کارتی به طرف هاکان گرفت: این شماره ی منه.

هاکان: باشه حتما

شیما: ممنون

و سریع به سمت نمازخانه حرکت کرد.

باران گوشه ای دراز کشیده بود. و بچه ها برایش آب پرتغال گرفته بودند.

شیما: خوبی عزیزم؟

باران: آره خوبم. دیدی عشقت چی گفت شیما؟ می بینی چقدر بی شعوره؟

شیما: خب باهات شوخی کرد. تو که انقدر بی جنبه نبودی؟

باران: به چه حقی باید بامن اینطوری شوخی کنه؟ کم مونده بود بگه باران جان بیا بریم پیپی چک بگیرم.

همه دخترا با این گفته باران خندیدند.

باران: زهرمار. میخند؟

لیلی با خنده گفت: حالا بچه ها قطار نره؟

شیما: نه هاکان گفت بهتون خبر میدم. زنگ میزنه.

دخترا باهم گفتند: چـــــی؟ زنـــــگ میزنه؟

شیما: خب مگه چه اشکالی داره شمارمو بهش دادم.

باران: خاک توست...

السا: باران؟ نه شیما جان خوب کاری کردی. پسر به این ماهی...

باران: هه

پیش فرض

۵۵ دقیقه بعد از رفتن دخترا قطار وارد ایستگاه شد و پسر سوار شدند. البته با کلی التماس چون بلیت نداشتند. وقتی روی صندلی نشستند. هاکان نفس عمیقی کشید: آخـــــی.

یاشار: به شیما زنگ بزن

هاکان: نه

یاشار با تعجب گفت: یعنی چی؟

هاکان: فکر کرده با گاگول طرفه؟ دختره داره عین چی خودشو می چسبونه به من. اون دختره از خود راضی هم باید ادب شه. به من میگه ببند ...

یاشار: یعنی بهشون خبر نمیدی؟

هاکان: من کی همچین حرفی زدم؟ بزار قطار راه بیوفته بهشون خبر میدم...

افشین: آها، به سلامتی کی برمیگردید؟

باران: همین الآن. میتونی بیایی مارو برسونی؟ البته اگه کار نداری ها؟

افشین: آره عزیزم اتفاقا خودمم اونجا کاردارم. الآن دقیقا کجایی؟؟

باران: راه آهن. کی میایی؟

افشین قهقهه ای زد: پس از قطار جاموندید. تا نیم ساعت دیگه اونجام.

باران: مرسی عزیزم. منتظر تم بای و رو کرد به دخترا: بچه ها حله.....

هاکان مقابل در خانه شان ایستاده واسترس تمام وجودش را فرا گرفته بود، با خودش فکر میکرد اگر مادرش دروغ گفته باشد و پدرش خانه باشد چه؟ یک لحظه تصمیم گرفت برگردد اما باز هم پشیمان شد، داشت تصمیم میگرفت چکار کند که گوشی اش به صدا درآمد... مادرش بود.

_ جانم مامان؟

- کجایی عزیزم؟

_ من نیومدم... و نمیام..

- ا!؟ چرا هاکان من دارم از دلتنگی می میرم.... من به تیارا گفتم بیاد اینجا...

_ شما که گفته بودید باباخونه نیست؟؟؟ اما امروز از بچه ها شنیدم خونست.

- به جون خودت، به جون مهسان خونه نیست میای؟

_ درو باز کن...

- پشت دری قربونت برم؟؟ بعد از چند ثانیه صدای تیک باز شدن در باعث شد به خودش بیاید و وارد خانه شد. چقدر دلش برای اینجا تنگ شده بود... در همین افکار مادرش را روبه رویش دید، مثل همیشه زیبا و مهربان... بغض گلویش را گرفت.. چقدر دلش برای این منبع آرامش تنگ شده بود.. برخلاف او مادرش مثل باران اشک میریخت بعد از ۹۵ روز پسر کوچکش را میدید. سریع او را به آغوش گرفت و تمام وجود پسرش را بوسه باران کرد. از اعماق وجودش او را میبویید و در مقابل هاکان هم همین کار را میکرد. اما به مادرش گفت: مامان چند ساله ازم دوری؟

لیلا: چقدر سنگ دلی تو پسر؟ درست ۹۵ روزه که ندیدمت خیر سرم مادرم ها؟

هاکان سر مادرش را از سینه اش جدا کرد و گفت: معذرت میخوام شوهرت یه خورده... بیخیال

لیلا با تاسف گفت: ببخشید پسرم باور کن چیزی تودلش نیست فقط عین خودت مغروره.

هاکان :اووووه باز خوبه هیچی تو دلش نیست...اگه بود که دهن ما سرویس بود..منظورم اینه که بدبخت می شدم...

لیلا باخنده گفت حالا نمیخوای نامزد خوشگلتو ببینی ؟

هاکان :مگه اومده ؟

لیلا :معلومه که اومده ،از صبح زود اینجاست.

هاکان باذوق غیر قابل وصفی گفت :خب زودتر میگفتی وبا عجله به داخل خانه رفت.وبا دیدن تیارا در چهار چوب در ،از ته دل لبخندی زد که باعث چال شدن روی گونه اش شد :الآن باید خودمو کنترل کنم ؟

تیارا :آره خب ۱۰۰٪.

هاکان مظلومانه نگاهش کرد :نمیتونم

وبعد هم تیارا را در آغوش کشید و سرش را به سینه چسباند ومدام به موهایش بوسه میزد :خیلی دوست دارم ،خیلی

تیارا :مطمئن باش من بیشتر.هاکان خیلی دلم برات تنگ شده بود

هاکان : مطمئن باش من بیشتر

تیارا :ادای منو در میاری ؟

هاکان :نخیر دارم حرف زدن عشقمو تقلید میکنم...

لیلا از طرف دیگر سالن داد زد :بچه ها بیاید ناهار.

هاکان :اومدیم مامان خوشگلم ،بریم تیارا ؟

تیارا :وای من که خیلی گشتمه بریم.

هاکان با لذت مشغول بو کردن غذا شد :واااااای ۳ماهه عین آدم غذا نخوردیم.

لیلا باناراحتی به پرسش نگاه کرد ،کوروش چگونه میتوانست به این چشمان قهوه ای خوش حالت نگاه کند و دلش به رحم نیاید؟؟؟

با بغضی آشکار گفت :عزیزم خیلی لاغر شدی. کاش میشد که خودم اونجا مواظبت بودم.

هاکان بالحنی مسخره گفت :مامان من همینطوریشم خیلی نگرانم.نمیدونم وقتی بابا برگرده بفهمه که من

اینجا بودم قراره چی بشه ؟

لیلا: مسخره نکن عزیزم، اون از خدایه که برگردی ولی خب مغروره دیگه. درست عین خودت...

تیارا: هاکان، چرا باعمو آشتی نمیکنی که این قضیه یه بار واسه همیشه تموم بشه؟

هاکان کلافه شد: بزاید یه بار مثل آدم وبا آرامش غذا بخورم.

لیلا: بسه هاکان، یعنی بابات آرامشتو بهم میریزه؟

هاکان: دقیقا

لیلا: بخدا خیلی عوض شدی هاکان، اصلا انگار عو...

هاکان: بگو... عوضی شدم؟؟؟

لیلا: منظورم این نبود، هرچی که باشه باباته بزرگت کرده. خودتم میدونی که دعوی آخری تقصیر تو

بود. میدونی که بابات نسبت به مهسان حساسه آخه اون چه کاری بود که کردی؟ چرا زدی توی گوش خواهرت؟

هاکان: خودتم خوب میدونی که تقصیر خودش بود. به من میگه خفه شو... میره کارای منو به بابا گذارش میده..

تیارا: بسه هاکان این غرور لعنتی رو بزار کنار که بتونی یه نفس راحت بکشی. ببین، الان فقط از خانوادت مامانت

واست مونده که اونم داره در حقت لطف میکنه که باهات حرف میزنه. تک خواهرت باهات قهره، برادر بزرگت

، بابات... که چی بشه هاکان؟

هاکان: خب اگه من اشتباه کنم بابام باید با من اینطوری رفتار کنه؟؟؟... این همه حامد با من درگیر شد مگه بابا

چیزی گفت؟ همش طرف حامد رو گرفت.

لیلا: یادته حامد چرا باهات درگیر میشد؟

هاکان: آره یادمه... که چی؟ میخوای بگی که...

لیلا: نه نمیخوام چیزی بگم. فقط میخوام بگم که بعد از اون همه دعوا بازم درست نشدی... هنوزم بوی سیگار

میدی... هاکان بازم سیگار میکشی آره؟

هاکان سرش را به زیر انداخت: مامان از نظر روحی کلا به هم ریختم، ۳ ماه هیچکدوم از اعضای خانوادمو

ندیدم... بقرآن داغونم... هرشب باقرص میخوابم حتی دوستانم هم نمیدونن... آره سیگار میکشم. اصلا از سیگار

نکشم از چی بکشم؟

لیلا و تیارا که حالا داشتند گریه میکردند هر دو به هاکان نگاه می کردند. راست میگفت زیر چشمهایش گود

افتاده بود و لاغر تر به نظر میرسید...

لیلا: الهی من بمیرم...

هاکان: خدانکنه مامان این چه حرفیه ؟

لیلا: پسر من بهت قول میدم که همه چی درست بشه...

هاکان که تحمل اشک هیچکدام از عزیزانش را نداشت گفت: معلومه که درست میشه. حالا خواهشا غذاتونو بخورید. مثلاً اومدم که حال وهوام عوض بشه.

" آرمان "

_ مامان من دارم میرم.

مامان: کجاعزیزم ؟

_ بیمارستان.

مامان: برو عزیزم فقط واسه نهار برگرد. منتظرت می مونیم.

درحالی که پیشونیه مامانم رو میبوسیدم گفتم: چشم

مامان: چشمت بی بلا عزیزم، واسش دعا کن که زودتر بیدار بشه. آروم رانندگی کنی ها آرمان.

مامان این جملشو با بغض گفت. میدونستم دیگه از ماشین وسرعت وحشت داره. سریع از خونه زدم بیرون، بازم دلم گرفته بود. بازم این دلشوره لعنتی..

توی ماشین نشستم و بلافاصله آهنگ امید علومی رو پلی کردم...

صدام دیگه در نمیاد

نبضم دیگه نمیزنه

یکی از اون دورا میگه

بیا که وقت رفتنه

خودم شنیدم که میگن

این نفسی آخرشه

خودم شنیدم که میگن

بیخود داره زجر میکشه

_____دا، جوونم بزار بمونم

آرزو دارم زنده بمونم

عجیبه حالم، تمومه کارم

انگار تودنیا جایی ندارم

....

هر وقت این آهنگ رو گوش میکردم یاد پارسا میوفتادم. از ته دلم از خدا خواستم که تنها برادرم رو بهم

برگردونه. اون هنوز جوونه توی روز عروسیش...

تا خودمو پیدا کردم فهمیدم روبه روی در بیمارستانم.

رفتم از پرستار اجازه گرفتم و بالای سرش نشستم. خدایا پس کی چشاشو باز میکرد؟ پس کی دوباره بهم میگفت

داداش کوچیکه...؟ خدایا نزار من از دستش بدم، همیشه در مقابل همه پارسا تنها حامی من بوده. خدایا چرا

پارسا؟ کاش حداقل این اتفاق برای من می افتاد... آخه چرا پارسا؟ اون که خیلی خوبه...

دیگه نتونستم بغضمو پس بزنم، گریه کردم... از ته دل گریه کردم...

شروع کردم به التماس کردن: پارسا تورو خدا پاشو... بخدا دیگه نمیتونم... دیگه منم دارم میمیرم، داداش بزرگه

، نزار داداش کوچیکه دق کنه. از دست کی ناراحتی آخه که گناهشو به پای همه ریختی و با کسی حرف نمیزنی؟

میدونی چیه پارسا؟ من واقعا دیگه بیشتر از این نمیکشم... اصلا نمیشه نبود تورو تحمل کرد... اگه زبونم لال بلایی

سرت بیاد مطمئن باش خودمو میکشم... بخدا میکشم.

با صدای پرستار به خودم اومدم: آقای فریادی، شما نمیتونید بیشتر بمونید...

_ بله الان میام.

دست پارسا رو که از اشکای من خیس بود رو بوسیدم و زیر لب گفتم: یا زودتر بیا یا منتظر باش من بیام.

"باران"

افشین مثل همیشه سروقت اومد دنبالمون. پیرهن ساده سفید پوشیده بود شلوار کتان مشکی با کفشای اسپرت

سفید.. مثل همیشه ساده و خوشتیپ.. قدش زیاد بلند نبود ولی چهارشونه بود..

برای اینکه بحث رو عوض کنم گفتم: بیای تهران کجا میمونی؟

افشین: احتمال زیاد همین امشب برگردم اما اگه موندم میرم خونه عمه اینا...

همه ساکت شدید. به شیما نگاه کردم که سرش روی شیشه بود... وبا دست روی شیشه خط و خطوط نا فهموم می کشید.

برگشتم وبا چشمکی ازش پرسیدم: چته؟

شیما: هیچی تو فکر اینم که چطوری حال این پسره، هاکان رو بگیرم.

__ هیسسسسس. یواشتر میشنوه.

شیما: باشه بابا. اصلا فکر نمیکردم همچین آدمی باشه.

__ حالا دیدی؟ مگه من بهت نگفته بودم؟ همش میگفتی هاکان فلانه... هاکان اینطوری نیست... هاکان چی...

شیما: خب حالا یه غلطی کردم، ولی بهت قول میدم که به زودی حالش رو بگیرم

__ هه. اون پسری که من دیدم فکر نمیکنم کسی حریفش بشه. ولی خدا شانس بده خوش به حال هرکس که میخواد زن این بشه...

__ حالا همچین آش دهن سوزی هم..... نه خدایی ربا میشه. آش دهن سوزی هست.

لیلی: چی زر زر میکنید شما؟؟؟؟

شیما: هیچی بحثِ هاکانه.

این حرفشو بلند زد و افشین هم شنید. وبلافاصله اخماش رفت تو هم.

افشین: ببخشید خانوما.. هاکان کیه؟؟؟

__ ها... ها... هاکان دوستِ شیماست که الان یه هفته س با هم قهرن.

اخمای افشین کمتر شد وگفت: آره؟ نگفته بودی؟

شیما: شرمنده دیگه کم پیدا هستی. وگرنه حتما در جریان قرار میگرفتی...

اینبار افشین ول کن نبود: طرف آدم مطمئنی هست؟ پسرِ خوبیه؟ حتما باید بهم معرفی کنی

شیما باذوق زانو هاش رو توشکمش جمع کرد وپاهاش رو روی صندلی گذاشت: وای افشین خیلی پسر باحالیه، همه عاشقش شدن از بس که این پسر خوشگل و جذابه...

همش بهش اشاره میکردم که ببند این گاله رو اما بی توجه به من ادامه میداد.

...خوش استیل...شیک پوش ... پولدار وای معرکه س افشین.دیگه نمی دونم چی بگم...

افشین عصبانیتش رو با پوفی خالی کرد وبا مشت رو فرمون زد...هیچی نگفت...وشیما هم که بالآخره فهمید خراب کرده ساکت شد...

"هاکان"

دلم بدجور به سیگار میخواست ،اما نه دلم میومد دل مامان رو بشکنم نه دل تیارا رو...بیخیال سیگار شدم.

با اصرار مامان به اتاقم رفتم که استراحت کنم.چقدر دلم برای این اتاق تیره و تاریک تنگ شده بود...روی تختم دراز کشیدم...خیلی حس خوبی داشتم به قول یارو که میگه هیچ جا خونه ی دوست دختر آدم...یعنی هیچ جا خونه ی خود آدم نمیشه...واقعا درست گفتن.

داشتم اتاقم رو دید میزدم که چشمم به گیتارم افتاد. عاشقش بودم خیلی وقتاوخیلی جا ها به دادم رسیده و آروم کرده بود...

حس وحال اینو نداشتم که برم سمتش ،چشمام گرم شدن و داشت خوابم برد.

نمیدونم چقدر خوابیده بودم که با صدای دخترونه ای از خواب بیدار شدم.اون لحظه نمیتونستم دقیقا تشخیص بدم که کیه ؟حتی فکر میکردم دارم خواب می بینم.آخه متاسفانه خواب من خیلی خیلی سنگینه...

باتکون دستی بازم قادر به بیدار شدن نبودم آخه چند وقت بود که اینطوری نخوابیده بودم...

وقتی دیدم دست از سرم برنمیداره تصمیم گرفتم قید خوابو بزخم و بیدار بشم ،به خیالم تیارا بود اما با دیدن چهره ی مهسان کلا خواب از سرم پرید و درجا خشکم زد....

یعنی چی ؟مامان که گفته بود سه روز دیگه برمیگردن ؟ مثل اینکه فکرم رو به زبون آورده بودم...

مهسان :اولا سلام به بی معرفت ترین داداش دنیا.حالا خوبه یه خواهر بیشتر نداری ها ؟بعد از ۳ماه دیدیش اینجوری استقبال میکنی؟آره ما قرار بود ۳روز بمونیم اما هنوز نرسیده بودیم که به بابا زنگ زدن وگفتن توی شرکت یه مشکل پیش اومده وبابا باید سریع برگرده.حالا نمیخوای باهام احوالپرسی کنی ؟

ازجام بلند شدم وتو بغلم گرفتمش حالا که اومده داره باهام حرف میزنه ،نباید بهش بی محلی میکردم تازه این من بودم که روش دست بلند کردم.

_ خواهر کوچولوی من چطوره؟

مهسان لبه تختم نشست :چه عجب منو یادت اومد ؟داشتم نا امید میشدم دیگه.خوبی داداشی ؟چرا انقدر لاغر شدی ؟

_ مگه میشه یه دونه خواهرمو فراموش کنم. آخه زنگ خورم از طرف تو زیاد بود دیگه هر لحظه به فکر ت بودم. آره خوبم فدای تو من بشم. تو خوبی؟

مهسان سرشو پایین گرفته بود: معذرت میخوام خب از دستت دلخور بودم. راستی دیگه سیگار نمیکشی که...؟؟
_ اگه بکشم میری میگی دیگه؟

مهسان: نه من غلط بکنم، که دوباره بزنی تو گوشم؟

_ من شکر بخورم بزنی تو گوشت، که دوباره به بابا و داداش حامد بگی و...؟؟

مهسان با کلافگی گفت: بسه هاکان، من نگران وضعیت تو بودم که به داداش حامد گفتم... فکر میکردم اینطوری دیگه سیگار نمیکشی...

بانگرانی تازه یاد بابام و حامد افتادم: مهسان، بابا اینا کوشن؟

مهسان: بابا و داداش حامد هر دو شرکتن چطور؟

_ هیچی. تا نیومدن باید برگردم.

مهسان: کجا؟؟

_ زنجان دیگه.

مهسان: عمرا اگه بزارم بری...

گونه اش رو بوسیدم: شرمنده آجی کوچولو اما باید برم.. میفهمی که..

سریع وسایلمو همراه با غرغر های مهسان جمع کردم و به پذیرایی رفتم. وای باید ۲ ساعت مامان رو قانع میکردم. مامان تو حال نبود، تیارا هم نبود حدس زدم تیارا رفته باشه اما مامان تو آشپزخونه باشه، و درست هم حدس زدم...

مامان تا کوله پشتیم رو دید: کجا هاکان؟

_ مامان باید همین الان برم زنجان...

مامان: بیخود. بخدا قرار نبود...

_ میدونم مهسان گفت.

رفتم مامانم رو ببوسم که مچ دستم رو گرفت و مانع از رفتنم شد. نمیخواستم به زور از دستش خلاص شم پس سعی کردم با حرف قانعش کنم.

_ مامان جان بزار برم بخدا قول میدم که بازم بیام.زود میام بخدا...

مامان که همش حلقه ی دستشو تنگ تر میکرد بابغض گفت :کجا بزارم بری ؟۳ماهه ندیدمت حالا صبح اومدی که شب بری ؟به جون خودت نمیزارم.

_ مامانم ،بابا بیاد بد میشه بزار برم چون مهسان...

همینطور که داشتم التماس میکردم صدای در رو شنیدم شک نداشتم که باباست...

بعد از چند دقیقه صداشو شنیدم :سلام ،لیلا ؟مهسان ؟کجایید شما ؟

وبعد... روبه روی من توی آشپزخونه بود...چند لحظه همینطوری مات نگاهش کردم. :به به آقا هاکان ؟اینطرفا ؟صفا آوردی...

لحن بابا پر از کنایه بود ،ظاهرا یه چیزی هم بدهکارشدم.میخواستم همین رو بهش بگم اما ترجیح دادم ساکت بمونم.سرمو پایین انداختم و خیلی آروم سلام کردم.

_ سلام

بابا :چه عجب.دلت واسه کدوم خوشبختی تنگ شده که بخاطرش حاضر شدی همه ی مارو تحمل کنی ؟

باجسارتی که همیشه بابارو عصبانی میکرد سرمو بالا آوردم و نگاهش کردم :مطمئن باش اون خوشبخت شما نبود.

بابا کمی نگام کردوگفت :میدونم والبته اصلا مهم نیست.خب حالا چرا زودتر نیومدی ؟

مامان که فهمیده بود بازم دعوا توکاره یه گوشه با نگرانی به ما نگاه میکرد.

کمی مکث کردم وگفتم :اجازه نداشتم.جنابعالی منع کرده بودی.

باباکمی صداشو بالا برد :من تو روچطوری تربیتت کردم هاکان ؟من اینارو به تو یاد دادم ؟ آخه چرا انقدر عقده ای هستی ؟

با این که میدونستم دارم روی اعصاب بابا راه میرم اما باز حرف دلم رو زدم ،مهم نبود قراره چه اتفاقی بیوفته.

باهمون آرامش وصدای آروم گفتم :هرچی که هستم پسر خودتم.از خودت رفتم.

میدونستم با این حرفام امکان کتک کاری هم وجود داره...

حامد که تازه متوجه حضورش شده بودم با صدای بلندی گفت :خفه شو هاکان.بعد از ۳ماه اومدی که اینارو بگی ؟جای معذرت خواهیه ؟وقتی دیدمت خوشحال شدم که دیگه همه چی تموم میشه با هم مثل آدم زندگی میکنیم.

_ من فقط بخاطر مامان برگشتم که ببینمش و برم. بعدشم ، یادم نیاد کاری کرده باشم که لازم باشه از کسی عذر خواهی کنم؟

حامد با فریاد گفت: اگه کاری نکردی پس چرا ۳ ماه گذاشتی رفتی؟

_ بخاطر اینکه بابا گفت برو دیگه هم برنگرد....

حامد: |||||؟ خب پس چرا برگشتی؟

به بابا نگاه کردم بینم عکس العملش چیه؟ دیدم داره با عصبانیت نگاه میکنه.

با بی تفاوتی گفتم: داشتم میرفتم منتظر کسی نبودم که بگه برو بیرون...

به طرف مامانم که داشت گریه میکرد رفتم: مرگ هاکان گریه نکن مامان.

پیشونیش رو بوسیدم و کوله پشتیمو برداشتم: خدافظ خانواده ی عزیز.

پامو که از آشپز خونه بیرون گذاشتم هامین رو دیدم. با دیدنم لبخندی زد و به سمتم اومد. :سلـــــــــــــــام. !
! داداش بی معرفت رو ببین.

منو بغل کرد: کج بودی تو؟ چرا یه سر به ما نمیزنی؟

_ مرسی داداش قربونت اگه میشه بریم تو حیاط حرف بزنیم.

هامین: بریم. نگفتی؟

_ حالا هم که اومدم داداش حامد خیلی تحویل گرفت خجالت زده شدم. حالا تو نگفتی چرا انقدر زنگ میزنی؟
نمیگی سرماه باید پولشو حساب کنی؟

مهسان از اون طرف سالن مارو دید به طرف من اومد و کنارم ایستاد و چیزی نگفت.

هامین: تیکه ننذاز هاکان من چند بارواست ایمیل زدم. اما نمیدونم چرا جواب ندادی، فکر کردم شاید از دستمون دلخوری واسه همین نخواستم پا پیچت بشم.

_ مگه من از دست تو دلخور بودم؟ آخه تو که کاری نکردی... هامین من دارم برمیگردم زنجان دیرم میشه، کاری با ما نداری؟

مات و مبهوت بهم نگاه کرد: منظورت چیه؟ مگه کی اومدی که....

_ صبح اومدم و به لطف استقبال گرم خانواده دارم برمی گردم.

هامین: بابا چیزی گفت؟

مهسان فقط با دقت به حرفامون گوش میکرد و کوچک ترین حرفی نمیزد..

_ بیخیال هامین کاری نداری ؟

هامین میخواست حرف بزنه که صدای حامد جفتمون رو متوجه خودش کرد. با لبخند داشت به سمتم می اومد. حیف که خیلی احترامش واجبه وگرنه بدجور حالشو می گرفتم...

حالا دقیقا روبه روم ایستاده بود ، به احترامش از روی پله بلند شدم. با همون لبخندش گفت : پس سرعقل اومدی ؟ آره؟

_ یعنی تا حالا عقل نداشتم ؟ از چه لحاظ میگی سر عقل اومدم ؟

حامد : اینکه نرفتی. احساس کردم میخوای بیای از بابا عذرخواهی کنی که همه چی تموم بشه. درسته؟

_ نه متاسفانه داداش حامد احساس غلطیه داشتم میرفتم که هامین رو دیدم...

حامد : یعنی میری؟

_ البته که میرم. انتظار که نداری برم از آقای آریا منش عذرخواهی کنم؟

حامد : چرا اتفاقا همین انتظار رو دارم. و این کارو هم میکنی...

باینکه از حامد خیلی حساب می بردم اما با جسارت پوزخندی زدم : هه. محاله...

حامد باخشم به من نگاه کرد : غرورتو بزار کنار چون باید امشب این کار محال رو انجام بدی.

_ من دارم برم میگرددم زنجان و کسی هم نمیتونه مانع من بشه...

پرید وسط حرفم : درسته ، اول از بابامعذرت خواهی میکنی بعد هرجهنمی دوست داشتی برو..

متنفر بودم از اینکه کسی بهم زور بگه و باهام اینطوری حرف بزنه. نه حامد اگه ۱۰۰ نفر دیگه هم میومدن من از اون مرد مغرور عذر خواهی نمیکردم.

به پله ها نگاه کردم و سریع ازشون عبور کردم که حامد هم پشت سرم به راه افتاد : صبر کن هاکان به نفعته...

_ خدانگهدار

و سریع به سمت در رفتم

صدای گریه و التماس مهسان به حامد رو میشنیدم که میگفت: نزار بره... و بعدشم صدای بابارو : ولش کن حامد بزار بره. و داد زد که بشنوم ، پشیمون میشی آقا هاکان...

از در خونه زدم بیرون ، بغض بدی داشتم. رو به آسمون تاریک و سیاه کردم : خدایا اینم خانوادست؟؟؟

_ آره اگه کاری نداری خدافظ چون حوصلتو ندارم هر لحظه امکان داره یه چیزی بهت بگم.

یاشار: هاااااان!!!!

_ هاکان و کوفت...

یاشار: بخدا بری دیگه نه من نه تو...

_ باشه دوست عزیز نه من ، نه جنابعالی.... تو این مدت هم خیلی خوش گذشت ، دیگه نه من یاشار میشناسم و نه تو هاکان ، اتوبوس هم داره حرکت میکنه خدافظ...

گوشی رو قطع کردم وبه اتوبوس برگشتم. همه یه جوری نگام میکردن که انگار قاتل بروسلی رو دیدن...

رفتم سرجام نشستم ، صندلی دو نفری بغل دستم یه خانم مسن با یه دختر جوون بود که مستقیما زل زده بودن به من. من خودمو با گوشیم سرگرم کردم اما سنگینی نگاهشون رو حس میکردم و اذیت میشدم. وقتی دیدم از کارشون دست برنمیدارن با کلافگی برگشتم : معذرت میخوام خانوما ، من توضیحی چیزی به شما بدهکارم...

دختر جوون همونطور که نگام میکرد : منظور؟

جدی وسرد جواب دادم : منظورم واضحه خانم ، ۲ساعته بدون استراحت وسط نیمه زل زدی به من. من نمیدونم چیکار کردم که همچین با نگاه دارین قورت تم میدید.؟؟؟

دختر به آرومی گفت : وا؟؟؟ مردم دیوانه اند!

خندم گرفته بود ، نمیدونم من دیوونه ام یا اینا.

سرمو به صندلی تکیه دادم که سریع خوابم برد....

دختر ها همه برای ۲۶خرداد تولد شیما ونقشه ای که در سر داشتند آماده شده بودند، نقشه ی اساسی نبود اما قصدداشتند فعلا با این کار، کار هاکان را جبران کنند تا بعد یک فکر بکر برایش بکنند. فردا تولدش بود ودخترها همه در ویلا مشغول تدارکات بودند، هرچند همه ی کارها به عهده ی خدمتکارها بود اما با این حال نمیتونستند یک جا بنشینند. شیما : باران افشین کی میاد؟

باران : فردا دیگه.

شیما : این پسره هاکانم میاد ، بد نشه واست؟

باران : نه بابا من با اون چیکار دارم؟

شیما : پس السا کجاست؟

باران : خوابیده. لیلی هم داره لباس انتخاب میکنه.

شیما: دلم نمیخواه فرداشب هیچ رقمه کم بیاریم.

باران: خدایی من تا حالا کسی رو ندیدم اندازه این زبون داشته باشه.

شیما: اعتراف میکنم منم همینطور. راستی بقیه دوستاشم بگم بیان؟

باران: نه تورو خدا دوستاش همه از خودش بدترن ما از پس این برنمیاییم. راستی دوستشم که نمیداد دیگه؟

شیما: نه زنگ زد عذرخواهی کرد و گفت نمیتونه بیاد. راستی به هاگانم یه اس بدم یادش نره، آخه واسش برنامه دارم.

باران: بریم بخوابیم دیگه دیروقته....

شیما: موافقم

هاگان دراز کشیده بود و خانه دانشجوییشان را از نظر میگذراند. کف خانه را موکت کرمی رنگی پوشانده بود و یک فرش کوچک وسط خانه...

دیوار های خانه پر بود از کاریکاتور هایی که شب هایی که حوصله شان سر میرفت برای هم میکشیدند. لبخندی کنج لبانش نشست.

کنار دیوار یک تخت بود که یک قلیون و یک گلیم روی آن گذاشته بودند. خانه ی جمع و جوری بود اما خیلی کثیف بود، ولی برای ۴ پسر مجرد کاملا عادی بود.

باخودش گفت: اینجا کجا وقصر آریا منش کجا؟

اماخودش اینجا را دوست داشت...

بار دیگر بی جهت عصبانی شد، خودش هم نمیدانست این روزها چه مرگش شده که وقت و بی وقت به هم می ریزد...

دستش را برای یافتن پاکت سیگار در اطرافش روی زمین کشید و آنرا برداشت و یه نخ سیگار بیرون کشید. و آن را روشن کرد و از آن کام گرفت. به پاکت سیگار نگاه کرد از تصویر آن لبخندی زد و به یاد اس ام اسی که یاشار برایش فرستاده بود افتاد: عکس دل و جیگر سیاه میزنن رو پاکت سیگار که به خیال خودشون مارو ترک بدن، آخه یکی نیست بگه ما اگه جیگرمون نسوخته بود که سمت سیگار نمیرفتیم...

نفس عمیقی کشید که گوشه اش به صدا درآمد. صفحه گوشی را نگاه کرد، شماره رو نشناخت اما برایش یه جورایی آشنا بود نوشته بود "سلام دوست خوبم، من شیمام. خواستم فردا شب رو یادآوری کنم، تولدم اگه بیای خوشحالم میکنی."

با یادآوری تولد خندید، در آن موقعیت اولین چیزی بود که واقعا خوشحالش میکرد. از زندگی یکنواخت خسته شده بود. ومطمئن بود که به مهمانی میرود..

برایش تایپ کرد "سلام شیماجان تولدت مبارک، حتما میام" و سریع ارسالش کرد.

دلش برای تیارا تنگ شده بود. بلافاصله شماره اش را گرفت. اما خاموش بود، خواست به خانه زنگ بزند که دوباره پیام آمد "ممنون مرسی. خوش اومدی"

دیگر جوابش را نداد. ساعت ۱۲ بود. به سمت کلید برق رفت و بعد از خاموش شدن برق به زیر پتوخزید. امشب هیچ چیز نتوانسته بود او را آرام کند. باید میخوابید اما نمیتوانست. دلش نمیخواست از قرص خواب استفاده کند. جدیداً احساس میکرد به آنها وابسته شده. فکر و خیال نمیگذاشت یک لحظه چشمش را روی هم بگذارد. به مقایسه خودش با دوستانش پرداخت. خانواده همه ی دوستانش اجازه نمیدادند پسرشان کوچکترین نگرانی داشته باشد، اما او...

خانواده دوستانش هر روز با آنها تماس گرفته و تا حدودی آنها را دلگرم درس خواندن میکردند و آینده روشنشان میکردند. اما...

دلش نمیخواست ادامه دهد، اینگونه فقط دل شکسته اش به درد می آمد...

نمیخواست اما مجبور بود که دوباره به سمت قرص خواب برود.. قرص را خورد و سر جایش برگشت و بعد از دقایقی خوابید...

"هاکان"

با صدای اف اف از خواب بیدار شدم. از خودم تعجب کردم که با اون صدای کم بیدار شدم. ساعت ۱۲ بود.

با صدایی که بر اثر خواب بم شده بود گفتم: بله؟

مردی جواب داد: پستچی. اگه میشه تشریف بیارید بیرون.

_ بله بله. چند لحظه صبر کنید.

سریع صورتمو شستم و پیرهنی روی رکابی ام پوشیدم. و به سرعت ۳ طبقه را پایین رفتم.

به مردی که بیرون ایستاده بود سلام کردم.

مرد: سلام آقا این نامه مال شماست. اگه میشه اینجا رو امضاء کنید.

_ بله حتما

خودکار را از دستش گرفتم وامضاء کردم. خیلی کنجکاو بودم داخل پاکت رو ببینم. از مرد تشکر کردم وبه واحد خودمون برگشتم.

با هیجان پاکت رو باز کردم. که روی برگه بزرگ نوشته بود احضاریه دادگاه وپایینش نوشته بود طلاق... پیش خودم فکر کردم حتما اشتباه شده. مشغول خوندن برگه شدم که نیشام باز شد واز خنده کبود شده بودم. ذلیل مرده...

برگه رو مهران فرستاده بود که از من طلاق بگیره به دلیل اینکه من روش دست بلند کردم. گوشیمو برداشتم وشمارشو گرفتم.

بعد از چند تابوق با دلخوری جواب داد: بله؟

منم بالحن کاملا جدی گفتم: طلاق میخوای آره؟

مهران باصدای نازکی گفت: هاکان من دیگه نمیتونم باهات زندگی کنم خسته شدم. میفهمی؟
_ باشه هروقت خواستی بریم دادگاه طلاق بدم چیزی که برای من زیاده دختر.

مهران: آره شما همتون سروته یه کرباسید. ازت متنفرم هاکان، ازت متنفرم.

_ بسه شلوغش نکن. مهریه چی؟

مهران: مهرم حلال جونم آزاد.

باخنده گفتم: کوفت!!! مرتیکه نفهم.

خودشم زد زیر خنده: خودتی. خدایی ایده رو حال کردی؟

_ آره بد نبود.

مهران: چیکار میکنی داداش چه خبرا؟

_ هیچی چیکار کنم؟ میگذرونیم

مهران با لحن ناراحتی گفت: بخدا من پیش بابام کار میکنم، یاشارم که تو فروشگاه باباش کار میکنه ومغازه رو میچرخونه، آرمانم که وضعیتشو میدونی که...

_ آره میدونم. من که از شما انتظاری ندارم، میدونم که همتون مشکل دارید قریبون همتون.

مهران: حالا همیشه بیای پیش یکی از ما زندگی کنی؟

_ نه داداش قربانت. باور کن خودم دوست داشتم که باهم باشیم اما اشکال نداره ۳ ماهه دیگه زود تموم میشه. ولی هروقت تونستید بیاید یه سر بهم بزنید.

مهراد: به روی چشم، من که ۱۰۰٪ هفته ی دیگه میام.

_ خوش اومدی داداش. با بچه ها میای؟

مهراد: اگه شد باهم میاییم اگه نشد تنها میام.

_ مهراد فکر کنم پشت خطی دارم، بهت زنگ میزنم خودم فعلا..

مهراد: باشه داداش خدافظ

بلافاصله بعد از قطع کردن تماس، گوشیم زنگ خورد، بابام بود. هم خوشحال شدم و هم نگران. جواب دادم: بله

بابا: الو

_ الوسلام بابا

بابا: سلام، خوبی؟ زنجانی دیگه آره؟

_ آره. امری بود؟

بابا: میدونی چیه ها کان زنگ زدم بهت بگم اون روز با اون رفتاری که کردی، کلی بهم برخورد، همه حرفات رو شنیدم.

_ خب...؟؟

بابا: برو واسه خودت دنبال کار بگرد، من نمیتونم ماه به ماه واست پول بریزم به حساب بعدشم واسم شاخ بشی تا حالا هم به خاطر مادرت این کار رو میکردم. می فهمی؟

نفس عمیقی کشیدم: آره خب نفهم که نیستم. باشه بابا، اگه حرف دیگه ای نیست...

بابا: خیلی مشتاقی که قطع کنی نه؟

_ دقیقا.

بابا: الآن دوست داشتم اینجا بودی که زندت نمیزاشتم.

بانفرت گفتم: به چه دلیل آقای آریامنش؟

بابا: به دلیل اینکه تو مایه ی ننگی برای من، من به همه ی بچه هام افتخار میکنم بجز تو. فقط تویی که من از داشتننت شرم میکنم.

انقدر عصبانی بودم که نمیتونستم دندونام رو از هم باز کنم. اما میدونستم که اگه جواب ندم عذاب وجدان میگیرم. از داشتن من شرم میکرد..؟

_ باشه من دیگه اونجا نیام، که واسه همیشه فراموش کنم که پدری مثل تو داشتم. دعا کن موفق بشم وگرنه قبل از اینکه دست تو بهم برسه خودمو کشتم.

بابا با فریاد گفت: نمیخوام حتی سایه ت طرف خونه و خونواده ی من پیدات بشه.

گوشی رو باعصبانیت و لرزش دستام قطع کردم. حالت تهوع داشتم همیشه میدونستم بابام منو دوست نداره اما هیچوقت نمیدونستم انقدر از من بدش میاد. لرزش دستام داشت اعصابمو خورد می کرد نمیتونستم هیچ جوره مهارش کنم. به دیوار تکیه دادم که حالم بهتر بشه، چند لحظه وایسادم ولی حرفای بابا بدجور داشت توی ذهنم رژه میرفت. داشت دیوونم میکرد. سرمو محکم به دیوار پشت سرم زدم اصلا کنترل کارام دست خودم نبود. از درد چشمم سیاهی رفت.. سرمو گذاشتم زمین دلم میخواست بمیرم. آخه بابای آدم اینطوری با آدم حرف بزنه... خ... .. دایا...

سرم از درد داشت می ترکید. آرام به پشت سرم دست کشیدم و دستمو نگاه کردم. دستم خونی بود. یکم آرام شدم هر وقت اعصابم خورد میشد و بعدش خون می دیدم حالم بهتر میشد.

رفتم تو حموم و خم شدم، سرمو زیر آب گرفتم، بعدم با حوله خوشکش کردم. حوله خونی شده بود. دعا کردم اوضاع خیلی وخیم نباشه چون اصلا حوصله نداشتم...

یه متکا آوردم و دمَر دراز کشیدم. بغض گلومو اذیت میکرد دوست داشتم بمیرم. تا حالا خیلی با بابام دعوا شده بود اما هیچوقت بهم اینطوری نگفته بود.

دوست داشتم از خونه بزنم بیرون، اما کجا؟

گوشیمو برداشتم که به تیارا زنگ بزنم ولی قبل اینکه شماره بگیرم گوشیم زنگ خورد با صدای گرفته ای گفتم: بله؟

شیما: سلام خوب هستی هاکان؟

_!؟ سلام شیما جان تویی؟ خوبی؟

شیما: ممنون. اتفاقی افتاده؟ صدات خیلی گرفته؟

_ نه چیزی نشده. خوب شد زنگ زدی ها داشت یادم میرفت آخه من یکم زیاد فراموش میکنم.

شیما: باشه پس همین الان حرکت کن بیا. ماشین داری دیگه؟

_ نه متأسفانه ماشین ندارم. اما حتما میام.

شیما: باشه خوش اومدی. آدرسو واست اس ام اس میکنم. منتظرم

_ چشم، پس تا بعد خدافظ

شیما: خدافظ

گوشی رو قطع کردم، به سمت کمد حرکت کردم نمیدونستم چی باید بپوشم. با کلی بدبختی یه شلوار کتان مشکی، یه تیشرت آزاد سفید با یه کت مشکی انتخاب کردم. نیم ساعت پیش بابا بهم زنگ زده بود و کلی اعصابمو بهم ریخته بود، الان داشتم میرفتم مهمونی...

هرکاری لازم بود انجام میدادم تا هیچی از این اتفاقات اذیتم نکنه. برای فرار از فکروخیال هرکاری میکردم. شیما آدرس رو برام فرستاد نمیدونستم کجاست اما حتما راننده ها بلد بودن دیگه. یکم از ادکلنم رو زدم. عاشق بوی تندش بودم.

به آژانس زنگ زدم و بعد از چند لحظه رفتم پایین منتظر موندم. اول ازش خواستم که منو به یه فروشگاه برسونه که یه کادو بخرم. بعدشم آدرس رو روی یه کاغذ نوشتم و بهش دادم.

سریع یه ساعت شیک انتخاب کردم وهمونو خریدم و سوار ماشین شدم. راننده یه مرد میانسال تخس بود دقیقا عین بابام. اصلا باهام حرف نمیزد، البته منم یه کلمه باهاش حرف نزدم. نمیدونستم تا شمال چطوری باید بگذروم. متاسفانه تا فکرم آزاد میشد یاد بابام می افتادم...

چشمامو بستم که بخوابم سرمو به صندلی تکیه دادم، که دادم بلند شد. راننده از توی آینه نگاه کرد: چیزی شده ؟

_ نه نه. ببخشید شما رانندگیتون رو بکنید.

راننده: مطمئنی؟

_ بله آقا سرم زخم بود حواسم نبود به صندلی تکیه دادم که درد گرفت. همین.

راننده یه نگاه مشکوک از توی آینه بهم انداخت. فکر کنم خیلی فیلم پلیسی دوست داشت. دیگه جرأت نداشتم که کوچکتربین تکونی بخورم که از توی آینه زیر نظرم میگرفت.

سرمو به شیشه چسبوندم که خوابم گرفت. نمیدونم چقدر خوابیده بودم که راننده داشت داد میزد: آقا، آقا چرا بیدار نمیشید باشمام... آقا پسر... توروخدا بیدار شو

چشمامو باز کردم. به چهره نگران راننده نگاه کردم: چی شده؟

راننده: خداروشکر، به هوش اومدی؟

باتعجب گفتم: به هوش اومدم؟ مگه بی هوش شده بودم؟

راننده: بله شما سرتون رو گذاشتید رو شیشه من فکر کردم خوابیدید. وقتی رسیدیم هرچی صداتون کردم بیدار نشدید. این بود که اومدم صندلی عقب بیینم اتفاقی براتون نیوفتاده باشه که خداروشکر چندبار که شونتون رو تکون دادم به هوش اومدید.

بالبخند گفتم: ببخشید اگه نگران شدید چیزی نیست.

بنده خدا نمیدونست چقدر خواب من سنگینه. هر وقت میخوابیدم دیگه بیدار شدنم باخدا بود.

_ ببخشید ساعت چنده؟

راننده: ۵:

_ ممنون. چقدر باید تقدیم کنم؟

راننده: قابلی نداره؟

_ قربان شما.

راننده: ...تومن

کیف پولم رو بیرون آوردم. خیلی پول همرام نبود، باید از این به بعد کمتر پول خرج میکردم. کرایه راننده رو بهش دادم. پول رو ازم گرفت و باشک گفت: داری میری مهمونی؟

_ بله؟؟؟

راننده: بیین جوون منم یه پسر داشتم مثبت مثبت. با رفیقای بد رفت و آمد کرد... بعدشم سرو کله ش از این جور جاها پیدا شد، بعدشم که معتاد شد حالا هم هیچکس خبر نداره کجاست. پسر خوش قیافه ای هستی، سرو وضعتم که درست و حسابیه معلومه که پولداری. مطمئن باش خیلی بدخواه داری واسه خودت میگم، حواست باشه.

_ ممنون شما لطف میکنی. چشم حتما.

_ خدافظ پسر جون.

_ خدافظ

روبه روی ویلا و ایسادم، ویلای قشنگی بود. اطرافش همش باغ بود. خیلی از طراحیش خوشم اومد. از نمای ویلا دل کندم و وارد باغ شدم

"باران"

ساعت حدودا ۱۵:۵ دقیقه بود که گوشی شیما زنگ خورد.

شیما باذوق: وای باران ها کانه.

باران: خب جواب بده، فکر کنم رسیده باشه.

شیما گوشی را جواب داد: الو سلام

..... _

شیما: دقیقا کجایی الان؟

..... _

شیما: باشه باشه من الان میام بیرون.

شیما گوشی رو قطع کرد و سریع رفت جلوی آینه. دستی به موهاش کشید، یکم لباساشو مرتب کرد: خوبم باران؟

تند نگاهش کردم که خودش فهید.

شیما: باشه بابا فهمیدم، نباید خیلی تحویلش بگیرم.

رفت توی حیاط، خیلی دوست داشتم ببینم چه شکلی شده. بعد از چند دقیقه با شیما اومدن توی ویلا. خیلی زیبا شده بود، اصلا نمیشد ازش چشم برداشت با اون تیپ مردونش مطمئنا امشب همه ی دخترا عین پروانه دورش میچرخیدن.

اومد جلو و دستشو دراز کرد: سلام خانم باران. درست گفتم دیگه؟

بهش دست دادم: سلام بله کاملا درست گفتی. خوب یادت مونده؟

یه تای ابروشو داد بالا و باغرور خاصی گفت: من همیشه همه چی خوب یادم میمونه.

منم مثل خودش یه تای ابرومو دادم بالا: ولی وقتی داشتی با شیما حرف میزدی گفتی که من خیلی فراموش کارم؟

وای خدا واسه اولین بار حالش گرفته شد اما خودشو نباخت با لبخند مرموزی گفت: انقدر مشتاق شنیدن صدام بودید که گوشی رو زدید روی اسپیکر؟

لبخند روی لبام محو شد.

خواستم چیزی بگم، که شیما گفت: خسته نیستی؟

هاکان: نه راستش تقریبا کل مسیر رو خواب بودم.

شیما: پس همین جا بشین که برم برات شربت بیارم.

هاکان: ممنون

شیمارفت وهاکان روبه روی من روی یه مبل تکی نشست: گویا اولین مهمونتون بودم؟

_ بله.ظاهرا شما هم خیلی مشتاق اومدن به اینجا بودید؟ درست نمیگم؟

هاکان: بله همینطور.راستش انقدر دوستتون با من تماس گرفتن که من کنجکاو بودم ببینم اینجا چه خبره...

ای خدا من موندم این از کجا این همه حرف رو میاره.تا حالا اصلا کم نیاورده.

_ واقعا دوستم به شما خیلی زنگ زده بود؟

باخنده تمسخر آمیزی: جدا؟؟؟ شما خبر نداشتی؟

_ معلومه که نه.اصلا مهم نبود...

هاکان باخنده: راست میگی حق باشماست.

شیما با یه لیوان شربت وارد پذیرایی شد: بفرما هاکان جان.

هاکان: ممنون دستِ شما درد نکنه.

شیما: نوش جان.توی راه که اذیت نشدی؟

هاکان: نه.گفتم که خواب بودم.

گوشیم زنگ خورد، افشین بود.حتما اومده روبه شیماگفتم: افشینه.

شیما: خب برو دعوتش کن بیاد تو دیگه.

با ابرو به هاکان اشاره کردم وگفتم: آخه...

شیما: میخوای من برم؟

_ نه خودم میرم.

رفتم توی باغ که دیدم افشین منتظر وایساده.با دیدن من لبخندی زد و اومد جلو: سلام عشقم چقدر خوشگل شدی.

_ سلام عزیزم خوش اومدی.

افشین: کسی اومده؟

_آره هاکان بود اون روز توی ماشین درموردش حرف میزدیم.اون اومده.

افشین: آها. دوست پسر شیما؟ حتما باید ببینمش. خب حالا اگه اجازه هست بریم تو.

_ ببخشید عزیزم بریم تو.

باهم رفتیم تو که دیدم که دیدم لیلی و السا هم کنار هاگان نشستن، با افشین رفتیم پیش بچه ها. هاگان بلافاصله بعد از دیدن افشین بلند شد بعد هم بچه ها بلند شدن.

افشین به سمت هاگان دستشو دراز کرد: سلام، من افشین هستم.

هاگان لبخندی زد که گونه سمت چپش چال افتاد و به گرمی دست افشین را فشرد: سلام. خوشوقتم من هاگان هستم.

افشین کنار هاگان نشست. معلوم بود که از هاگان خوشش اومده، وگرنه آدمی نبود که به راحتی با کسی گرم بگیره.

همش دلشوره داشتم که افشین سوتی نده ولی ظاهرا بی فایده بود، چون همون لحظه افشین گفت: این شیما خیلی زبون درازه. از پشش برمیای یانه؟

شیما که دید اوضاع خرابه با نگرانی منو نگاه کرد.

هاگان: آره تا حدودی.

افشین: بد کسی رو انتخاب کردی. خیلی شیطونه.

هاگان با تعجب گفت: جـــــان؟

افشین به شیما اشاره کرد و گفت: شیما رو میگم. میگم حالا که انتخابش کردی باید هواشو داشته باشی، خیلی شیطونه.

هاگان سردرگم به شیما نگاه کرد و وقتی خجالت شیما رو دید تا حدودی فهمید قضیه چیه.

شیما به افشین اشاره کرد که بیاد. افشین منو نگاه کرد. بهش گفتم بره.

افشین دنبال شیما به راه افتاد. بیه یکی از اتاق ها رفت. نمیدونم به افشین چی گفت ولی وقتی برگشتن دیگه از سوتی های افشین خبری نبود.

دیگه کم کم مهمونا داشتن میومدن و جشن هم داشت شروع میشد. همه ی مهمونا دختر و پسرای جوون بودن. نیما، برادر شیما هم آمده بود.

و شیما همه مارو به نیما، برادرش و بقیه دوستاش معرفی کرد. دیگه بساط موزیک و رقص اون وسط پهن بود. همه در حال رقصیدن بودن بجز من، افشین، هاگان و فرناز دختر خاله ی شیما، که از لحظه ی ورودش خودشو چسبونده

بود به هاگان. خدایی هاگان خیلی ازش دوری میکرد اما فرناز سیریش تر از این حرفا بود. منو افشین داشتیم باهم رقصنده ها رو نگاه میکردیم. شیما باختم اومد بغل دست من نشست و باحرص پاشو زمین کوبید: دیدی چه غلطی کردم اینو دعوت کردم؟ وای خدا بین چطوری خودشو به پسره چسبونده.

باخنده بهش گفتم: خب حالا چی شده مگه؟

افشین: واقعا نمی بینی دختره خودشو چطوری به هاگان میچسبونه؟ لباسم که اصلا انگار تنش نیست.

_: خب حالا چرا تو حرص میخوری؟

افشین: از این جور دخترا متنفرم.

هاگان انگار تازه متوجه ماشده بود. با کلافگی به سمت ما اومد شیما سریع گفت: بد نگذره آقاهاگان؟

هاگان باختم گفت: ظاهرا به دخترخاله ی شما خیلی داره خوش میگذره.

افشین بالبختندگفت: بیا اینجا بشین من زیر بال وپرم میگیرمت.

هاگان قیافشو مظلوم کرد: قول میدی نزاری اون هاپوئه منو بخوره؟

افشین قهقهه ای زد و آروم گفت: بخدا خیلی شبیه همن، درست گفتی.

هاگان: باورکن امشب نیاد توی خوابم خوبه. آدمو یاد عمو نوروز میندازه انقدر سیاهه، بعد تازه چی؟ اومده موهاشو سفید کرده. یه رژ لب قرمز زده که زیباییشو کامل کرده. به جون مادرم فکر کردم یکی رو خورده الآئه که دوباره وقت غذاش بشه و... انا لله وانا علیه راجعون.

همه از خنده داشتیم منفجر میشدیم. بجز شیما که اخم کرده بود: آقاهاگان اینایی که گفتی مده...

هاگان: بله در جریانم که مده. من خودم از دخترای بلوند خوشم میاد ولی آدم خودشو درست میکنه که خوشگل بشه نه اینکه بیاد بیرون مردم ازش بترسن و خودشون رو قایم کنن.

و بعد هم به خودش اشاره کرد مثل من.

باصدای فرناز که بالا سرمون ایستاده بود همه سرمون رو بالا گرفتیم.

فرناز: هاگان پا میشی با هم برقصیم؟

هاگان جواب نداد...

خیلی دوست داشتم با هاگان کل کل کنم اما باید جلوی افشین خودمو نگه میداشتم.

فرناز: یعنی درخواستم رو رد میکنی؟

افشین دست هاگان رو گرفته بود و در حالی که بلندش میکرد گفت: نه معلومه که میاد و همراهیت میکنه. هاگان پاشو دیگه

هاگان در حالی که از عصبانیت اخماش رفته بود توی هم، با عصبانیت به افشین نگاه کرد و آرام گفت: دارم برات آفا افشین...

همه به خنده افتادیم و هاگان با فرناز رفت وسط که برقصه. وقتی رفت وسط همش به ما نگاه میکرد و حرص میخورد. اصلا انگار نمیرقصید و فرناز گاهی او را تکان می داد. واقعا جذاب بود، از وقتی وسط داشت میرقصید همه ی دخترا اونو زیر نظر داشتند و با حسرت بهش نگاه می کردند.

هاگان دیگه واقعا داشت حالش بد میشد، فرناز دستشو دور گردنش انداخته بود و خودشو کامل به او چسبانده بود. همش دنبال بهونه ای بود که از فرناز جدا شود. حتی گفته بود که نامزد دارد. اما فرناز گفت " فقط کنار هم نشستیم نمیخوام که بدزدمت."

در فکر بود که السا و نیما که داشتن باهم میرقصیدند را دید. فکری به ذهنش رسید. نیما و السا دقیقا بغل دست آنها داشتند میرقصیدند، نیما را صدا کرد، که بالبخت نگاهش کرد: جانم

هاگان: میشه السا من رو همراهی کنن فقط چند لحظه؟

نیما: بله حتما. پس منم با همراه شما میرقصم.

هاگان: آره آره البته.

وقتی السا دستش را گرفت نفس عمیقی کشید و لبخندی زد: مرسی واقعا.

السا بالبخت گفت: چی شده؟

هاگان: هیچی حالا بعدا بهت میگم.

کمی با السا رقصید و خستگی را بهانه کرد و رفت کنار افشین نشست.

افشین با خنده گفت: تبریک میگم خلاص شدی نه؟

هاگان با حرص گفت: خلاص شدم ها؟؟؟؟ حالا بعدا بهت میگم.. اینجا جاش نیست

افشین اینبار با صدا خندید...

"باران"

موزیک قطع شد و شیما باکیک به پذیرایی اومد. همه همراه بادست زدن شروع به خواندن کردند: تولد تولد تولد مبارک....

شیما از همه تشکر کرد و گفت: اول دوست دارم کادوهارو باز کنم بعد هر کس کادوش قشنگ تر بود کیک بیشتر میخوره. خب حالا هر کس بیاد کادوش رو دودستی تقدیمم کنه.

اول از همه نیما رفت سمت شیما، کادوش روداد، گونشو بوسید و تولدش رو تبریک گفت. همه دست زدن.

شیما کادو رو باز کرد، یه تک پوش خیلی خوشگل بود. بعدش یکی یکی کادوهارو باز کرد و نوبت به کادوی من و افشین رسید، یه ادکلن با مارک معروف و یه ست کیف و کفش و... بعد از ما هاکان رفت که کادوش رو بده. یه ساعت خیلی شیک و باکلاس بود، پیش خودم گفتم چه سلیقه ای هم داره.

حالا نوبت کیک بود. میدونستم الان دل توی دل شیما نیست که کار هاکان رو تلافی کنه... و الان وقتش بود.

هاکان رفت برای خودش کیک برداشت و روی صندلی کنار افشین نشست. امکان داشت افشین لومون بده پس باید اونم دک میکردیم. شیما کنار هاکان نشست: هاکان یه لحظه با من میای؟

هاکان: کجا؟

شیما: تو اتاق کارت دارم.

هاکان یکم ادای آدمای معذب رو در آورد، بعدشم مثل دخترای باحیا اطرافشو نگاه کرد و لحن خاصی که مسخره بازی توش موج میزد با صدای آرومی گفت: خجالت بکش. تو اتاق...

شیما: نترس کاریت ندارم.

هاکان: خب اگه کاسه ای زیر نیم کاسه ت نیست همین جا بگو...

شیما: باشه اگه دوست نداری نیا.

هاکان: دلخور نشو بریم.

افشین داشت باخنده بدرقشون میکرد: خیلی پسر باحالیه.

_ افشین بیا یه لحظه بریم توی حیاط حال خوب نیست. میای؟

افشین: آره عزیزم بریم.

وقتی داشتیم میرفتیم برگشتم و به السا چشمک زدم که کارشو شروع کنه. اونم سریع فلفل و نمک رو بیرون آورد و شروع کرد پاشیدن روی کیک، از تصور قیافه ی هاکان خندم گرفت.

با افشین یکم توی حیاط قدم زدیم بعدشم باهم رفتیم تو نمیخواستیم این صحنه ی دیدنی رو از دست بدم.

هاکان اینا هم اومده بودن یکم حرف زدیم که دیدم هاکان چاقوش رو برداشت که کیک نوش جان کنه. قلبم از جا کنده شد...

پیک دوم..

پیک سوم...

...

"باران"

با لیلی، السا و شیما رفته بودیم که برقصیم و کلی اون وسط واسه خودمون ترکوندیم. وقتی موزیک قطع شد. ما هم نشستیم. احساس کردم نه افشین و نه هاکان حالت عادی ندارن.

هاکان وقتی من نشستیم سریع بلند شد و رفت. به چشمای خمار افشین نگاه کردم: زیاده روی کردی آره؟ افشین:؟! خانومی صداتو بیار پایین همه دارن نگامون میکنن.

_ مگه بهت نگفته بودم حق نداری بخوری؟

افشین خودشو بهم نزدیک کرد: حالا مگه چی شده عشقم؟

همیشه از آدمای مست وحشت داشتم. بلند شدم و سریع رفتم پیش بچه ها که داشتن باهم پیچ میگردن.

_ باز چی شده که شما دارید غیبت میکنید؟

لیلی: هاکان رو دیدی؟

_ آره چطورمگه؟

لیلی با شیطنت گفت: حالش بد بود فکر کنم مست کرده.

_ خب به من چه؟ خیلی ازش خوشم میاد؟ افشینم مست کرده.

السا: الان کجاست؟

بادستم افشین رو نشونش دادم: اونجاست.

السا: خب احمق همینطوری ولش کردی اومدی اینجا؟ برو یه آب خنک بهش بده حالش جا بیاد.

داشتیم حرف میزدیم که چشمم به در افتاد که هاکان داشت میرفت بیرون. و فرنازم دنبالش.

_ بچه ها اونجارو... لیلی:!! چقدر آدم عوضی ایه این دختره. دیدم مسته دنبالش راه افتاد...

السا: بچه ها یه کاری کنید خواهشا دوست ندارم بره پیش هاکان.

_ به ماچه آخه؟

السا:هیچی گناه داره آخه.الآن مسته نمیفهمه چه غلطی میکنه.

لیلی:راست میگه باران.

_ اگه عقل داشته باشه بااین حالش نمیره بیرون.

لیلی:خب همین دیگه تو این وضعیت عقلش کجا بود؟اصلا بدبخت شاید رفته بیرون که به کسی آسیب نرسه،یا اینکه رفته یه هوا بخوره حالش بهتر بشه.

_ خب حالا ما باید چیکار کنیم؟

السا:هیچی تو برو هوای افشین رو داشته باش من و لیلی هم میریم پیش هاکان.

با نارضایتی فقط سرمو تکون دادم.میدونستم همش بهونست که برن پیش هاکان ،نمیدونم واقعا اینا یه ذره غرور نداشتن؟آخه هاکان دیگه باید چقدر حالشون رو میگرفت؟دیگه چقدر باید بی محلی میکرد؟ لیلی والسا رفتن.منم رفتم پیش افشین که یه دختر پیشش نشسته بود...

"هاکان"

حالم باخوردن مشروب زیاد بد شده بود ،کنار افشین نشسته بودم که همش داشت پشت سر هم مشروب میریخت و میخورد...

داشتم میوفتادم که باران اومد.دوست نداشتم پیش اونا کوچکتترین سستی از خودم نشون بدم.بخاطر همین از جام بلند شدم رفتم یه جای خلوت پشتمو به دیوار تکیه دادم تا حالم بهتر بشه اما انگار نه انگار...

چند دقیقه بعد تصمیم گرفتم برم توی حیاط تا یه بادی به کلم بخوره. ومستقیم به سمت آلاچیق توی حیاط که کنار استخر بود رفتم و روی یکی از صندلی هایی که از تنه ی درخت بود نشستم.وسرمو روی میز گذاشتم. هنوز ۲دقیقه نگذشته بود که بازم اون دختره آویزون اومد دلم میخواست بهش فحش بدم.چقدر فرصت طلب بود...

اومد دقیقا روبه روم نشست.میدونست حالم خرابه همش واسم ناز میکرد وبا موهای بازی میکرد.

باغیظ بهش نگاه کردم:بفرما؟

فرناز:ببخشید خلوتت رو بهم زدم.ناراحتت میکنه اگه اینجا باشم؟

_دقیقا.قبلا هم بهت گفته بودم نامزد دارم...

وقتی دیدم از رو نمیره بدون توجه بهش از جام بلند شدم و به در رفتم و ویلا رو ترک کردم...

.میخواستم برم کنار دریا اصلا دوست نداشتم اونجا بمونم فضا برام سنگین شده بود.

صدای موجهای آروم دریا و صدای شن هایی که زیر پام له میشدن تنهایی صدایی بود که به گوش میرسید ..

و خیلی آرامش بخش بود

دختر که همه ی حرف های فرناز و هاکان را شنیدند هم ناراحت بودند وهم خوشحال. خوشحال برای اینکه حرف ها و حرکات فرناز نتوانسته بود او را تحریک کند و ناراحت از اینکه شنیده بودند او نامزد دارد.

السا که از ناراحتی چهره اش در هم رفته بود نفس عمیقی کشید و به لیلی که قصد برگشتن را داشت نگاه کرد و با صدای گرفته ای گفت: لیلی؟

لیلی به سمتش برگشت و به السا خیره شد و بدون هیچ حرفی منتظر ادامه صحبت السا شد..

وقتی سکوت السا را دید گفت: چیزی میخاستی بگی؟ چرا عین بز نگام میکنی؟

السا سرش را پایین انداخت و با ناراحتی گفت: به نظرت راست میگفت که نامزد داره؟

لیلی که هم خنده اش گرفته بود هم عصبی شده بود با لحن تمسخر آمیزی گفت: تو دیگه چته السا؟ خجالت بکشید بابا.. حق با بارانه شورشو در آوردید..

السا با تعجبی که ناشی از عصبانیت لیلی بود گفت: چی گفتم مگه روانی؟

لیلی کلافه سری تکان داد و به آسمون نگاهی انداخت و گفت: خداجون میبینی گیر چه آدمایی افتادیم؟ مثل بچه ها همه عاشق یه نفر میشن بعد همه هم با هم کنار میان.. تمومش کن دیگه عزیزم..

این را گفت و به سرعت به داخل رفت..

السا هم که بسیار متعجب شد نگاهی به ماه انداخت و گفت: کم داره ها...

خود را با عجله به لیلی رساند و داد زد: صبر کن منم پیام

قدم که به داخل گذاشتند شاهد ماجرای دیگری شدند..

هاکان خودش را به دریا که ۵ دقیقه بیشتر با ویلا فاصله نداشت رساند. تا شاید خنکی آب کمی حالش را خوب کند.

وقتی کنار دریا رسید گوشی اش را بیرون آورد که به تنها عشق زندگی اش زنگ بزند دلش گرفته بود کم مانده بود گریه اش بگیرد، احساس بی کسی میکرد. شماره تیارا را گرفت. چند بوق خورد که تیارا با صدای گرفته ای جواب داد.

تیارا: بله

هاکان: الو سلام. خوبی تیارا؟

تیارا: ممنون

هاکان: خواب بودی؟

تیارا: نه کاری داشتی؟

از لحن سرد تیارا دلگیر شده بود: تیارا جان چیزی شده؟

تیارا همچنان بی تفاوت گفت: نه چطور مگه؟

هاکان: آخه سرد جواب میدی؟

تیارا با حرص نفسش را فوت کرد: چی باید بگم؟

هاکان: هیچی. زنگ زدم خاموش بودی. ۲ بارم زنگ زدم که جواب ندادی...

تیارا کلافه شد: زنگ زدی اینارو بگی؟

هاکان که حالا اعصابش خورد شد، باخودش گفت به چه حقی باید با من اینطوری حرف بزنی: زیاده روی نکردی

تیارا؟

تیارا: نه چه زیاده روی حرف حقه دیگه. آدم وقتی کار مهمی داره زنگ میزنه نه وقتی که میخواد شر و ور بگه....

هاکان فریاد زد: خفه شو. من شر و ور میگم آره؟

تیارا با بغض گفت: آره. هم تو هم بابات.

هاکان: بابام؟ چی گفته مگه؟

تیارا که دیگر گریه اش گرفته بود گفت: امروز اومد اینجا بهم گفت که هاکان به درد تو نمیخوره خودتو بدبخت

نکن. اون نمیتونه یه زندگی رو بچرخونه خودشو بتونه سر پا نگه داره هنر کرده...

هاکان: داری راست میگی؟

تیارا باگریه گفت: زنگ بزن ازخودش بپرس.

هاکان: تیارا، جون هاکان راستشو بگو حرفاش روی تو تاثیری هم داشت؟

تیارا: من دوست دارم هاکان.

هاکان: قول میدی منتظر من بمونی و ازدواج نکنی؟ قول میدم خودمو زود جمع و جور کنم که یه عروسی خوب بگیریم. بدون اینکه از بابام کمک بگیرم باشه؟

تیارا: قول میدم تا همیشه منتظرت بمونم.

هاکان: خیلی دوست دارم. خیلی خیلی...

تیارا: من نمیتونم بدون هاکانم نفس بکشم... نمیخواهی بیای منو ببینی؟

هاکان: چرا میام. همین تازگیا میام.

تیارا: صدای موج میاد شمالی؟

هاکان: آره. امشب میرم زنجان، تولد یکی از بچه ها بود توی ویلاشون گرفته.

تیارا: باشه عزیزم خوش بگذره.

هاکان: که کمی خیالش راحت شده بود: فدای تو. خب کاری نداری؟

تیارا: هاکان؟

هاکان: جان هاکان؟

تیارا: دوست دارم. زود بیا.

هاکان: لبخندی روی لبش نشست: چشم خانومم

تیارا: کاری نداری؟

هاکان: نه. به امید دیدار.

تیارا: به امید دیدار

بعد از قطع کردن، سریع شماره ی پدرش را گرفت ولی جواب نداد و دوباره گرفت... باز هم جواب نداد.

بیخیال شد و گوشی اش را داخل جیبش گذاشت. مستی به کل از سرش پرید. رفت لب ساحل زانوهایش را بغل گرفت و به تماشای دریا نشست...

تیارا زیبا بود.. زیبایی اش افسانه ای نبود، ولی خب زیبا بود.. چشمان قهوه ایش درشت بود اما حالت خاصی

نداشت.. لبها و بینی اش کوچک و خوش فرم بودند.. پوستش سفید بود، هاکان بارها از او خواسته بود که کمی

پوستش را برنز کند اما تیارا شدیداً مخالفت میکرد.. از چهره اش راضی بود.. هیكل خوبی داشت.. اما قدش زیاد بلند نبود..

چهره ی زیبای تیارا مدام جلوی چشمانش رژه میرفت. سرش را روی پایش گذاشت تا با آرامش کمی به صدای دریا گوش کند.

"باران"

با دیدن دختری که کنار افشین نشسته بود و زیر گوشش زمزمه میکرد آمپر چسبوندم. افشین سرش رو به مبل تکیه داده بود و انگار خواب بود.

باعصبانیت جلو رفتم که دختره سرشو بلند کرد: بله؟

_ همیشه بپرسم شما اینجا چکار میکنید؟

دختر: بله؟؟؟؟ فکر نمیکنم به شما ربطی داشته باشه؟

_ چی؟؟؟ به من ربطی نداره؟ پس به کی ربط داره؟

دختر: برو بابا

باعصبانیت لیوان آبی که روی میز بود را برداشتم پاشیدمش تو صورت دختره

جیغی کشید و گفت: چیکار میکنی دیوونه؟

_ اومدی کنار نامزد من نشستی معلوم نیست چه چرت و پرت هایی میگی بعد تازه طلبکارم هستی؟

دختر: بیا بابا عقده ای. نامزدت دو دستی تقدیمت

_ چی گفتی؟ عقده ای خودتی و...

با اومدن شیما به طرفم حرفم رو خوردم. چی شده باران؟

به دختره اشاره کردم: این کیه؟

شیما: این یکی از دوستانه

داد زد: به دوستت بگو دهنش رو ببند و گرنه گل میگرمش.

لیلی و السا هم اومدن طرفمون. وبا داد من افشین هم از خواب بیدار شد و به طرفم اومد: چی شده باران؟

_ تو یکی ساکت.

افشین مثل بچه های حرف گوش کن رفت یه گوشه ایستاد و دیگه چیزی نگفت.

دختر: ای بابا نگو میترسم. تو میخوای دهن من رو گل بگیری؟

_ آره داری درست میشنوی. چیه بهم نمیداد؟ میخوای امتحانش کنی؟

دختر: برو بابا دختره ی بیشعور.

داشتم به سمت دختره خیز برمیداشتم که افشین اومد و دستمو گرفت و منو به حیاط برد.

با عصبانیت بهم نگاه کرد: این چه کاریه داری میکنی؟ آبرومون رفت تولد شیما هم بهم ریختی. معلوم هست

چته؟

_ اون دختره کی بود؟

افشین: کدوم دختره؟

_ خودتو به اون راه زن افشین. همون که پیشش نشسته بود داشت زمزمه های عاشقانه میکرد.

افشین: بسه دیگه باران. کلافم کردی. به روح داداشم اگه من کسی رو دیده باشم. خوبه؟ باور کردی؟

به چشمای عصبانی و مظلومش نگاه کردم: آره باور کردم.

افشین: خب دیگه بریم تو دختره بیچاره رنگش پریده بود داشت پس میوفتاد. مثلاً دوستته ها؟

_ بریم.

دست افشین رو گرفتم و باهم وارد وبلا شدیم. وقتی رفتیم تو شیما نگران نگام کرد: بهتری عزیزم؟

_ ببخشید شیما جون معذرت میخوام.

شیما: دختر ماهمه واسه تو نگران بودیم چی میگی تو الان؟ بیا تو آشپز خونه واست یه شربت درست کنم

حالت جا بیاد.

بدون هیچ حرفی همراه شیما به راه افتادم. و روی یکی از صندلی های آشپزخونه نشستیم. که لیلی، السا و افشین

هم اومدن نشستن.

افشین: پس نیما کجاست؟

شیما: رفته توی اتاق بخوابه. سر درد داشت.

شیما برای هممون شربت ریخت و خودشم اومد نشست و برای عوض شدن جو شوخی میکرد و ما هم میخندیدیم

ساعت حدوداً بود و مهمونا داشتن میرفتن. که السا با نگرانی گفت: بچه ها هاکان کجاست؟

همه نگران همدیگه رو نگاه کردیم. که افشین گفت: هاکانم مست کرده بود احتمالاً همین گوشه کنار از هوش

رفته نگران نباشید.

لیلی: اما من و السا دیدیم که از ویلا بیرون رفت.

السا هم به علامت تأیید سرشو تکون داد. دیگه همه داشتیم نگران میشدیم که افشین گفت: پس باید بریم دنبالش بگردیم.

_ ولش کن. به ماچه هر جا باشه خودش میاد.

شیما: وا؟؟؟ باران تو که انقدر سنگدل نبودی؟ طرف مهمون ماست، درسته که باهش سر جنگ داریم. اما الآن وظیفمونه که به دنبالش بریم.

وقتی دیدم نظر همه همینه منم همراهشون رفتم. اول از خود ویلا و باغ شروع کردیم هرکس یه طرف رو می گشت اما بی فایده بود هاکان همونطور که لیلی گفته بود توی ویلا نبود. شروع کردیم به گشتن اطراف ویلا حدود نیم ساعت گشتیم که شیما گفت: ما چقدر اسکلیم. خب حتما رفته ساحل دیگه...

همه باهم به سمت ساحل به راه افتادیم.. همونطور که شیما گفته بود هاکان اونجا بود. زانوهایش بغل گرفته بود و سرشو گذاشته بود روی زانوهایش.

افشین جلوتر از همه به راه افتاد و دستشو گذاشت روی شونه ی هاکان. که باعث شد هاکان سرشو با ترس بلند کنه.

هاکان با ترس گفت: مرد حسابی شلوارم خیس شد.

افشین خندید و گفت: خجالت نمیکشی شلوارت خیس بشه تو این سن؟

هاکان: خب تو که این چیزارو خیلی خوب می فهمی برو تو دریا ببینم شلوارت خیس میشه یا نه؟

افشین باخنده سرش رو خواروند و گفت: آها از اون لحاظ؟

هاکان: نه پس فکر کردی من....

افشین نداشت هاکان جملشو تموم کنه: خب حالا نمیخواه بگی. این جا چیکار میکنی؟

هاکان: هیچی اومدم آفتاب بگیرم.

افشین: دیوونه نمیشه باتو یه کلمه عین آدم حرف زد.

هاکان: خب چی بگم؟ یه بطری مشروب رو ریختی تو حلق ما بعد می پرسی اینجا چیکار میکنی؟

افشین: خب دیگه پاشو بریم؟

هاکان: کجا؟ تازه اومدیم. صبر کن یه چایی بخوریم میریم وقت فراوان است فرزندم.

ما دخترا هم همش داشتیم به مسخره بازیاشون میخندیدیم

.....

"هاکان"

با افشین و دخترا به راه افتادیم که گوشیم زنگ خورد. بابام بود، جواب دادم مطمئن بودم میخواد حرصم رو دربیاره پس سعی کردم خونسرد باشم.

_ الو سلام بابا.

بابا: سلام. چه عجب... بهم زنگ زده بودی؟

_ آره خواستم بدونم که چرا به تیارا اون مزخرفاتو گفتی؟

بابا: من مزخرف گفتم؟

_ دقیقا.

بابا با فریاد گفت: خفه شو پسره ی بی شعور.

_ کدوم پدری تا حالا خواسته بین پسرش با نامزدش رو بهم بزنه؟ چرا داری این کارا رو میکنی؟ ها؟ چی بهت میرسه؟

بابا: همش رو راست گفتم، تو لیاقت تیارا رو نداری.

میدوستم که اگه بخواد میتونه مانع از رسیدن من به تیارا بشه.

_ خواهش میکنم بابا این کار رو نکن من خیلی دوسش دارم. توروخدا این کارو با من نکن.

بابا: چی شد؟ سریع جا زدی و داری خواهش میکنی؟

با فریاد گفتم: بسه دیگه، چی داری میگی واسه خودت؟ اصلا هرکاری دوست داری بکن، تیارا انقدر دوستم داره که بخاطر حرفای تو نخواد ولم کنه.

باباهم داد زد: خفه شو من فقط به تیارا گفتم هاکان به درد تو نمیخوره دیگه چیزی نگفتم.

_ چرا به دردش نمیخورم مگه من چمه؟

بابا: هیچی. فقط نمیتونی زندگی کنی. مردش نیستی.

خیلی بهم برخورد. دیگه از عصبانیت داشتم میلرزیدم، گوشی رو قطع کردم.

افشین اومد سمتم و گفت: چیزی شده؟

دیدم همه دارن به جوری نگاه میکنن، هیچی نگفتم فقط سرمو تکون دادم و تنهایی به راه افتادم. و اونا هم

پشت سرم راه افتادن...

برگشتم سمتشون و باصدای گرفته ای گفتم: اینجا آژانس نداره؟

افشین: زنجان میری یا تهران؟

_ میرم زنجان. داره؟

افشین: آژانس چرا؟ من الان دارم برمیگردم زنجان خب با هم میریم دیگه.

لبخند زوری زدم: باشه. مرسی داداش.

همه به ویلا برگشتیم که افشین رو به باران گفت: شما اینجا می موندید؟

باران: نه صبح بابام میاد دنبالمون.

افشین: باشه پس ما میریم دیگه....

تمام مسیر را باهم به خنده و صحبت پرداختند، از همدیگر خوششان آمده بود و شماره ی همدیگر را برای آشنایی بیشتر گرفتند.. ویلای پدر شیما در محمود آباد بود و از محمود آباد تا زنجان مسیر طولانی بود. مسیر کوتاهی را هاکان رانندگی کرد تا افشین استراحت کند. حدود ساعت ۶ بود که به زنجان رسیدند. در مجتمع هاکان کلی از افشین خواهش کرد که به خانه اش برود، هرچند قلبا این را نمیخواست چون خانه اش خیلی کثیف بود و خجالت میکشید که برای اولین بار افشین خانه اش را اینگونه ببیند. باهم خداحافظی کردند و هرکس به خانه اش رفت. هاکان به محض ورود به خانه، بدون اینکه لباس هایش را عوض کند خوابید.

خواب خانه شان را میدید...

حیاط خانه پر بود از سر و صدا و هیاهو.....

جشن بود.....

وارد حیاط شد..

خانه به زیبایی چراغانی شده بود.. هیچوقت خانه شان را به این زیبایی ندیده بود..

همه مشغول رقص و پایکوبی بودند...

انگار فقط او بود که از همه چیز بی خبر بود... انگار فقط او به آن جشن دعوت نبود...

وارد حیاط شد... مشغول تماشای اطراف شد... میز و صندلی چیده شد و بود و مهمان هایی که اکثرشان را نمیشناخت مشغول پذیرایی از خودشان بودند...

عده ای را هم میشناخت... اما کسی به او توجه نمیکرد... مادرش با جعبه ای شیرینی روبه رویش ایستاد... از همیشه زیباتر شده بود... لباس سفید زیبایی بر تن داشت، لبخندی بر لب داشت...

بالبخت مادرش او هم لبخندی زد. مامان جون اینجا چه خبره؟

مادرش با خوشحالی گفت: عروسیه... شیرینی بردار..

خوشحالی مادرش او را سر ذوق آورد.. با لبخند عمیقی که بر لب داشت پرسید: عروسیه کیه؟

به یکباره مادرش ناراحت شد، و چهره اش گرفته به نظر می رسید. او هم لبخندش محو شد.. و دوباره سوالش را تکرار کرد: مامان عروسیه کیه؟ مادرش پشتش را به او کرد و جوابی نداد...

دستش را روی شانه ی مادرش گرفت و با صدای گرفته ای گفت: مامان....

مادرش برگشت و به چشمانش نگاه کرد، و با بغض گفت: تیارا... عروسیه تیاراست... تا خواست حرف بزند مادرش رفت... باران گرفت و همه به داخل خانه رفتند....

کسی از او نخواست که در جشن عشقش شرکت کند....

از خواب پرید... بدنش عرق کرده بود... خیلی ترسیده بود اگر خوابش حقیقت میشد؟؟؟؟... تعبیر عروسی چه بود؟؟؟ مرگ.. ترسیده بود.. خیلی ترسیده بود..

اصلا نکند تیارا ازدواج میکرد؟؟؟ و بعد به خودش نهیب زد که تیارا هیچوقت این کار را با او نمیکند، باید هرروز به تیارا زنگ میزد که تیارا را دلگرم کند... به آینده روشنی که در پیش داشتند... به زندگی مشترکشان... به جشن عروسی...

گوشی اش را برداشت تا به تیارا زنگ بزند... شماره اش را گرفت و منتظر شد تا گوشی را جواب دهد... بعد از چند بوق جواب داد: الو

هاکان: الو سلام خوبی تیارا؟

تیارا: سلام. تو خوبی؟

هاکان: آره. مگه میشه صدای تو رو بشنوم و بد باشم؟

تیارا: مرسی. چه خبر؟ کجایی؟

"آرمان"

توی اتاقم نشسته بودم و سرگرم حل کردن جدولی بودم که صبح گرفته بودم.. که مامانم با چشم گریون اومد تو اتاقم. دلم هری ریخت. پاهام بی حس شدن مطمئن بودم که رنگم پریده دیگه داشتم پس می افتادم....

_ ما... مامان... چی ... چی... شده؟

مامان میون اشک و گریه گفت: پسرم، پارسا....

با بغض گفتم: مامان پارسا چی؟ بدون اینکه حرفی بزنه فقط گریه میکرد. فقط خدا حالمو میفهمید. قدرت اینکه از مامانم چیزی بیرسم رو نداشتم زانو هام به لرزه دراومده بود، تا ته قضیه رو خونده بودم. گلوم خشک شد و سردی بدی همه بدنمو گرفت سرگیجه داشتم و کم مونده بود پخش زمین بشم که مامانم آرام شد. یه نگاه خشک و بی روح بهش انداختم. مامانم تو گریه هاش خندید: پارسا بهوش اومده... آرمان، پارسا بیدار شد...

یه لحظه خشکم زد، نمیدونستم اصلا تو این دنیا هستم یا نه.. خدایا یعنی دعاها مون مستجاب شده؟؟؟

خدا دوباره پارسا رو بهمون پس دادی؟؟؟ من نوکرتم خدا.. نوکرتم

حال چند لحظه پیشم فراموشم شد و بعد از چند دقیقه باخوشحالی داد زدم: خدایا شکرت... مامان تو رو خدا داری راست میگی؟ کی بهت گفت؟

مامان باخوشحالی گفت: از بیمارستان زنگ زدن گفتن پارسا بهوش اومده بیاید بیمارستان پاشو پاشو آماده شو. بابات از خوشحالی داره میمیره...

_ خدانکنه. باشه شما برید تا من آماده شم.

مامان بیرون رفت. بعد از رفتنش اشکام بدون اجازه من میریختن رو گونه هام. نمیدونستم چطوری باید خداروشکر کنم. کف اتاقم نشستم و سجده کردم. واقعا به ما لطف کرده و واقعا باید سجده میکردم... بعد از آماده شدن از اتاقم بیرون رفتم که دیدم بابا و مامان توی پذیرایی منتظر منن. وقتی من اومدم زل زدن به من...

باخوشحالی غیرقابل وصفی گفتم: بریم دیگه...

اما بابا و مامان همچنان داشتن منو نگاه میکردن. یه لحظه به خودم شک کردم: چیزی شده؟

بابا باخنده گفت: پسرم یه نگاه به خودت بنداز متوجه میشی چی شده.

به آرومی رفتم جلوی آیینی ی قدی... و خودمم از خودم خندم گرفت. دکمه های پیرهنمو کلا جابه جا بسته بودم. انقدر خوشحال و هول بودم که نمی فهمیدم دارم چیکار میکنم... سریع دکمه هامو باز کردم و به دقت بستمشون... و به سمت بابا و مامانم رفتم.

_ حالا اجازه هست دیگه بریم؟

بابا: بریم...

باهم سوار ماشین بابا شدیم وبه راه افتادیم. درکل شاید مسیر خونه تا بیمارستان ۱۵ دقیقه هم نمیشد اما برای من انگار چند روز طول کشید، دلم میخواست زودتر پارسارو ببینم و باهاش حرف بزنم. دلم برای صداش یه ذره شده بود... خدایا شکر اصلاباورم همیشه که انقدر دوستمون داشته باشی، بزرگترین کابوس زندگیم تموم شد، از امشب یه خواب راحت میکنم چند وقت دیگه پارسا میاد خونه...

یاد سپیده افتادم: مامان راستی به سپیده خبر دادی؟

مامان بالبخندگفت: آره عزیزم اما باور نمیکرد فکر میکرد واسه اینکه به حرف بیاد داریم بهش دروغ میگی، الانم قراره باباش بیارتش بیمارستان تا با چشم خودش ببینه یه نفس عمیق کشیدم: خدایا شکر اصلاباورم همیشه

بابام از توی آینه بهم نگاه کرد: پسرم خدا خیلی لطف و کرمش زیاده. تا جایی که بشه هیچ کدوم از بنده هاشو ناامید نمیکنه، اگر کاری میکنه که ما دوست نداریم حتما به صلاح ماست و ما خبر نداریم...

_ درسته بابا

بابا: از الان تا آخر عمرمون باید شکر گذار خدا باشیم که پارسا رو بهمون برگردوند.

مامان: آره همینطوره قربون اون عظمتش برم من.

به بیمارستان رسیدیم، بابا ماشین رو یه گوشه پارک کرد وهمه پیاده شدیم یه هیجان عجیبی داشتم، احساس میکردم قلبم همین الان از جاش کنده میشه.

بابا بهم نگاهی انداخت: مثل اینکه خیلی هیجان داری؟

_ آره بابا دارم سخته میکنم. همیشه زودتر بریم تو؟

بابا: بریم باباجون بریم..

همه باهم وارد بیمارستان شدیم، که یکی از پشت بابامو صدا زد: آقا رضا، آقا رضا صبر کنید...

برگشتم دیدم سپیده باخاندش اومدن، صبر کردیم که بهمون برسند. باهمشون سلام واحوالپرسی کردم بجز سپیده که لام تا کام حرف نمیزد....

با وجود روانشناس های مختلف نتونسته بود با این مسئله کنار بیاد طفلکی. دلم براش میسوخت... توی روز عروسیش... به چشمش نگاه کردم متوجه شدم که گریه کرده،

روبه روش وایسامم و آروم گفتم: سپیده؟ خوبی زنداداش؟ سرش پایین بود و هیچی نگفت، آروم سرشو بلند کردم دیدم باز داره گریه میکنه: زن داداش چرا گریه میکنی ها؟ حال پارسا که خوب شده... میخوای باهم بریم پیشش؟ با اشک بهم نگاه کرد و دوباره چیزی نگفت: سپیده؟ یه چیزی بگو که حداقل بتونیم بریم پیش پارسا... کلافه سرمو تکون دادم که متوجه شدم همه دارن با نگرانی به منو سپیده نگاه میکنن.

بابام سرشو تکون داد که یعنی ادامه بدم که به حرف بیاد. سحر، خواهر سپیده، اومد کنارش ایستاد شونه هاشو تو دستاش گرفت: سپیده جونم آرمان درست میگه یه چیزی بگو...

سپیده شونه هاشو از دستای سحر جدا کرد و به سمت بیمارستان به راه افتاد و همه ی ما پشت سرش...

بابام اومد و گفتم: منتقلش کردن به بخش بریم اونجا... از پشت شیشه به چهره رنگ پریده پارسا نگاه کردم، خواب بود. دکترش گفته بود الان بیدار میشه، سپیده از لحظه ورودش سرشو گذاشته بود روی تخت و مدام گریه میکرد و دست پارسا رونوازش میداد و میبوسید... ۱۰ دقیقه نگذشته بود که پارسا آروم چشماشو باز کرد، از خوشحالی کم مونده بود گریه کنم پارسا یکم چشماشو باز وبسته کرد اصلا باورم نمیشد... صورتشو به سمت ما چرخوند و آروم و بریده بریده گفت: س... س... س... سپی... ده...

گریه سپیده شدت گرفت و بین حق هقاش گفت: جانم عزیزم؟

پارسا لبخند کم جونی زد: خو... خو... بی؟

سپیده: معلومه که خوبم عشقم. پارسا مرسی که برگشتی مرسی عزیزم مرسی...

خدا یا شکر که سپیده هم به حرف اومد...

با گریه گفتم: داداش مارو هم تحویل بگیر دیگه...

پارسا بالبخند بهم نگاه کرد: ما... مخلص.. داداش.. با معرفتمونم هستیم پشیونیش رو بوسیدم: داداش کوچیکه قربونت بره الهی

"هاکان"

ساعت حدود ۱۲ شب بود، کلافه توی خونه قدم میزدم اصلا خواب به چشمم نمیومد دوست داشتم یه نخ سیگار بکشم تا آروم بشم میدونستم دلیل این ناراحتی همین سیگاره، نمیخواستم بکشم... بخاطر تیارا.. من بهش قول داده بودم نباید زیرش میزدم....

رفتم توی آشپزخونه که یکم آب بخورم تا آرام بشم همین که برگشتم چشمم به سیگار روی این افتاد...نباید حتی بهش فکر میکردم اما...رفتم توی آشپزخونه پاکت سیگار رو برداشتم و یه نخ بیرون کشیدم...واقعا دست خودم نبود...روشنش کردم.

"داشتم به لبام نزدیکش میکردم که یاد جمله ی تیارا افتادم.

تیارا:هاکان ازت خواهش میکنم ترکش کن ،بخاطر من....دیگه نکش باشه؟

سیگارو توی آب خاموشش کردم وبقیه سیگارارو هم له کردم وزیر لب گفتم:باشه خانومی تو جون بخواه یه لیوان آب خوردم و از آشپزخونه بیرون اومدم که آیفن به صدا دراومد.

باتعجب به ساعت نگاه کردم ،۱۵:۱۲بود.آخه کی میتونست باشه ؟ بانگرانی به سمت آیفن رفتم :کیه؟

یه صدای نازک آشنا بود :بازکن عزیزم ،باچه زحمتی بابام اینا رو پیچوندم ،باز کن تا همسایه ها ندیدن....

مهراذ بود از خوشحالی نزدیک بود داد بزنم ولی خودمو کنترل کردم :برو پی کارت دیگه پررو شدی.هرروز هرروز میای اینجا یکم برنج بده،از شام امشبت هرچی مونده بریز توی پلاستیک بده ،نون خشک میخوام...خستم کردی ...د برو گمشو خواهر من... مهراذ خودشو لوس کرد وباصدای ناراحتی گفت:ه—ن.عزیز—
مزم با منی؟

_ آره با خود تن لشتم عشقم

مهراذ:باز کن دیگه پررو نشو...

_ باز نمیکنم شرمنده الان وقت مهمونی نیست برو فردا بیا...

مهراذ :باشه پس من امشب توی ماشین میخوابم ،فقط این همه مسیر رو رانندگی کردم یه چایی بیار حداقل

_ باشه اگه دم کردم میارم...

مهراذ :ممنون از لطف دوست عزیز شب بخیر فعلا

آیفن رو گذاشتم و به سمت قوری وکتری سیاه شده رفتم وچایی گذاشتم که دم بیاره..

با صدای گوشیم از آشپزخونه بیرون اومدم وبه سمتش رفتم.یه پیام داشتم،مهراذ بود"خاک بر اون سر بی غیرت کن.ناموست توی ماشین خوابیده جواب ندادم".

منتظر موندم که چایی دم بیاره ،یادم افتاد که توی خونه قند نداریم... ۲تا چایی خوش رنگ ریختم ورفتم بیرون دیدم مهراذ توی ماشین دراز کشیده ،چایی هارو روی سقف ماشینش گذاشتم و با انگشت به شیشه زدم و اشاره کردم که درو باز کنه ،اما مهراذ باسمجی گفت :نمیخوام

_ باشه باز نکن من رفتم بای بای

سریع درو باز کرد: نه نه الاغ کجا داری میری؟ وایسا عزیزم

_ چی شد پس؟

مهراد: هیچی بابا بنده رسماً اعلام مینکم که گوه خوردم. خوبه داداش؟

_ حله. خب پس با این حساب من باید هر دو تا چایی رو خودم بخورم

مهراد: بله بله؟ امکان نداره

_ آخه فکر نمیکنم کسی بعد از خوردن گوه میلش بکشه چایی بخوره. اصلاً سنگ کلیه میاره. میدونستی؟

مهراد: زهرمار بریم تو چمنای چایی بخوریم آخه عزیزم هوا دو نفرست..!

چایی هارو برداشتم و به سمت فضای سبز روبه روی بلوک حرکت کردیم..

_ باشه بریم فقط یه مشکلی هست؟

مهراد: چی؟؟؟

_ قند نداریم...

مهراد: اه اه ه ه. زهرمار میگرفتی خب...

_ زهرمار توی دلت برادر من. تو اصلاً میدونی قیمت نقل چنده؟

مهراد: نه

_ خب همین دیگه... تو اصلاً میدونی قیمت نبات چنده؟

مهراد: نه نمیدونم.

_ د همین دیگه نمیدونی... اصلاً از قدیم گفتن خر چه داند قیمت نقل و نبات؟؟؟

مهراد اول نفهمید منظورم چیه گفت: آره واقعا...

بعد با عصبانیت گفت: چی گفتی تو؟؟؟

_ من چیزی نگفتم فقط رسماً قهوه ایت کردم...

آب دهنش رو قورت داد و گفت: اشکال نداره داداش قهوه ای هم رنگ خداست...

باخنده بهش گفتم: شوخی کردم به دل نگیر.

مهراذ: پس به كجام بگيرم؟

_ به گل گير...

مهراذ: كم نياري داداش؟

_ نه قربونت نترس من هميشه ۲ پيمونه بيشتري ميريزيم...

مهراذ زد زير خنده: دمت گرم خدائي

_ خب بسه ديگه چاييتو بخور.

مهراذ: باچي چاييمو بخورم؟

_ خب معلومه با دهند...

مهراذ: زهرمار، منظورم همون نقل و نبات بود كه من از قيمتش بي خبرم.

باخنده گفتم: سوء تفاهم نشه دور از جون خره...

مهراذ: اصلا بيخيال من ۲ تا كاكائو تو جيبم دارم. ۲

تا كاكائو از جيبش درآورد ويكيشو به سمت من گرفت: بگير بكوفت.

از دستش گرفتم و دستم رو بردم كه چاييمو بردارم كه گوشيم به صدا دراومد. يه پيام از آرمان داشتم، باز كردم نوشته بود: "سلام داداش چطوري؟ يه شيريني پيش من داريد همتون..."

باكنجكاوي سريع تايپ كردم: "سلام فدای تو داداش. خوش خبر باشي؟ چه خبره دست و دل باز شدي؟

مهراذ: كي بود؟

درحالي كه داشتم چايي ميخوردم گفتم: به تو ربطي نداره.

مهراذ: پس به كي مربوطه؟ ها؟ نكنه شلوارت ۲ تا شده؟

_ هي...س. يواشتر ساعت يكه اين كولي بازي چيه؟

مهراذ: كي بود؟

_ خيلي خب آرمان بود.

مهراذ با تعجب گفت: آرمان؟ چي ميگفت؟

_ هيچي گفت يه شيريني از ش طلبكاريم.

مهراد: نه بابا چه عجب؟! به چه مناسبت؟

دوباره گوشیم صدایش دراومد. "باورت همیشه هاگان، پارسا بهوش اومده."

از خوشحالی یه لحظه نفس کشیدنو فراموش کردم...

مهراد: چیه؟ نیشِت باز شد؟

_ پارسا بهوش اومده. خدایا شکرِت...

مهراد: دروغ میگی؟ وای خدا باورم نمیشه خدایا شکرِت.

تایپ کردم: "داداش خیلی خوشحال شدم، شادباش میگم بهت از طرف منم بهش سلام برسون..."

روی چمنا دراز کشیدم، نفسمو با صدا بیرون دادم حس خوبی بهم میداد.

_ کی برمیگردی؟

مهراد با صدای آرومی گفت: فردا غروب بخدا هاگان مجبورم وگرنه خیلی دلم میخواست بمونم...

_ من که چیزی نگفتم حالا. اشکال نداره داداش میدونم کارو زندگی دارید، تا اینجاشم شرمنده کردید...

مهراد وسط حرفم پرید: بسه دیگه تو مثل برادرمونی ما هرکاری که میکنیم همش وظیفست.

باپوز خندگفتم: حرفای خوب خوب میزنی بهت نمیاد!!

مهراد: باشه پس بزار یه جور دیگه بگم.. آخه خر نفهم چرا اینطوری فکر میکنی؟ ما هرکاری برات انجام میدیم تو

باز جفتک میندازی..

بعد سرشو خواروند و گفت: همین دیگه...

یکی از دستامو زیر سرم گذاشتم و بهش خیره شدم..

_ خب حالا من نفهمیدم باید کدومشو قبول کنم پس ترجیح میدم ترکیبش کنم همیشه: بسه دیگه خر نفهم تو مثل

برادرمونی...

مهراد: منظورت اینه که ماهم خریم؟

_ چی میگی؟ بنده چنین جسارتی درمورد خر نمیکنم.

مهراد با مشت زد تو بازوم و گفت: الان بهت میگم خر کیه. توی چمنا باهم دیگه درگیر شدیم و به شوخی

همدیگرو کتک میزدیم. درحالی که نفس نفس میزدیم: بسه دیگه بریم تو.

مهراد: بریم

مهرداد در حالی که در ماشین را باز میکرد: دیگه سفار نمیکنم ها؟ به چاقو، کبریت، قیچی، گاز... نزدیک نمیشی. باشه؟

هاکان: باشه. تو هم حواست باشه از توی سایه رانندگی کن..

مهرداد دستش را در هوا تکان داد و گفت: خدافظ

هاکان: مرسی که اومدی داداش بازم از این کارا بکن.. خدافظ

با رفتن مهرداد دلش گرفت، باز هم تنها شده بود. تصمیم گرفته بود همین امروز برود و دنبال کار بگردد... به خانه برگشت و لباس هایش را عوض کرد، به سمت خیابان حرکت کرد. میخواست به شرکت ها سری بزند اما میدانست که فایده ای ندارد، بابتی میلی به سمت پاساژی حرکت کرد تا گفته ی تیارا را عملی کند دلش میخواست هر کاری که از دستش بر می آید انجام دهد تا تیارا خوشحال باشد...

و حالا بخاطر او قبول کرده بود که یک فروشنده در فروشگاه باشد. نفس عمیقی کشید و وارد پاساژ شد کل مغازه هارا زیرو رو کرد اما هیچی به هیچی ... چند روز دنبال کار بود، هرروز به این فروشگاه و آن فروشگاه میرفت، اما کاری که باب میلش باشد پیدا نمیکرد یا حقوقش مناسب نبود، یا مغازه اش به دل او نمی نشست، یا ...

گوشی اش زنگ خورد، تیارا بود. لبخندی زد و جواب داد: جانم؟

تیارا: سلام عزیزم خوبی؟

_: فدای تو، تو خوبی؟

--: آره خوبم. چه خبر؟ چکار میکنی؟

_: هیچی چکار کنم. از صب تا غروب دنبال کارم، غروبم تا شب بیکارم...

--: یعنی چی؟ کار پیدا نکردی؟

_: نه هنوز اما خیلی زود پیدا میکنم.

--: هاکان...؟

_: خب چیکار کنم نبود دیگه دوباره فردا میرم. قول میدم فردا برم سرکار دیگه. باشه؟

--: باشه قول دادی ها؟

_: آره قول مردونه.

--: فدای مردم بشم من...

_ خدانکنه خانومم. تیارا جان من خودم بعدا بهت زنگ میزنم کاری نداری عزیزم؟

-- نه عزیزم خدافظ

_ خدافظ

گوشی را قطع کرد و به سمت کمد رفت تا آماده شود. باید قولی را که به تیارا داده بود را عملی میکرد، نمیخواست تیارا فکر کند که برایش اهمیتی ندارد. به همه جا سر زده بود، فقط یک پاساژ مانده بود که نرفته بود وارد آن شد و تمام مغازه ها را تک به تک نگاه کرد. اصلا دلش نمیخواست فروشنده باشد اما مجبور بود... وارد یک مانتو فروشی شیک شد. مغازه خیلی زیبا بود شیک و باکلاس... دلش میخواست آنجا برایش کاری باشد. به آرامی سلام کرد.

فروشنده: سلام بفرمایید.

هاکان: آگهی زده بودید که فروشنده میخوایید...

_ اوه بله بله خوش اومدید...

-- ممنونم

_ شرایط ما رو میدونید؟

-- معذرت میخوام حقیقتش نمیدونستم فروشنده هم شرایط میخواد!! ببخشید مدرک تحصیلی هم لازمه

برای این کار؟

فروشنده که فهمیده بود هاکان دارد مسخره اش میکند بادلخوری گفت: مسخره میکنید؟

-- نه نه. بنده قصد جسارت نداشتم ولی مگه اومدم خواستگاری که دارید شرایط میزاید؟

فروشنده با صدای بلند خندید و گفت: بله حق باشماست اما منم فروشنده ام دیگه بهم یه سری چیزا گفتن.

-- خب من شبیه اون چیزایی که به شما گفتن هستم یانه؟

_ بله فکر کنم خودشی...

-- خوبه. خب حالا باید چیکار کنیم؟

_ خب اگه دوست داری استخدام میشی دیگه.

-- با عرض پوزش، حقوقش چقدره؟

_ ۲۵۰ هزار تومن ماه اول. ماه های بعد بیشتر میشه... تازه هرچقدرم بتونی بکشی روی هر مانتو مال خودته.

--۲۵۰ تومن همش؟ اونوقت چند ساعت در روز؟

_ از ساعت ۹ صبح تا ۸ شب. کمه؟

آهی کشید و با صدای بلندی گفت: حیف که مجبورم...

_ معلومه که بچه پولداری از سرو وضعت تابلوئه. پس چرا میخوای فروشنده بشی؟

-- گفتم که مجبورم، تازه خودم پولدار نیستم بابام پولداره.

فروشنده لبخندی زد: خب حالا چه فرقی میکنه؟

هاکان با صدای آرومی گفت: خیلی فرق میکنه...

Mahsan_21 آواتار ها

تاریخ عضویت

آذر ۱۳۹۳

نوشته ها

۱۸۰

میانگین پست در روز

۰,۸۶

محل سکونت

تهران

تشکر از کاربر

۸۴۱

تشکر شده ۱,۵۶۷ در ۱۸۲ پست

حالت من

Sepasgozar

اندازه فونت

پیش فرض

"آرمان"

حدود دوهفته پارسا تو بیمارستان موند و بعدش مرخص شد. از خوشحالی نزدیک بود پرواز کنم.

همه چی داشت درست میشد حال سپیده خیلی بهتر شده بود و هرروز کنار پارسا بود. سپیده اصرار میکرد که به خانه ی خودشون برن که بعد از عروسیشون کسی اونجا نرفته بود. مامانم قبول نمیکرد میگفت چند روز خونه ازش مراقبت کنیم بعدش برید سرخونه زندگیتون. ولی سپیده هم خونه نگه داشت نمیداشت بره خونه میگفت باید پیش شوهرت باشی که حال جفتتون خوب بشه ...

دلَم براش سوخت ، طفلکی چه ذوقی داشت. البته حق هم داشت با کلی امید و آرزو خونه ش رو با سلیقه چیده بود...

وارد آشپزخونه شدم همه سر میز صبحانه نشسته بودند و داشتند صبونه میخوردند.

باصدای بلندی گفتم :صبح همگی بخیر.

همه جوابمو دادن.

بابا :پسرم چرا انقدر دیر بیدار شدی؟

_ خب باباجون بیدارم میکر دید دیگه؟

بابا :دلَم نیومد میدونستم خسته ای.

_ الآن که داداش بزرگه رو دیدم خستگیم در رفت.

پارسا :قربونت برم من شیرین زبون.

سپیده :باز داداشا شروع کردن به قربون صدقه هم رفتن.

_ !؟ زن داداش قرار نبود حسودی کنی ها؟

سپیده: به جون آرمان حسودی نکردم باهات شوخی کردم.

مامان: قربون عروس گلم برم. آرمان جان چایی میخوری مامان؟

_ آره مامان قربون دستت

مامان رفت برام چایی بریزه که گوشیم زنگ خورد، یاشار بود. جواب دادم: بله؟

یاشار: سلام آرمان چطوری؟

_ قربانت خوبم. تو خوبی؟ چه خبر؟

-- خوبم مرسی. پارسا خوبه؟

_ خوبه سلام میرسونه.

-- سلامت باشه سلام برسون. آرمان میتونی بیای بریم زنجان؟

_ زنجان؟؟ زنجان چه خبره؟

-- آخه بی معرفتیم دیگه. بریم ۲، ۳ روز پیش هاگان بمونیم. یک ماه و نیمه که ندیدیمش...

_ آره میام کی میری؟

-- نمیدونم شاید امروز، شایدم فردا.

_ باشه پس بهم خبر بده.

-- باشه کاری نداری؟

_ نه قربانت خدافظ

-- خدافظ

گوشی رو قطع کردم که متوجه شدم همه دارن منو نگاه میکنن.

پارسا: کی بود؟

_ یاشار بود. میگفت چند روز بریم زنجان پیش هاگان

بابا: میخوای بری؟

_ آره خیلی وقته ندیدمش. بیچاره اونجا تنهاست..

مامان: جدی میگی؟ پس چرا برنمیگرده خونه؟

_ با باباش و داداشش دعوا کرده..

بابا: خب بره عذر خواهی کنه برگرده خوش دیگه.

_ باباش گفته دیگه نمیخواد برگردی خونه.

مامان: آخی طفلکی هاکان. پسر خوبی هم هست خیلی دوش دارم.

_ آره متاسفانه خانوادش خیلی باهش بدن...

بابا: پس حتما برید پیشش چند روز بمونید

_ چشم بابا

"باران"

به بچه ها زنگ زدم که جمع بشن بیان خونه ی ما. همشون موافقت کردند. حوصلم توی خونه خیلی سر رفته بود، بابا از ساعت ۶ صبح تا شب شرکت بود. مامان هم همش خونه ی دوستاش بود و من همیشه تنها بودم. البته مامان همیشه بهم میگفت که برم کلاسای تابستونی ثبت نام کنم اما من اصلا حوصله ی اینجور برنامه هارو نداشتم. کاش الان زنجان بودم، دلم برای اون همه سرگرمی یه ذره شده بود. البته اشکالی نداره فقط یه ماه تا شروع ترم مونده.

رفتم توی آشپزخونه یکم شربت درست کردم یکم میوه شستم، آجیل و تخمه هم آماده کردم که تا شب حسابی خوش بگذرونیم...

بعد از نیم ساعت اومدن. براشون شربت و میوه آوردم.

السا: ماشالله هزار ماشالله دیگه واسه خودت خانومی شدی باران جون، دیگه وقت شوهر کردنته.

_ خب به داداشت بگو آستین بالا بزنه یه قدم برداره.

السا: حالا بزار برگرده یه کاریش میکنیم.

شیما: نفهمیدم چی شد؟ الساجون تو که قول آرمین رو به من داده بودی؟

لیلی: آره به منم همین قول رو داده بودی...

السا: خب به هیچکدومتون دروغ نگفتم همتون زن داداشای خودمید...

همه خندیدیم. شیما گفت: بچه ها نمیخوایید که همینطوری بشینیم همدیگه رو نگاه کنیم؟

السا: چرا اتفاقا میخوایم.

شیما: کوفت من میگم یه آهنگ بزاریم بزنیم برقصیم. نظرتون چیه؟

لیلی: موافقم. من یکی که کمرم خشک شده.

السا: خب چه ربطی داره شاید دیسک کمر داشته باشی...

لیلی: بگو خدانکنه.

به سمت دستگاه پخش حرکت کردم: منم با شیما موافقم.

آهنگ دوستت دارم محسن یگانه رو گذاشتم و خودم اودم وسط و شروع کردم به رقصیدن، بعد شیما و بعدشم

السا و لیلی اومدن...

بیشتر مسخره بازی در می آوردیم تا رقص. السا ادای مردای مست رو در می آورد و همش خودشو به شیما نزدیک

میکرد.

بعد از کلی رقصیدن نشستیم که گوشیم زنگ خورد. مامانم بود: بله

مامان: سلام عزیزم خوبی؟

_ خوبم مامان. کجایی؟

-- شرکت امیرم.

_ اونجا چیکار میکنی؟

-- زنگ زد همینو بگم عزیزم. با بابات داریم میریم همدان

_ همدان؟ کی؟ چرا؟

-- یکی یکی بپرس. مثل اینکه حال مادر بزرگت یکم بد شده تا یه ساعت دیگه میریم آماده باش.

_ مامان من حوصله ندارم. نمیام

-- یعنی چی نمیام؟ میخوای تو خونه تنها بمونی؟

_ نه مامان تنها نمیومم. دوستام اینجان میگم شب اینجا بمونم. باشه؟

-- باشه عزیزم هرطور راحتی، نمیخوام اجبارت کنم. فقط مراقب خودتون باشینا؟

_ چشم مامان جونم. قول میدم.

-- باشه پس من دیگه سفارش نمیکنم. مواظب خودت باش خدافظ

_چشم. خیالت راحت شما هم مواظب خودتون باشید خدافظ.

گوشی رو قطع کردم و باخوشحالی به طرف بچه ها رفتم: بچه ها یه خبر خوب.

لیلی: چی شده؟

_بابام و مامانم دارن میرن همدان. امشبم نمیان

السا: خب منظور؟

_ کوفت. همه امشب اینجا بمونید بترکونیم.

شیما باخوشحالی گفت: وای راست میگی؟ من پایه ام

لیلی: فکر نکنم مامان من اجازه بده.

السا: منم همینطور.

_ حرف اضافه نباشه. خودم زنگ میزنم اجازه میگیرم.

السا: باشه خوبه

زنگ زد از مامان السا اجازه گرفتم، سریع موافقتشو اعلام کرد. اما راضی کردن مامان لیلی یکم کار داشت... ولی
بالآخره راضی شد. شیما خودش به مامانش زنگ زد و گفت که میمونه.

تا غروب همش خوراکی خوردیم و رقصیدیم و مسخره بازی در آوردیم. غروب یاد شام افتادیم .

فقط کوکو سیب زمینی بلد بودم درست کنم. شروع کردم به درست کردن کوکو و در عرض یک ساعت شام آماده
شد. اما بچه ها گفتن که هنوز واسه شام خوردن خیلی زوده و پیشنهاد دادن که پانتومیم بازی کنیم. کمی پانتومیم
بازی کردیم و من رفتم میز رو بچینم که شام بخوریم اما چه شامی؟؟ انقدر شور شده بود که ...

بچه ها همه از گشنگی اعتراض کردن.

شیما با ناراحتی گفت: باران جون اگه قرار بود که مارو از گشنگی بکشی این راهش نبود.

لیلی: وای تو عمرم انقدر گشنه نمونده بودم.

السا خواست حرفی بزنه با کلافگی گفتم: تو یکی خفه... بابا چرا انقدر گدا گشنه اید شما؟ الان زنگ میزنم بیتزا
بیارن.

همه از خوشحالی جیغ کشیدن. گوشامو گرفتم و گفتم: زهرمار..

به رستوران زنگ زدم و ۴ تا پیتزا بانوشابه سفارش دادم. که بعد از ۲۰ دقیقه برامون آوردن. مشغول خوردن شدیم بچه ها همچنین با اشتها پیتزاهاشون رو میخوردن که خندم گرفته بود. وقتی شاممون رو خوردیم همه جعبه هارو جمع کردم و برگشتم پیش بچه ها: خب بچه ها حالا چیکار کنیم؟

لیلی: باز برقصیم

شیما: نه بچه ها من دیگه خسته شدم.

_ میخوای پلی استیشن رامین رو بیارم بازی کنیم؟

السا: نخیر دستت درد نکنه. برگرده بفهمه به وسایلت دست زدی غوغا میکنه.

_ میبینم که داداش منو بهتر از من میشناسی؟

السا: خب چه اشکالی داره؟ شاید به درد آیندمون خورد.

_ من نفهمیدم تو بالآخره میخوای زن چند نفر بشی؟

السا: چشمت در بیاد ۲۰ تا شوهر میکنم.

لیلی: فعلا که یه دونش هم پیدا نمیشه.

شیما: بچه ها قرار بود سرگرمی پیدا کنید...؟

السا: خب خودت بگو چیکار کنیم؟

شیما: من میگم مردم آزاری کنیم. باگوشی مزاحم این و اون بشیم...

_ اونوقت مزاحم کی بشیم؟

شیما: حالا هر کی. پایه اید؟

السا: من که پایه ام.

لیلی: منم مطیع جمعم.

_ باشه پایه ام.

شیما: دمت گرم. خب به نظرتون به کی زنگ بزنیم؟

السا: به رامین...

چپ چپ نگاش کردم: خواهشا مزاحم تفریح برادر من نشید..

السا: کجا رفته؟

_ شمال

شیما: چون شیما شمارش رو بده خیلی اذیتش نمیکنیم.

_ السا شمارش رو داره از السا بگیر.

خلاصه چند بار شماره رامین رو گرفتن ولی جواب نداد.السا با نا امیدی گفت این که نشد به فکر یکی دیگه باشید.

شیما جیغی کشید و دستاشو محکم به هم کوبید: فهمیدم فهمیدم

لیلی با کنجکاوی گفت: کی؟

شیما: هاکان

السا و لیلی با خوشحالی موافقتشون رو اعلام کردند.منم بدم نیومد دوست داشتم باهاش کل کل کنیم.

شیما: اما صدای مارو میشناسه.

لیلی: بامن زیاد حرف نزده فکر نکنم صدای من رو بشناسه.

_ آره راست میگه لیلی حرف میزنه.

شماره هاکان رو باگوشی لیلی گرفتیم.بعد از چندبوق جواب داد: بله

لیلی: بلا

هاکان: جانم؟

_ گفتم بلا

-- خب خیلی بیخود کردی که گفتی.شما؟

_ مزاحم

-- ما به پشه و سوسک میگی مزاحم. توام از خانواده اونایی؟

ماخندیدیم اما لیلی حرص میخورد: باکی بودی تو؟

-- نترس باخودت بودم. خوشحال شدی؟

_ آره خیلی خوشحال شدم.مرسی

-- آخیی بنده خدا.فکر کنم خیلی تو زندگیت تحقیر شدی که راضی به پشه و سوسک شدی.نه؟

_ آره لقبای تو رو به من میگفتن.

-- خب خیالم راحت شد پس از گل کمتر نشنیدی...

_ اصلا بیخیال

تاچند ثانیه هیچکدوم حرف نزدن که لیلی گفت: خب یه چیزی بگو دیگه.

-- با من ازدواج میکنی؟

_ نه میخوام درسمو بخونم.

-- باشه هیچ اشکالی نداره من نیم ساعت دیگه زنگ میزنم.

دوباره همه خندیدیم.

هاکان: گویا دوستات از خودت مشتاق ترن. خب گوشی رو بده خودشون حرف بزنن.

_ نه نمیخواد. یه سوال بپرسم؟

-- چند نمره داره؟

_ چی؟

-- خب سوالت دیگه.

_ آهان ۲۰ نمره داره.

-- خیلی خوبه بپرس

_ تا حالا دلت جایی گیر کرده؟

آهی سوزداری کشید که واقعا همه متاثر شدیم.

-- آره یه بار دلم لای در گیر کرده. باورت نمیشه تا یه هفته درد میکرد.

_ چرا انقدر مسخره بازی درمیزی؟

-- بله؟؟؟ خانم محترم من شما رو نمیشناسم. خیلی بهت لطف کردم که دارم باهات حرف میزنم.

_ جدی فکر کردی ما خیلی مشتاقیم که باتو حرف بزنیم؟

-- نمیدونم اما سروصدای شما بیانگوی این حقیقته.

_ هه هه هه. جالب بود.

-- تازه اگه خودتو معرفی کنی جالب ترم میشه.

_ نمیگم تازه اگه هم بگم تو نمیشناسی.

-- خب چرا به من زنگ زدی؟

_ از بیکاری.

-- آها ولی به خوب کسی زنگ زدی چون من فردا میفهمم این خط مال کیه اونوقت کار دستت میدم... فقط دعا کن از طرف تیارا نباشی چون اونوقت خیلی براش بد میشه.

معلوم بود که عصبانی شده چون توی حرفاش از شوخی اثری نبود.

_ من دوست تیارام اما تیارا شمارتو بهم نداده. از توی گوشیش برداشتم.

-- که چی بشه؟

_ من ازت خوشم میاد، تو خیلی جذابی حیفه که با تیارا ازدواج کنی.

اینو که گفت گوشی چند تا بوق اشغال خورد. هاکان تماس رو قطع کرده بود. لیلی چند ثانیه گوشی رو تو دستاش نگه داشت.

السا: چی شد؟

لیلی: هیچی. فکر کنم ذوق مرگ شد.

_ ولی بچه ها آمار خط رو بگیره بدبختیم...

شیما: بدبخت نیستیم آبرومون میره.

با ترشروی بی بهش گفتم: تز جنابعالی بود خودتم باید جمعش کنی.

شیما: حالا نه اینکه خودت بدت اومده بود...

کم کم ترم جدید شروع میشد و همه بچه ها به زنجان آمده بودند، و هاکان از این بابت خیلی خوشحال بود چون دیگر تنها نبود. در این مدت همه خانواده با او تماس گرفته بودند بجز پدرش و حامد. اما دیگر خیلی غصه نمیخورد چون با کار جدیدش سرگرم بود. فروشنده‌گی برخلاف تصورش خیلی هم بد نبود و بالعکس برایش کار سرگرم کننده ای بود.

آرمان درحالی که داشت جلوی آئینه موهایش را درست میکرد گفت: راستی هاکان انتخاب واحد کردی؟

هاکان: اوهوم

_ چند واحد؟

-- ۱۷

_ نمیری سرکار امروز؟

-- نه حال خوب نیست. سرما خوردم. کلاسات کی شروع میشه؟

_ فردا. تو چطور؟

-- منم فردا.

_ بچه ها کجان؟

هاکان عطسه ای کرد و باچشمانی که به زور باز نگه داشته بودشان گفت: فکر کنم رفتن دانشگاه.

آرمان کنار هاکان نشست و درحالی که روی پیشانی اش دست میگذاشت گفت: حالت خیلی بده؟ میخوای بریم دکتر؟ خیلی تب داری.

-- نه بابا بذار استراحت کنم خوب میشم.

_ مطمئنی؟

-- آرمان تورو خدا بیخیال ۲روز میخوام سرکار نرم تو نمیداری؟

_ راستی قضیه کار چیه؟ اصلا فکرشم نمیکردم که دوران دانشجوییتو بخوای کار کنی؟

-- بابام گفت دیگه بهم پول نمیده. خب منم باید یه جوری خودمو جمع کنم یانه؟

آرمان با ناراحتی گفت: راست میگی؟

-- نه کج میگویم.

_ زهرمار مگه چقدر بهت میدن؟

-- خیلی بدن یه ربع الی نیم ساعت.

_ کوفت. جدی دارم حرف میزنم.

چهره اش جدی شد: ماهی ... تومن.

_ چطوری میخوای بگذرونی با این پول؟ خیلی کمه.

-- مجبورم. واسه شهریه دانشگاه هم درخواست وام دادم.

_ آخه چرا با بابات آشتی....

-- بسه آرمان تمومش کن محاله این کارو بکنم.

_ امیدوارم وقتی از این کارات پشیمون میشی دیر نشده باشه...

-- یه قرص داری بهم بدی؟ بدنم خیلی درد میکنه.

_ ندارم بخدا یکم بخواب بهتر میشی

متکا را روی سرش گذاشت و سعی کرد بخوابد. دلش میخواست الان مادرش از آن سوپ های خوشمزه اش برایش می پخت و نگرانش میشد. دلش میخواست حداقل تیارا زنگ میزد و حالش را می پرسید. اما چند وقت بود که اصلا نه پیام داده بود و نه زنگ زده بود...

چشمانش گرم شد و اصلا نفهمید کی خوابش برده است.

اما با تکان دستی سعی کرد چشمانش را باز کند، اما موفق نشد چشمانش میسوخت و بدنش درد میکرد. تمام قدرتش را جمع کرد تا چشمانش را باز کند و بفهمد این مزاحم کیست.

با دیدن مهرداد گفت: گمشو حالم خوب نیست میخوام بخوابم.

مهرداد: پاشو پسر پاشو. داری تو تب می سوزی. باید بریم دکتر.

-- نمیخواد دمت گرم بزار یه ساعت بخوابم خوب میشم.

_ چی میگی تو؟ از ساعت ۱۱ خوابی الان ساعت ۸ شبه.

-- خب بزار یکم دیگه بخوابم. اصلا برو گمشو به تو ربطی نداره.

_ باشه به جهنم بزار بمیری

یاشار: چی چی رو به جهنم؟ بیدارش کن بزار یه آب به دست و صورتش بزنه حالش جا بیاد.

_ به من ربطی نداره حوصله فحش خوردن ندارم.

یاشار: فردا کلاس داره ها؟ اینطوری که نمیشه بره.

آرمان: ولش کنید استراحت کنه خوب میشه.

"باران"

صبح زود بیدار شدم که اولین کلاس رو دیر نرسم. خیلی سریع آماده شدم و لیلی هم بیدار کردم، امروز فقط اون کلاس داشت. اونم آماده شد و بعد از خوردن صبحانه به راه افتادیم.

لیلی: وای چقدر بده که تو این ساعت کلاس داریم.

_ اتفاقا خیلی خوبه. من از این وقت صبح خیلی خوشم میاد.

-- تو آدم نیستی که.

_ آها جنابعالی آدمی حتما؟

ژستی گرفت وگفت: معلوم نیست؟

بااین حرفا به دانشگاه رسیدیم. با عجله خودمو به سالن رسوندم که ببینم کلاس شماره چند باید بریم.

_ بدو لیلی کلاس ۳۰۵.

بالیلی به سمت کلاس رفتیم، استاد نیومده بود و همه در حال گفت وگو بودند. من و لیلی روی ۲ تا از صندلی های ردیف دوم نشستیم و مثل بقیه شروع به حرف زدن کردیم که لیلی یه دفعه گفت: وای...

_ چی شد؟

-- اون هاکان نیست؟

سریع گردنمو سمت در چرخوندم: چرا خودشه، چرا این ریختی شده؟

-- فکرکنم مریضه خیلی بی حاله...

_ آره خداروشکر حداقل امروز رو تیکه بارونمون نمیکنه. نگاه نکن اگه مارو ببینه میاد اینجا میشینه.

تو همین لحظه هاکان چشمش به ما افتاد و پوزخندی زد و به سمت آخر کلاس رفت.

لیلی لبخندی زد وگفت: بله اومد پیش ما نشست...

بعد از چند دقیقه استاد اومد و همه ساکت شدن. استاد ازمون خواست که اسمامون رو روی کاغذ بنویسیم و تحویلش بدیم. در این مدت مدام صدای عطسه و سرفه های هاکان رو میشنیدم و هنوز نیم ساعت نگذشته بود که بلند شد و باگفتن ببخشیدی به استاد از کلاس خارج شد. بیچاره حالش خیلی بد بود.

تا آخر کلاس همه حواسم به درس بود. آخر کلاس استاد گفت خسته نباشید و از کلاس خارج شد ما هم پشت سرش رفتیم بیرون. توی حیاط هاکان با دوستش نشسته بودند و داشتند چایی میخوردند، هاکان سرش رو پایین انداخته بود و داشت با لیوان چایی اش بازی میکرد و دوستش داشت حرف میزد انگار داشت سرزنشش میکرد.

وقتی به آنها رسیدیم بدون هیچ توجهی رد شدیم ، صدای دوستش رو شنیدم که گفت :چرا ما هر جا میریم باید اینارو ببینیم؟

عصبانی شدم و برگشتم و با صدای نسبتا بلندی گفتم :من باید این سؤال رو بپرسم.نکنه فکر کردی خیلی دوست داریم شما رو ببینیم؟

با این حرفم هاکان هم با اخم سرشو بلند کرد ،به ما نگاهی انداخت و چیزی نگفت.

باخنده به هاکان گفت :وای چه گوشای تیزی داره.

لیلی گفت :نخیر جناب ماشالله ولوم صدای شما بالاست.

هاکان با شک نگاهی به لیلی انداخت وبعد از مکثی گفت :خوبی شما؟

لیلی :بله؟

_ گفتم خوبی شما؟

-- به شما ربطی داره؟

_ حال شما نه ربطی نداره ومهم هم نیست.اما خیلی چیزای دیگه هست که به من مربوط میشه.

لیلی با شک گفت :مثلا چی؟

هاکان از جایش بلند شد و به سمت ما اومد وکنار لیلی ایستاد :مثلا یه مزاحم تلفنی...

لیلی با لکنت زبان گفت :ب...ب..بله؟

_ بلا..

زبان لیلی کلا قفل شد و کل قضیه لو رفت ،چون رنگ لیلی پریده بود و از اضطرابش همه چی معلوم بود.اما خودش را جمع کرد هرچند دیر شده بود...از حرص به چشمان هاکان زل زد.

هاکان :شناختی؟

لیلی :خر شناختن نداره...

هاکان پوزخندی زد وگفت :آه... پس بگو...میگم چرا هرچی فکر میکنم بجا نمیارم...

وبا اخمی گفت :از طرف تیارا زنگ میزنی آره؟

لیلی آب دهنشو قورت داد :چی میگی واسه خودت؟

وبعد روبه من کرد وبا صدایی که از ترس می لرزید گفت :بریم باران.

دوست هاگان به هاگان گفت: قضیه چیه؟

من ولیلی به راه افتادیم و سریع از محوطه دانشگاه خارج شدیم...

"هاگان"

بعد از رفتن دخترا همه چیز رو به آرمان توضیح دادم. همیشه صدا هارو خوب یادم می موند. والآن تا صدای لیلی رو شنیدم شناختم. البته اگه اون روز توی مهمونی دو کلام بیشتر باهاش حرف میزدم محال بود نشناسمش...

چند روز بود باتیارا حرف نزده بودم. البته یه بار اس ام اس دادم و ۳ بار زنگ زدم که جواب نداد فقط یه بار جواب داد که گفت خوابم میاد و منم نخواستم مزاحمش بشم.

گوشیم رو در آوردم که بهش زنگ بزنم. شمارش رو گرفتم بعد از چند تا بوق با صدای گرفته ای جواب داد: بله؟

_ سلام تیارا خوبی؟

-- خوبم ممنون.

_ چه خبرا؟ چیکار میکنی؟

-- سلامتی

_ چیزی شده عزیزم؟

-- نه مگه قرار بوده چیزی بشه؟

_ نه. فقط خواستم حالتو بپرسم.

-- گفتم که خوبم.

_ باز بابام چیزی گفته نه؟

-- نه عمو چیزی نگفته. وای هاگان چقدر سؤال میپرسی؟

_ معذرت میخوام نمیدونستم که اذیت میشی. به هر حال من فردا دارم میام تهران که تو رو ببینم و برگردم.

-- چی؟؟؟ فردا؟ آخه فردا...

_ آخه چی؟ نیام؟

متوجه اضطراب و دستپاچگیش شدم و نگرانیم بیشتر شد.

گفت: نه نه منظورم این نبود. خوش اومدی...

_ چي شده تيارا؟ مرگِ هاكان راستشو بگو...

-- چيزي نشده. من ديگه نميتونم حرف بزنم خدافظ.

و گوشي رو قطع كرد، به گوشي تو دستم نگاه كردم گيج شده بودم... يعني چي شده؟

از دانشگاه مستقيم به مغازه رفتم. البته من چون حالم بد بود خيلي با مشرتري ها كاري نداشتم و همه ي كارها رو ساميار انجام ميداد.

ساميار: هاكان ميتوني يه ساعت مغازه رو بچرخوني؟ من واسم يه كاري پيش اومده بايد برم اما سعي ميكنم زود برگردم.

_ آره برو به كارت برس. عجله هم نكن.

-- قربونت داداش پس فعلا خدانگهدار...

_ خدافظ

چشمم به در بود حوصلم سر رفته بود و دلم ميخواست يه مشرتري بياد كه يكم سرگرم بشم. پشت و پتريين يه خانوم و آقا داشتن مانتو ها رو نگاه ميكردن، بعدش وارد مغازه شدن اول خانومه وارد شد و مستقيم به سمت مانتو ها رفت و سلام هم نكرد...

بعد مرده اومد تو: سلام خسته نباشيد.

_ سلام روز تون بخير.

اونم به سمت خانومه رفت و با هم شروع به پچ پچ كردن. از روي صندلي بلند شدم و با دستم روي ميز ضرب گرفتم: من ميتونم كمكتون كنم؟

مرده به سمت من اومد: معذرت ميخوام آقا ما دنبال يه مانتوي مجلسي گلبهي ميگرديم اما متاسفانه پيدا نميكنيم.

_ ميشه پپرسم تو چه قيمتي ميخواييد؟

مرد: قيمتش مهم نيست.

و بعد آرومتر ادامه داد: فقط تورو خدا اگه داري بهم بده منو از دست خانوم نجات بده.

خنديدم و گفتم: فكر كنم داريم. اگه ميشه به خانومتون بگيد به اين قسمت بيان.

مرد: رزی جان فکر کنم داره بیا اینجا...

آه آه داشتیم بالا میاوردم آدم چقدر میتونه زن زلیل باشه آخه؟

زنه باهمون فیس وافاده به طرف ما اومد اما وقتی مانتو رو دید لبخندی زد که باعث شد شوهرش نفس راحتی بکشه: آره عزیزم خودشه.

مرد رو به من گفت: خدا خیرت بده.

خندیدم و گفتم: خدا صبرت بده.

زنه برگشت با اخم نگام کرد: شما عادت داری تو زندگی آدمافضولی کنی؟

باهمون لبخند گفتم: نه من اصلا خوشم نیامد تو زندگی "آدمافضولی" کنم.

شانس آوردم منظورم رو نفهمید و گرنه دلم اومده بود. با هزار بدبختی تونستم تحملش کنم. سریع مانتو رو تحویل دادم و رفتن بیرون. خوبیش این بود که اصلا تخفیف نخواست و مجبور نبودم باهاش چونه بزوم..

ساعت ۶ بود که سامیار برگشت، بهش گفتم دارم میرم تهران و فردا نمیتونم پیام سرکار، آلم باید برم بلیت بگیرم. آگه زود اومدم که برمیگردم مغازه اما آگه طول کشید شرمنده دیگه...

سامیار: اشکال نداره برو به سلامت.

قربانت _

ازش خداحافظی کردم و از مغازه رفتم بیرون. مستقیم رفتم که بلیت بگیرم... یه خانوم اونجا نشسته بود رفتم جلو و سلام کردم: سلام

سرشو بلند کرد و با لبخند گفت: سلام خوش اومدید.

_ ببخشید من یه بلیت قطار میخواستم برای فردا صبح، تهران...

-- بله. آقای؟؟

_ هاکان آریامنش.

مشخصاتم رو تایپ کرد و بلیت رو دستم داد: سفر خوبی داشته باشید...

_ ممنون هم چنین..

باتعجب گفت: جالان؟

_ هیچی شوخی کردم. ممنون لطف کردین

بعد از گرفتن بلیت نفس عمیقی کشیدم دلم میخواست زود تر تیارا رو ببینم، مطمئن بودم که یه اتفاقی افتاده که تیارا اینطوری باهام حرف میزد.

دیگه مغازه نرفتم و مستقیم راهی خونه شدم، همه عین جنازه خواب بودن خیلی گشتم بود رفتم ببینم تو یخچال چی داریم اما دریغ از یکم پنیر...

خیلی خسته بودم بیخیال غذا شدم، رفتم توی اتاق یکم وسیله ریختم توی کوله پشتیم، هرچند قرار بود یه روزه برگردم و اصلا نیازی نبود اما...

دراز کشیدم و پتو روی خودم کشیدم. نفهمیدم کی خوابم برد ولی با سروصدای بچه ها از خواب بیدار شدم.

با صدای خواب آلودی گفتم: چه خبر تونه خفه شید دیگه.

مهراد: علیک سلام عزیزم، صبح شما هم بخیر.

پتو رو روی سرم کشیدم که دوباره بخوابم، این دفعه یاشار گفت: پاشو دیگه. کلاس نداری تو امروز؟

پتو رو کنار زدم و مثل برق گرفته ها تو جام نشستم: ساعت چنده؟

یاشار: زهرمار ساعت ۷. کلاس داری؟

_ کلاس ندارم میخوام برم تهران.

یاشار بالبخندگفت: جدی میگی؟ آفرین دمت گرم پس بالاخره آدم شدی؟

_ آره دارم میرم. اما هنوز از جنس خودتونم آدم نشدم چون دارم میرم تیارا و مامانم رو ببینم و برگردم.

آرمان که روی اپن نشسته بود ولیوان شیردستش بود گفت: اگه از جنس ما بودی الان باید تو آسمونا دنبالت میگشتیم...

_ آه آه... یعنی شما مگسید؟؟؟

مهراد با دستش چند بار به پشتم زد: نه داداش یکم بیشتر فکر کن میفهمی چی بال داره؟

در حالی که سرمو میخاروندم: آخه هرچی به مغزم فشار میارم یادم نمیداد جایی دیده باشم که خر بال داشته باشه و پرواز کنه.

یاشار: خر قیافته بی شعور. مگه قرار نبود بری تهران؟ خب پاشو گورتو گم کن دیگه...

از جام بلند شدم و به سمت دستشویی رفتم که مهراد مچ دستم رو گرفت.

نگاش کردم و گفتم: چته؟

زل زد توچشمام وسکوت کردوسرشو انداخت پایین.

_ چی شده؟

مهراد سرشو بلند کرد ودوباره بهم خیره شد.بعد از چندلحظه به یاشار نگاهی انداخت وگفت :بگم؟

یاشار هم که معلوم بود از موضوع بی خبره سرشو به نشونه نمیدونم تکون داد.داشتم نگران میشدم.میخواستم حرف بزنم که خودش به حرف اومد.

مهراد :راستش هاکان میخوام یه حقیقتی رو بهت بگم...

_ خب بنال نصفه جونم کردی.

مهراد :خواستم بهت بگم...بگم...بگم...بگم که خر خودتی مرتیکه نفهم اونیکه بال داره وتو آسمونا پرواز میکنه فرشته اس...

واقعا یه لحظه از زندگی ناامید شدم.واقعا این دوست بود که من داشتم ؟؟؟؟خ_____دا.....

دستمو بالا آوردم وروبه روی صورتش گرفتم :تا حالا ازایناخوردی؟

مهراد به کف دستم خیره شد :از کدوما؟؟؟

باهمون دستم زیر گوشش :از اینا..

درحالی که دستشو روی گوشش گذاشته بود :نه خدایی نخورده بودم...

_ نوش جان

دیرم شده بود سریع آماده شدم که برم ، آرمان صدام زد :وایسا یکم صبحانه بخور حداقل...

_ دمت گرم آرمان دیرم شده جون تو..

آرمان :نه بابا توکه میدونی قطار همیشه تاخیر داره..

_ آره.باشه یه لقمه درست کن بهم بده که منم کفشامو بپوشم.

آرمان :باشه.

لقمه ای که آرمان برام گرفته بود رو توی راه خوردم وباعجله خودمو به راه آهن رسوندم خوشبختانه تا من رسیدم قطار هم اومد.باعجله سوار شدم.

همین که روی صندلی نشستم خوابم گرفت.چشامو بستم وسعی کردم بخوابم.

وقتی چشممو باز کردم نزدیکای تهران بودیم. گوشیمو بیرون آوردم و شماره مامانم رو گرفتم. بعد از اولین بوق جواب داد:

مامان: الو

_ الو سلام خوبی مامان؟

- سلام خوبی عزیزم؟

_ ممنون مامان. خوش میگذره؟

- راستش بدون تو...

نداشتم بقیه حرفشو بزنه...

_ مامان کجایی الان؟

- خونه ام قربونت برم. تو کجایی؟

_ من دارم میام تهران..

مامان باصدای بلندی گفت: چـــــی ؟؟؟؟

_ بواش مامان گوشم کر شد.

- وای بخدا باورم نمیشه داری راست میگی؟

_ آره بخدا من تا ۲۰ دقیقه دیگه تهرانم. با تیارا بیایید بیرون.. باشه؟

- خب عزیزم چرا خونه نمیای؟

_ خونه رو بیخیال. میای بیرون دیگه؟ خواهش میکنم مامان؟

مامانم چندلحظه سکوت کرد و بعدش گفت: باشه عزیزم به تیارا خبر دادی؟

_ نه نگفتم هنوز. الان بهش زنگ میزنم کاری نداری فعلا مامان؟

- کجا بیاییم؟

_ بهتون خبر میدم. می بینمتون

- باشه عزیزم فعلا.

گوشی رو قطع کردم و به تیارا زنگ زدم.

_ الو سلام خوبی تیارا جان؟

تیارا: سلام خوبی هاکان؟

_ ممنون عزیزم خوبم. من تهرانم اومدم شمارو ببینم و برم

- !؟ واقعا تهرانی؟ کی اومدی؟

_ صبح راه افتادم حدود یه ربع دیگه میرسم. بامانم بیایید همین رستوران سرخیابون. باشه عزیزم؟

- با... با.. باشه..

_ چیزی شده تیارا؟ چرا از اومدنم خوشحال نشدی؟ چرا جدیدا تحویلیم نمیگیری؟ بابا بقرآن تو شهر غریب هم دارم

درس میخونم هم کار میکنم بدون اینکه از کسی کمک بگیرم... فقط بخاطر اینکه تورو راضی کنم... تیارا من خانواده درست و حسابی ندارم که دلگرمشون باشم. تنها دلخوشیم تو و مامانم هستید... مامانم باز زنگ میزنه اما تو... چرا تیارا؟ چت شده تو؟

- چیزی نیست هاکان. معذرت میخوام اگه ناراحت کردم من تا نیم ساعت دیگه با زن عمو میام پیشت. کاری ندارم فعلا؟

_ فدای تو بشم من. منتظرتم...

به محض ورود به رستوران چشمش به مادرش و تیارا افتاد.. لبخندی زد و به سمتشان حرکت کرد. هاکان بالبخندی که بر لب داشت گفت: سلام بر ۲ عزیز و بزرگوار زندگی من...

لیلا هم لبخندی به روی پسرش زد: سلام قربونت برم. عزیزم حالت چطوره؟ چرا رنگت پریده؟ مریض شدی؟

هاکان: قربونت برم مامان جان. نه چیزی نیست یکم سرماخوردم زود خوب میشم. تیارا جونم چطوره؟

تیارا که سرش پایین بود آرام به چهره جذاب و منتظرهاکان نگاه کرد: خوبم هاکان ممنون.

هاکان: چه خبرا؟ خوش میگذره بهتون؟

لیلا که ترجیح میداد پسرش با تیارا تنها باشد از جایش بلند شد و گفت: من میرم زود برمیگردم.

از جایش بلند شد و پشت صندلی هاکان ایستاد. خواست پسرش را ببوسد که به محض تماس صورتش باهاکان با صدای نسبتا بلندی گفت: هاکان چرا انقدر تب داری پسرم؟ حرفاتون که تموم شد باید بریم پیش دکتر.

هاکان در این مدت فقط به چهره رنگ پریده و مضطرب تیارا چشم دوخته بود. بعد از اینکه مادرش رفت با کلافگی گفت: قبلا من مریض میشدم نگرانم میشدی... الان حتی نخواستی بدونی چم شده...

تیارا: بس کن دیگه هاکان. معلومه که نگرانم میشم. خب تابلوئه که یه سرماخوردگی سادست.

باران از روی تاسف سری تکان داد وگفت: واقعا واسه خودم متاسفم با این دوستم.

لیلی: میشه تمومش کنید این بحثو؟؟؟

شیما: چی بگیم مثلا؟؟؟

لیلی: بگید اگه فردا دوباره با هاکان کلاس داشته باشم چیکار کنم؟ اصلا روم نمیشه نگاش کنم.... یه جورایی میترسم ازش...

باران: ولش کن بابا. اصلا محلس نزار.

السا: فردا منم کلاس دارم امیدوارم که اونم باشه...

باران: گوشی اش را برداشت و شماره افشین را گرفت.

باران: سلام عزیزم خوبی؟

افشین: سلام باران جونم. مرسی خوبم، چه خبر چیکار میکنی؟؟؟

هیچی. با بچه ها بیکار نشستیم.

--حوصلتون سر رفته نه؟؟؟

_آره دقیقا.

--خب حاضر شید من الان میام دنبالتون که بریم بیرون یکم بچرخیم.

_وای جدی میگی عزیزم؟؟؟

--آره گلم. فقط عجله کنید ها؟؟؟

_چشم عزیزم. خیییییییی دوست دارم. الان حاضر میشیم.

و سریع گوشی را قطع کرد

شیما: چه خبرته؟ چرا انقدر سر و صدا راه انداختی؟

باران: آماده شید الان افشین میاد دنبالمون بریم بیرون.

شیما با صدای بلندی گفت: آخر ج_____ون .. بچه ها بدوئید...
"هاکان"

ساعت ۷ بود که سامیار اومد، از صبح تنها تو مغازه بودم دیگه داشت حاله به هم میخورد از محیطش...
سامیار: سلام خوبی؟ ببخشید که تا الان تنها بودی.

_ سلام. نه خواهش میکنم. در عوض از حالا به بعد تو تنها میمونی...
سامیار: یعنی چی؟؟

از جام بلند شدم و آرام آرام خودمو به سامیار رساندم: یعنی اینکه فعلا خدافظ داداش
و سریع به سمت در دوئیدم.

دستمو تکون دادم و گفتم: بای بای

همین که پامو از پاساژ بیرون گذاشتم گوشیم زنگ خورد، افشین بود: جانم؟

افشین: سلام هاکان خوبی؟

_ _____چه عجب... خوبی تو؟

افشین: مرسی خوبم.. وقت داری بریم یکم بچرخیم؟

_ آره آره چرا که نه؟ اتفاقا حوصلمم سر رفته بود. فقط اشکال نداره با دوستام بیام؟

افشین: نه اشکال نداره. منم تنها نیستم با دخترا میام..

_ کدوم دخترا؟

افشین: همونایی که تو مهمونی باهاشون آشنا شدی... شیما...

ای بابا... عجب غلطی کردم کاش میگفتم وقت ندارم...

وسط حرفش پریدم: آها یادم اومد.. باشه دیگه اگه تونستم میام حتما..

افشین: اگه تونستم چیه؟ تو که گفتی میام...

_ آخه یادم اومد یه سری کار دارم که باید انجامشون بدم.. حالا بازم تمام سعی خودمو میکنم که بیام...

افشین: ای بابا... حیف شد... اما من باز منتظرتم تونستی بیا.

_باشه چشم. حتما.

افشین: فعلا خدافظ

_خدافظ

گوشی رو قطع کردم و به سمت خونه حرکت کردم. خیلی دلم میخواست باهاش برم اما نمیتونستم با اون دخترای پررو و لجباز کنار بیام. از پاساژ تا خونه رو پیاده روی کردم. وقتی به در خونه رسیدم و خواستم زنگ بزنم یاشار درو باز کرد:؟! پشت در بودی؟ _ نه من تو دستشویی بودم، اینو از خودم کپی کردم کسی نیاد از سوراخ در نگاه کنه.

یاشار: مسخره

در حالی که درو هول میدادم که برم تو گفتم: چند بار گفتم از این بچه سوالا از من نپرسید؟ کجا داشتی می رفتی؟

یاشار: داشتتم میرفتم تخم مرغ بگیرم. توأم میخوری دیگه؟

_نه من خوردم..

یاشار: چی خوردی؟

_خاویار با چند نوع دسر و سالاد و ترشی.

یاشار: پس نخوردی... پس ۸ تا تخم مرغ میگیرم

_باشه برو دیگه...

بعد از رفتن یاشار با تنی خسته و کوفته به سمت خونه حرکت کردم. به محض اینکه در و باز کردم بوی قلیون رو حس کردم. مثل این بچه های عقده ای به سمت قلیون هجوم بردم..

مهرداد: هو... هو... یواش چته؟؟؟

_خفه داداش. خیلی هوس قلیون کرده بودم.

آرمان: حالا سلامت کو؟؟؟

_ آدم هرروز هرروز که سلام نمیکنه...

مهراد: پس آدم هرروز هرروز چیکار میکنه؟؟

_ کار و کوشش فراوان.

آرمان: والله ما که نه کار داریم نه هیچ فعالیتی...

_ بله دوست عزیز، بنده داشتم در مورد فعالیت روزمره یک انسان صحبت میکردم...

آرمان: منظورت اینه که من آدم نیستم؟

دستی به سرش کشیدم: آفرین عزیزم. چقدر باهوشی... چند سالته عموجون؟

آرمان: زهرمار بکش دستتو. خب تو چرا با یه حیوون خونه گرفتی؟ وقتی خودت آدمی!

_ خب چیکار کنم مهراد حیوون خونگی دوست داره

. آرمان یه پس گردنی زد و گفت: ببند دهننتو...

_ وایسا ۲ دقیقه دیگه میبندم الان دارم قلیون میکشم

در باز شد و یاشار اومد تو: سریع تابه و روغن رو آماده کن مردم از گشنگی...

آرمان بلند شد و گاز رو روشن کرد و شروع کرد به درست کردن نیمرو...

دیگه حاله از نیمرو و سوسیس بد میشد از بس خورده بودم...

قلیون رو گذاشتم روی تخت و به اتاق رفتم و لباسمو عوض کردم که برام یه پیام اومد.

افشین بود: "هاکان ما اومدیم گاوازنگ اگه دوست داشتی با دوستات بیا."

جواب دادم: "باشه افشین جان سعی میکنیم بیاییم."

رفتم پیش بچه ها و سرسفره نشستیم: بچه ها میایید بریم گوازنک؟

یاشار: به چه مناسبت؟

_ به مناسبت میلاد با سعادت حضرت علی(ع)... خو مرد حسابی هواخوری مناسبت میخواد؟

مهرداد در حالی که میخندید: من میام... خیلی حوصلم سررفته.

آرمان: منم همینطور.

یاشار: پس منم میام دیگه...

_ خوبه. پس من دیگه نمیام شما برید..

یاشار: چرا؟

_ شوخی کردم. غذا رو که کوفت کردیم بریم.

وقتی شام خوشمزمون رو خوردیم، یاشار نایلونی رو که به عنوان سفره استفاده میکردیم رو جمع کرد و رفتیم که آماده بشیم.

هرچند نه حوصله لوس بازیای باران رو داشتیم و نه آویزون بازیای شیما رو... اما رفتیم دیگه...

"باران"

هرچقدر به افشین التماس کردم که به هاکان اس ام اس نده تو گوشش نرفت که نرفت...

به بقیه نگاه کردم از بس خوشحال بودن نزدیک بود...

افشین: باران تو مشکلت با اینا چیه ???

_ من باهاشون مشکلی ندارم، اما دوست دارم جمعمون خودمونی باشه.

هاکان که خیلی پسر باحالیه... من اصلا پیشش ناراحت نیستم--

_باشه عزیزم. هرطور که تو بخوای...

دلم نمیخواست افشین نسبت به این قضیه حساس بشه که بعد ها تو زندگی مشترکمون مشکلی پیش بیاد...

زیر اندازی رو که السا آورده بود رو روی چمنای پهن کردیم و مشغول صحبت شدیم که گوشه افشین زنگ خورد.

افشین: جانم؟

... _

افشین: ما الان دقیقا روبه روی قهوه خونه روی چمنای نشستیم. شما کجااید؟

... _

افشین: آها باشه باشه. منتظرم خدافظ

_ کی بود؟

--هاکان بود. پرسید کجاایم دارن میان...

لیلی: دارن میان؟؟؟ مگه چند نفرن؟؟؟

افشین: هاکان با ۳ تا از دوستاش..

السا بشکنی زد و گفت: آخ جون نونمون تو روغنه... امشب اگه یکیشونو تور نزنم السا نیستم...

شیما: موفق باشی... ولی واسه من خدا یکی یار یکی.. منظورم هاکانه...

افشین: اوهو... یار؟؟؟؟

شیما: بیخیال فعلا.. حالا بعدا خواهی دید... نگفت کجان؟؟؟

همه منتظر جواب افشین بودیم که صدای هاکان همه رو متوجه خودش کرد: سلام سلام خوش آوردیم... صفا

اومدیم...

همه باهم سلام کردیم که دوستای هاکان یکی یکی سلام کردن و خودشون رو معرفی کردن.

السا همش بهم اشاره میکرد که چه دوستای هلوئی داره...

منم همش بهش چشم غره میرفتم که خفه شه...

شیما با دستش به پهلووم زد و آرام گفت: داشته باش ببین میخوام چی بگم...

شیما: آقا هاکان شما چقدر شبیه دوست پسر آینده من هستین...

هاکان: ا:؟؟؟ آره قیافه شما خیلی آشناس..

نیشای شیما تا بناگوش باز شد فکر کرد هاکانم قراره همینو بهش بگه...

که هاکان گفت: انصافا یاشار شبیه سنجاب مهسان نیست؟؟؟

همه باهم زدیم زیر خنده ولی شیما اخم کرد: هر هر هر

هاکان: هر دو بیچ...

افشین دیگه از خنده از چشاش اشک میومد...: خدا خفت کنه هاکان...

هاکان: بسه دیگه افشین جنبه خنده داشته باش که منم روم بشه حرف بزوم...

افشین: باشه باشه..

هاکان: خب چیکار میکنی؟ چه خبر؟ کم پیدایی الحمدالله؟

افشین باز زد زیر خنده... سلامتی داداش سلامتی...

آرمان که معلوم بود حوصلش سررفته از جاش بلند شد: من برم یکم خوراکی بگیرم بیام..

افشینم بلند شد: آقا آرمان صبر کن منم بیام که بستنی هم بگیریم..

و باهم به راه افتادند..

هاکان واسه چند لحظه سرشو پایین انداخت و با لحن خاصی که تا حالا ازش نشنیده بودم گفت: خانوما... معذرت

میخوام ولی باید یه چیزی رو براتون روشن کنم ظاهرا رابطم با شما، شما رو دچار سوء تفاهم کرده...

همه ساکت بودیم و به حرفای هاکان گوش میکردیم، هاکانم بعد از چند لحظه گفت: بنده نامزد دارم جونمم

واسش میدم...

اگه من باهاتون شوخی میکنم یا هر چیز دیگه خواهش میکنم سوء تفاهم نشه... من اخلاقم همینه...

با اعتراض و صدای بلندی گفتم: میشه بگی چی فکر کردی؟

فکر کنم از صدای بلندم جاخورد: عجب بلانسبتی هستی... ترسیدم...

یه دفعه یکی از دوستاش (فکر کنم مهرداد) با صدای بلند زد زیر خنده: خدایی هاکان آدم تو شیلنگ دستشویی

شنا کنه اما بخاطر جیغ یه دختر ۴متر نپره هوا...

باعصبانیت گفتم: هه هه هه. بامزه من باشما بودم؟

با لبخندی که حرصو بیشتر درمیاورد گفت: بنده هم اصلا روی صحبتتم با شما نبود، اگه جمله رو دقت کنید نهاد جمله ی بنده هاکان بود...

یاشار هم که به زور جلوی خندشو گرفته بود: بسه دیگه مهراذ

السا هم که مثلا میخواست بحثو عوض کنه گفت: وای باران دندونم درد میکنه، مسکن داری؟

با غیظ گفتم: نه ندارم...

هاکان با اخم نگام کرد: حالا خوبه نگفت یکی از کلیه هاتو میخوام...السا خانوم من مسکن ندارم اما قرص معده دارم میخوری؟؟

السا که نفهمید هاکان مسخرش میکنه با قدر دانی گفت: نه ممنونم

وقتی که همه دوستاش خندیدن السا با لودگی گفت: اتفاقی افتاد؟؟؟؟

با حرص نگاش کردم: آخه دیوونه...شکلات مغز داره تو نداری...داره مسخرت میکنه..

بااین حرفم پسرا هم زدن زیر خنده.السا هم با عصبانیت گفت: چی؟؟؟؟؟منو مسخره

میکنید؟؟؟اصلا...اصلا...اصلا از روی زیرانداز بلند شید مال منه...

همه با تعجب نگاش کردیم...دهن پسرا وا مونده بود...یه دفعه السا داد زد: نشنیدید چی گفتم؟؟؟؟

همه بلند شدن بجز هاکان که زل زده بود به السا...

السا با لحن طلبکارانه ای گفت: بله؟؟؟؟؟امری بود؟؟؟؟

هاکان همونطور که به صورت السا زل زده بود: بله امری بود..

السا: بفرما..

هاکان: دهات چه خبر؟؟؟

این دفعه منم نتونستم خودمو کنترل کنم و زدم زیر خنده...السا که از چشماش خون میبارید اول یه نگاهی به من انداخت بعدشم با عصبانیت از جایش بلند شد و به سمت هاکان حمله ور شد...هاکان جا خالی داد و پا به فرار گذاشت...

وای فیلم سینمایی شده بود...همه داشتن به اونا نگاه میکردن هاکان فرار میکرد...السا هم دنبالش...

آرمان و افشین هم اومده بودند و باخنده به اونا نگاه میکردن...

مهراذ و یاشار هم یه گوشه وایساده بودند و داد میزدن: موش بدو...گر به بدو...موش بدو...گر به بدو....

از خنده داشتیم روده بر میشدم حالا دیگه نه السا تو دیدمون بود نه هاکان... پسرا خوراکی هارو به زمین گذاشتن وبا خنده دنبالشون رفتن... به دفعه هاکان با سرعت از بغل دست ما رد شد وخواست از سکو پایین بیره که شیما پاشو جلوی پای هاکان گذاشت و....هاکان با سر محکم زمین خورد...

چشمامو بستم... خدای من... خیلی بد زمین خورد.. نکنه واسش اتفاقی بیوفته؟؟؟

به خودم نهیب زدم: نه نه چیزیش نمیشه...

جرأت نداشتم چشمامو باز کنم... وقتی سروصدای جمعیت رو شنیدم آرام چشمامو باز کردم...

وای خدای من جمعیت دور هاکان جمع شده بودن و من هاکانو نمیدیدم... هیچکس دور و برم نبود آرام خودمو به جمعیت رسوندم و یکی یکی کنارشون زدم واز بینشون رد شدم... وقتی به هاکان رسیدم دیدم سروصورتش خونی شده بود و سرش روی پای یاشار بود و یاشار سعی میکرد هوشیارش کنه...

السا وشیما هم که از گریه نزدیک بود غش کنن... ولی لیلی آرام وبی صدا اشک میریخت...

افشین ومهرادم بانگرانی به سمت ماشینا رفتن تااونو به درمانگاه برسونن...

برام جالب بود... آرمان با اینکه از چهره اش معلوم بود اینقدر نگرانه پس چرا روی سکو نشسته بود و سرشو بین دستاش گرفته بود و سعی میکرد به هاکان نگاه نکنه...؟؟

السا نزدیک هاکان شد وباصدای بلندی گفت:هاکان غلط کردم پاشو دیگه...

هاکان خواهش میکنم... بخدا دیگه از این کارا نمیکنم...

شیما هم باگریه جلو رفت و زانو زد:هاکان غلط کردیم بیدار شو... هاکان.. توروخدا...

در کمال ناباوری هاکان لبخند بی جونی زد وچشماشو بی رمق وا کرد: یادته توی تولد شیما گفتم قسم میخورم اشکتونو دربیارم؟؟؟

الساوشیما که نزدیک بود پس بیوفتن حالا با خشم به هاکان نگاه میکردن...

السا: اصلا تو حقت بود بمیری بدبخت...

و با عصبانیت از بین جمعیت رد شد... مردم هم که فهمیدن موضوع اونقدرام جدی نبوده پراکنده شدن...

افشین ماشینش رو آورد:؟؟؟هاکان حالت خوبه؟؟؟ خداروشکر نگرانمون کردی پسر!!!

یاشار که رنگش بدجور پریده بود گفت: قسم میخورم که یه پس کتک مستی پیش من داری..

افشین:هاکان حالت خوبه؟

هاکان با صدایی آروم ولرزون جواب داد: آره بابا. بادمجون زنجان آفت نداره...

افشین لبخندی زد و گفت: الانم دست بردار نیستی؟؟ ولی رنگت مٹ گچ دیوار سفید شده.. بدنتم یخ کرده.

هاکان: خب مرد حسابی با این اوصاف بنده مرحوم شدم.

افشین: حالا بیا بریم درمونگاه. ضرری نداره که!

هاکان: بیخیال بابا فعلا که خوبم فقط بریم سرمو بشورم.

من که ساکت به گفتوگوی اونا گوش میکردم. افشین ازم پرسید: آب باخودتون آوردید؟

_ ها ؟ آب ؟ آره آوردیم...

افشین نگران نگام کرد : چیزی شده؟

_ نه فقط یکم ترسیدم.

افشین: نترس خدارو شکر به خیر گذشت.

لبخند مصنوعی زدمو فقط سرمو تکون دادم.

من و افشین در حال صحبت کردن بودیم و هاکان و دوستاش جلوتر از ما راه میرفتن.. حرکات هاکان رو زیر نظر گرفتم ، معلوم بود که به زور داره راه میره... اصلا تعادل نداشت و گاهی اینور اونور میرفت.

_ افشین پسره اصلا تو راه رفتنش تعادل نداره چیزیش نشه یه وقت ؟

افشین: آره حق باتوئه...

چند لحظه بیشتر از حرفم نگذشته بود که هاکان و ایساد، سرشو بین دستاش گرفت و همونجا آروم دراز کشید...

"هاکان"

نمیتوستم حتی قدم از قدم بردارم اما دوست نداشتم از خودم ضعف نشون بدم. تموم سعی ام رو میکردم که بتونم عادی راه برم هرچند بی فایده بود.

سرم داشت از درد منفجر میشد و خوشبختانه همه سکوت کرده بودن بجز افشین و باران که البته باما فاصله داشتن و به زور صداشون رو میشنیدیم.

چند قدمی راه رفتم که احساس کردم تو سرم بمب منفجر کردن. سرمو بین دستام گرفتم و سعی داشتم سرمو با دستام فشار بدم تا دردش کم بشه اما بی فایده بود..احساس ضعف کردم.

نتونستم سر پا وایسم. آروم نشستم و بعد روی چمنا دراز کشیدم...چشمام سیاهی میرفت..چشامو بستم...اما چند لحظه بعد باصدای یاشار چشامو باز کردم: هاکان...خوبی داداش؟

سرمو به زور تکون دادم: آره خوبم فقط یکم سرم درد میکنه...یکم گیج میره...

بقیه هم اومدن بالا سرم وایسادن، مهرداد کنارم نشست و دستشو روی پیشونیم گذاشت: هاکان بدنت خیلی سرده باید بریم بیمارستان...

آرمان تاچشمش به من افتاد سریع چشاشو بست و ازما دور شد...

ازوقتی که پارسا تصادف کرده بود اینطوری شده بود..با صدای افشین به خودم اومدم..

افشین: یاشار جان کمکش کنید سوار ماشین شه...

باکمک یاشار و مهرداد از جام بلندش شدم به طرف ماشین افشین رفتیم.

افشین به آرمان گفت: ماشین آوردید دیگه؟؟

آرمان: آره ماشین مهرداد هست...

افشین: خوبه پس اگه زحمتی نیست خانوما رو ببر مجتمع...

آرمان: مهرداد میبره دیگه..

مهرداد: نه من با هاکان میرم، تو ام دخترا رو رسوندی بیا بیمارستان..

آرمان: باشه

هاکان از سوال های پی در پی دکتر عصبانی شدو با صدای بلندی گفت: پانسما میکنی یا برم پیش ماما بزرگم قندوچایی بزاره روش؟؟؟؟

با این حرف هاکان دکتر با اخم گفت: آره دقیقا لیاقت شما همونه...

هاکان با عصبانیت در جایش نیم خیز شد ولی مهرداد مانع از برخاستن او شد: نخیر لیاقت من اینه که پیام این بیمارستان درپیتی که دکتراش اینجارو با زنان زایمان اشتباه گرفتن...

بعد بالحن تمسخر آمیزی ادامه داد: حالت تهوع نداری؟ سرگیجه نداری؟

افشین با دستش جلوی دهانش راگرفت که خنده اش مشخص نشود ولی یاشار آرام میخندید...

دکتر نیم نگاهی به آنها کرد و با اخم جواب داد: مریضتون رو ببرید لطفا... بنده با ایشون کاری ندارم...

هاکان باز هم آماده جواب دادن بود که یاشار دستش را محکم جلوی دهان هاکان گرفت: من از شما معذرت میخوام آقای دکتر باور کنید هیچ منظوری نداره...

دکتر: بله مشخصه ایشون بدون منظور حرف میزنن...

بالاخره باکلی عذر خواهی دکتر را راضی کردند که سر هاکان را بخیه کند...

البته دکتر هم از موقعیت استفاده کرد و عقده اش را روی سر هاکان خالی کرد...

"هاکان"

حدودا ساعت ۲ نصفه شب بود که از خواب پریدم... شدیداً احساس ضعف میکردم. اول رفتم توی آشپزخونه لامپ رو روشن کردم، بعد اومدم لامپ پذیرایی رو روشن کردم رفتم توی اتاق و لامپ اتاقم روشن کردم... اسپیکر روی این بود میخواستم روشنش کنم که متوجه شدم همه توی جاهاشون نشستن و دارم با نگرانی منو نگاه میکنن...

یاشار با ترس گفت: حالت خوبه؟

یکم قیافمو مظلوم کردم: نه خیلی سرم درد میکنه...

مهرداد: لامپارو چرا روشن کردی؟

آرمان: تازه داشتی اسپیکرم روشن میکرد... چرا؟

منم خواستم یکم بیشتر نگرانشون کنم: من؟؟؟ نه... من نبودم... من خواب بودم که اومدم

اینجا... اومدم... اومدم... من اومدم اینجا چیکار کنم؟؟؟

بچه ها با نگرانی همدیگه رو نگاه کردن که آرمان بلند شد و به سمت من اومد و دستمو گرفت: چیزی نیست بیا

اینجا بشین... گشتت بود؟؟؟

_ آها... آره فکر کنم گشتمه..

مهرداد: هاکان جاییت درد نمیکنه؟

_ چرا سرم درد میکنه... اگه داری یه قرص معده بهم بده.. ممنون میشم..

با این حرفم نتونستم خودمو کنترل کنم و زدم زیر خنده...

یاشار: ای زهرمار... من که میدونستم همش فیلمته...

آرمان: ولی این قرص معده کار دستت داد ها؟؟؟

_آره.. از این به بعد سوژه جدیدمون همینه... قرص معده...

تا ساعت ۳/۳۰ بیدار بودیم و بعدش گرفتیم خوابیدیم.. خیر سرمون فردا همه کلاس داشتیم...

فقط امیدوار بودم که دخترا کلاس نداشته باشن وگرنه ...

"هاکان"

صبح زودتر از بقیه از خواب بیدار شدم... صبحانه خوردم و روی یه کاغذ، درشت نوشتم بیدار شید ساعت هفته...

کاغذ رو چسبوندم روی آیینه و از خونه زدم بیرون، چون هنوز خیلی زود بود ترجیح دادم یه مسیر رو پیاده برم... هوا عالی بود..

بعد از کلی پیاده روی به ساعت نگاه کردم، ساعت ۸ بود... نیم ساعت دیگه کلاس شروع میشد... گوشیم به صدا دراومد فکر کردم شاید بچه ها باشن ولی در کمال تعجب مامانم بود..

با نگرانی جواب دادم: بله مامان؟

مامان: الو سلام عزیزم. خوبی؟

_ ممنون مامان شما خوبی؟ اتفاقی افتاده؟

-- خوبم مرسی.. نه اتفاقی نیوفتاده.. فقط ازت میخوام که امشب برگردی خونه.

_ چـــــی؟؟؟ برگردم خونه؟ فکرشم نکن.

-- بخاطر منم شده برگرد.. اگه برنگردی هیچوقت حلال نمیکنم هاکان.

_ یعنی چی مامان؟ سر صبحی زنگ زدی اینارو بهم بگی؟

-- برمیگردی یا نه؟

_ من ۳ روز در هفته کلاس دارم نمیتونم پیام.

-- چه روزایی کلاس داری؟

_ یکشنبه، سه شنبه، چهارشنبه...

-- ایرادی نداره فردا بیا خونه..

_ آخه چرا مامان گیر دادی؟ چیزی شده؟

مامان با بغض گفت: آره چیزی شده... هاکان من خواب و خوراک ندارم... مخصوصا از اون روزی که اومدی و مریض بودی...

باشرمندگی گفتم: آخه قربونت برم چرا اینطوری میکنی؟ مرگ هاکان دیگه ناراحت نباش، بخدا من سالم خوبه... ولی قول میدم به زودی پیام ببینمت...

حرفمو قطع کرد: نه هاکان گفتم واسه همیشه برگرد خونه.

_ببین مامان... میدونی بابا بهم چی گفت؟ بهم گفت از داشتن شرم میکنم... بهم گفت اگه سایه ت هم نزدیک خونه و خونواده ی من پیداش بشه زندت نمیزارم...

مامان با کمی مکث گفت: اینارو بابات گفته؟

_ نه عمه کتی گفته... خب کی از این حرفا به من میزنه جز بابا؟

-- که اینطور؟؟؟ باشه من باهش صحبت میکنم... ولی تو باید فردا راه بیوفتی...

_ حالا تا فردا ببینم چی میشه... مامان من الان کلاس دارم.. کاری نداری بامن؟

-- نه عزیزم منتظر تم فعلا خدافظ

_ فدای تو مامان. خدافظ

وارد دانشگاه شدم و مستقیم به سمت سالن حرکت کردم...

"باران"

امروز همه کلاس داشتیم، صبح بر خلاف همیشه دیرتر از همه بیدار شدم... سریع آماده شدم.. یه مانتوی سفید با یه شلوار گرمکن سفید پوشیدم یکم از موهامو روی پیشونیم ریختم و کفش آدیداسام رو هم پام کردم... یه آرایش ملایم کردم... و صبحانمو خوردم و باهم به راه افتادیم..

چون کل مسیر رو با ماشین رفتیم خیلی زود رسیدیم... به سمت کلاس رفتیم و شیما رفت برای همه چایی گرفت..

شیما: وای باران چقدر امروز خوشتیپ شدی... به نظرم همیشه لباسای اسپرت بپوش بیشتر بهت میاد...

السا: آره موافقم...

_ جدی میگی؟؟ وای مرسی..

شیما: بچه ها هنوز خیلی مونده کلاس شروع بشه تازه ساعت هشته... وایسا حداقل یه آهنگ بزارم حوصلمون سر نره..

وگوشیشو از توی پوشه اش درآورد و یه آهنگ شاد پلی کرد...

بعد به سمت در کلاس رفت و یه سر وگوشی آب داد: بچه ها کسی نیست بیاید برقصیم...

السا و لیلی که از خداخواسته سریع بلند شدن منم رفتم جای استاد نشستم و دست میزدم و با آهنگ میخوندم...

بچه ها سرگرم رقص بودند که دیدم هاکان هم پشت در کلاس وایساده داره دست میزنه...

شیما با دیدن هاکان از رقصیدن دست کشید و با شرمندگی به پیشونی پانسمان شده هاکان نگاه کرد...

شیما: سلام

هاکان: سلام استاد نیومده؟

السا به من اشاره کرد و گفت: چرا اومده نمی بینی؟

هاکان کمی سرشو کج کرد که منو ببینه بعد بالبخند گفت: _____ به چقدرم امروز استاد خوشگل شده...

تا هاکان داشت با ما حرف میزد کم کم همه اومدن سر کلاس نشستن... ما ردیف اول نشسته بودیم ولی هاکان ردیف آخر نشست... جایی که هیچکس اطرافش نبود.

بعد از چند دقیقه بقیه دوستاشم اومدن و با اخم و تهدید بهش نگاه کردن و یکی یکی رفتن کنارش نشستند و شروع به بحث کردن صداشون میومد... همه باعصبانیت سرش داد میزدن ولی هاکان باخنده جواب میداد...

یه نگاهی به بچه های کلاس انداختم... تقریبا هواس همه دخترا به اکیپ اونا بود..

استاد تقه ای به در زد و وارد کلاس شد یه دفعه همه بچه ها ساکت شدن.

کل مدت همه هواسم به درس بود... دیدم استاد داره میره ته کلاس همه نگاه ها رفت ته کلاس...

یه دفعه استاد گفت: آقای آریا منش....

"هاکان"

حوصله حرفای استاد رو نداشتم... سرمو گذاشتم رو میز و سعی کردم اصلا به حرفاش گوش نکنم...

یه دفعه دیدم استاد ساکت شد... صدای قدماشو میشنیدم که بهم نزدیک میشد... اما سرمو بلند نکردم...

یه دفعه زد روی شونم: آقای آریا منش...

آروم سرمو بلند کردم: بله...

استاد: خواب بودید ؟؟؟؟

_ نه متاسفانه هر کاری کردم نتونستم بخوابم...

با این حرفم کلاس رفت رو هوا از خنده...

استاد به علامت تاسف سری تکان داد و دوباره به سمت میزش برگشت: خیلی خب آقای آریا منش...موضوع درس چی بود؟؟

سرمو خاروندمو گفتم: نمیدونم والله منم همین الان رسیدم..

وبا آرنجم به پهلوی مهرداد زدم:مهرداد به استاد بگو موضوع درس چی بود...

دوباره همه خندیدند...

استاد باعصبانیت گفت:آقای آریامنش تشریف ببرید بیرون لطفا...

از جام بلند شدم وگفتم:خدا خیرت بده استاد

وباعجله به سمت در رفتم..

و منتظر شدم کلاس تموم بشه...منو مهرداد یه کلاس دیگه هم داشتیم امروز...

یه ربع بعد بچه ها اومدن بیرون و یاشار و آرمان رفتن خونه...

منو مهرداد یه چایی خوردیم و رفتیم سر کلاس..باران وشیما سر کلاس نشستند بودن...مهرداد سریع رفت با فاصله

یه صندلی پیش اونا نشست و به منم اشاره کرد برم بشینم...

رفتم پیش مهرداد نشستم ،دقیقا بغل دست باران...استاد اومد سر کلاس...

۲۰ دقیقه از کلاس گذشته بود که دیدم باران با اخم زل زده به من...

_ خوشگلم؟؟؟

باران: نخیر

یکم زاویه سرمو تغییر دادم :حالا چی؟

با عصبانیت گفت :آقای هاکان لطفا کمتر پاتو به صندلیت بزن صداس اذیتم میکنه نمیتونم تمرکز کنم...

_ خب به من چه؟

باران: یعنی چی ؟ میگم اذیت میشم...

_ خب حالا خیلی حرص نخور...

باران که از چشاش خون میبارید همچنان بهم زل زده بود..

_ باشه بابا دیگه نمیزنم...

خودکارمو انداختم زمین: خودکارت افتاد...

خم شد و خودکارمو برداشت از دستش کشیدم خودکارو: مرسی که خودکارمو برداشتی...

باخشم بهم نگاه کرد و وسایلشو برداشت و رفت یه جای دیگه نشست...

همینکه رفت گوشیش زنگ خورد استاد بهش چشم غره رفت... ولی بعد از چنددقیقه دوباره گوشیش زنگ خورد...

بی حوصله گفتم: و آنگاه بود که خداوند سایلنت را آفرید...

حتی استادم به خنده افتاد...

کلاس تموم شد.مهرداد رفت خونه منم رفتم فروشگاه.

تا ساعت ۸ در مانتو فروشی بود...تصمیم گرفته بود که به خاطر مادرش برگردد.

هاکان: سامیار جان من دیگه برم..

سامیار: به سلامت برو داداش.

_ چیزه...من فردا هم میرم تهران دیگه..

-- اشکال نداره خوش بگذره.

_ ممنون داداش خدافظ فعلا.

-- خدافظ

از مغازه خارج شد وپیاده راهی خانه شد.به این فکر میکرد که فردا بر خورد پدرش چگونه است...تصمیم گرفته بود به خاطر مادرش، از کوروش عذرخواهی کند...امروز وقتی زنگ زده بود و گفته حلالش نمیکند...تصمیمش قطعی شده بود..

در همین افکار به خانه رسید. اصلا حوصله هیچ چیز را نداشت.

استرس و دلشوره لحظه ای رهایش نمیکرد، حدس میزد دلش برای ملاقات فردا باشد..

مستقیم وارد حمام شد.دوش مختصری گرفت.در حال پوشیدن لباس هایش بود که صدای یاشار را از پشت در شنید:هاکان گوشیت زنگ میخوره

هاکان: کیه؟

یاشار: از خونتونه..

هاکان: جواب بده بگو الان میاد.

یاشار: باشه بدو پس

تند و سریع لباس هایش را پوشید و وارد پذیرایی شد. تا چشمش به یاشار افتاد قلبش به شدت به تپش افتاد... گوشی هاکان در دستش بود و اشک در چشمانش بود و مات و مبهوت به هاکان نگاه میکرد..

هاکان خشکش زده بود و نمیتوانست چیزی بگوید و همچنان به لبان یاشار چشم دوخته بود.. گوشی از دست یاشار افتاد و روی زمین نشست و سرش را میان دستانش گرفت...

هاکان رنگش به شدت پریده بود و لبانش خشک شده بود نمیتوانست کوچکترین حرفی به زبان بیاورد...

با قدم های آهسته و لرزان خودش را به یاشار رساند: یاشار... چی... چی... ش... شده؟

یاشار صورتش را بادستانش پوشانده و بود و اشک میریخت...

هاکان با فریاد گفت: لعنتی نمیتونم نفس بکشم بهم بگو چی شده؟

یاشار با ترحم و چشمان اشک آلودش به هاکان چشم دوخت: من... هاکان... راستش... چی بگم خدا؟؟؟؟ زنگ بزنی به خونتون بپرس چه اتفاقی افتاده...

بعد از گفتن این حرف از جایش بلند شد و به سمت اتاق رفت و در را پشت سرش قفل کرد...

هاکان قلبش داشت از جا کنده میشد... به مهرداد و آرمان نگاه کرد ولی آنها هم انگار مجسمه شده بودند...

با دستانی که از ترس میلرزید گوشی را از زمین برداشت و به زور توانست شماره خانه را بگیرد... اما کسی جواب نمیداد... هیچکس...

شماره مادرش را گرفت او هم جواب نمیداد... دوباره شماره خانه را گرفت که مهسان جواب داد: الو مهسان؟؟؟

به یکباره مهسان با صدای بلندی به گریه افتاد...

هاکان با صدای لرزانی دوباره پرسید: مه... سان... خواهش... میکنم... بهم بگو...

مهسان با گریه: هاکان... مامان...

نفس در سینه هاکان حبس شد: ما... ما... مامان چی؟؟

مهسان: هاکان همین الان بیا خونه... مامان مرده...

هاکان تمام توانش را از دست داد و همانجا نشست. نفسش لحظه ای بند آمد. چی داری میگي؟؟؟ خفه شو...

مهسان گوشی را قطع کرد...

هاکان تا چند لحظه هیچ نگفت فقط به روبه رویش خیره شده بود... حس میکرد در این دنیا نیست... انگار هیچ چیز وجود نداشت..

مهسان چه میگفت؟؟؟؟ مادرش؟؟؟ تنها حامی اش؟؟؟ هاکان که صبح با او حرف زده بود... قرار بود فردا برای همیشه پیش مادرش برگردد... نه امکان نداشت...

یاشار که نگران حال هاکان شده بود از اتاق بیرون آمد و با گریه صدایش زد...

مهراذ: به ماهم میگی چی شده؟

یاشار با بغض گفت: لیلا خانوم مرده...

مهراذ و آرمان به همدیگر نگاهی انداختند و اشک در چشمانشان جمع شد..

مهراذ با بهت گفت: امکان نداره!!!

یاشار جوابی نداد و به سمت هاکان رفت: هاکان... هاکان داداش خوبی؟

اما هاکان حتی پلک هم نمیزد: هاکان... جان یاشار منو نگاه کن...

یاشار نگران و آرام سیلی به گوش هاکان زد اما هاکان همچنان به یک نقطه خیره شده بود...

یاشار چند سیلی پی در پی به هاکان زد اما بی فایده بود... همه بچه ها داشتند گریه میکردند، هم بخاطر لیلا هم برای وضعیت دوستشان...

دقایقی گذشت تا هاکان توانست به حالت عادی برگردد.. همه چیز در نظرش تیره و تار بود.. وقتی دوباره به یاد آورد چه اتفاقی افتاده است... دستانش را روی سرش گذاشت و تا آنجا که جا داشت فریاد زد

:_____د!!!!

آخه چرا مامان من؟؟؟... توکه میدونستی بجز اون کسی رو ندارم... چرا!!!!!!؟؟؟؟؟؟؟؟

با صدای بلند گریه میکرد و دیوانه وار فریاد میزد...

با سستی از جایش بلند شد و به سمت پنجره رفت تا کمی باد بخورد احساس سوزش در تمام وجودش میکرد...

همین که به پنجره رسید وقتی دید پنجره بسته است دستش را مشت کرد و با تمام قدرتش به شیشه

کوبید... شیشه هزار تکه شد خون هم از دستش جاری شد...

بدون توجه به دستش سرش را از شیشه شکسته بیرون آورد و در میان باد شدیدی که می آمد گریه میکرد و فریاد میزد...

بعد از چند دقیقه دوستانش او را از کنار پنجره کنار کشیدند...

یاشار: داداش بیا آماده شو باید بریم تهران...

هاکان: تهران پیام چیکار کنم قبلنا میرفتم پیش مامانم حالا چی؟؟

مهراد: هاکان این اتفاقیه که امکان داره واسه هر کس بیوفته...هاکان باید قوی باشی..میدونم خیلی سخته...اما...اما باید بتونی..ماهم همیشه کنارت هستیم.

هاکان بدون توجه به حرفهای آنها که فقط جهت آرام کردن او بود و خودش هم میدانستند بی فایده است، وارد اتاق شد و کیف پولش را برداشت و با همان دست خونی به سمت در رفت...

بچه هاهم دنبالش به راه افتادند...

"باران"

توی خونه حوصلمون خیلی سررفته بود به پیشنهاد السا تصمیم گرفتیم بریم مجتمع والیبال بازی کنیم...

هرچند خیلی باد میومد ولی باز هوا خوب بود...بابچه ها تو چمن مشغول بازی بودیم ، که یه دفعه صدای شکستن یه شیشه اومد...به بالا نگاه کردم...واحدهاکان اینابود..

هاکان سرشو از پنجره بیرون آورده بود و داد و فریاد میکرد...درست متوجه نمیشدم چی میگفت..اما بعد از چند دقیقه با عصبانیت از خونه زد بیرون...دستش خونی بود...فکر کنم گریه هم میکرد بچه ها با تعجب بهش خیره شده بودند..

بعد از چند لحظه بقیه دوستانم دنبالشون رفتن....تو این مورد واقعا دیگه فضولیم گل کرد..اما هیچ راهی نداشت فعلا که بفهمیم چی شده...

با نگام مسیروشونو دنبال کردم..همه رفتن سوار ماشین مهرا د شدن و به راه افتادند....

ای کاش همین الان میفهمیدم چی شده...ای خدا چرا اینطوری بودن اینا؟؟؟؟

السا یکم جلو اومد :به نظرت چه اتفاقی افتاده بود باران؟

_نمیدونم ..ولی فکر کنم دعواشون شده بود...

السا: آره احتمالا دعواشون شده...

شیما: بچه ها بهش زنگ بزنم ببینم چش شده بود؟

لیلی: نه بابا طرف خیلی داغون بود، یه چیزی هم بهت میگه بیا و درستش کن...

_ فقط خداکنه اتفاق بدی نیوفتاده باشه..

السا: آره امیدوارم.

لیلی: بچه ها هوا یکم سرد نشد؟

شیما: آره بریم تو..؟

_ بریم.

همه باهم رفتیم خونه... خیلی حالم گرفته شد... تا حالا اصلا واسم مهم نبودن ولی نمیدونم چرا دوست داشتم بدونم چه خبر شده...

دنبال راهی میگذشتم که بفهمم چی شده...

"هاکان"

اصلا نمیتونستم باور کن... نمیخواستم باور کنم... مامان من؟؟؟ آخه چرا خدا؟؟؟ بازم فقط زورت به من رسید؟ خدایا چرا مستقیم جون خودمو نگرفتی؟؟

باید حتما با عذاب تموم کنم؟؟؟ خدایا ازت میخوام اگه مامانم واقعا نباشه منم نباشم... نمیتونم... نمیخوام... همیشه ... بدون اون من چطوری باشم؟؟؟ خدایا کی وقتی دیر میکنم واسم گریه میکنه؟ خدایا حداقل میذاشتی منو ببینه بعد....

شیشه ماشینو تا آخر پایین کشیده بودم و سرمو روی شیشه گذاشتم، باد باوحشی گری بهم میخورد و اعصابمو خورد میکرد...

چشام سوزش بدی داشتن... احساس میکردم توی وجودم هیچی نیست... احساس میکردم برم خونه مامانم میاد جلوی در منو تو بغلش میگیره و همش میگه خوش اومدی... احساس میکردم مامانم هیچوقت تنهام نمیزاره... میدونه جز خودش کسی دوستم نداره... هیچکس...

دوباره گریه های بی صدام به هق هق تبدیل شد...

یاشار بهم نگاه کرد: داداش خدا بهت صبر بده.. میدونم خیلی دوش داشتی... ولی باید تحمل کنی... درسته الان داغت تازه اس ولی... ولی... بخدا میتونی... تو مردی باید قوی باشی الان شماها باید به مهسان امید بدید..

بدون توجه به حرفاش باگریه گفتم: یاشار امروز صبح مامانم بهم زنگ زد... بهم گفت فردا بیاخونه واسه همیشه.. بهم گفت اگه نیای حلالیت نمیکنم.. یاشار مامانم از دستم ناراحته... بهم گفت از وقتی دیدم مریضی خواب و خوراک ندارم...

نتونستم ادامه بدم وباصدای بلندی دوباره گریه کردم...

بچه هاهم همراه من اشک میریختن و ناراحت بودن... هر لحظه که به خونه نزدیک تر میشدم بیشتر قلبم میریخت... خونه بدون مامان؟ مگه میشد؟

بالاخره رسیدیم... جلو در خونمون خیلی شلوغ بود... ای خدا یعنی حقیقت داره؟؟؟؟ یعنی بامن شوخی نداری نه؟؟؟ باشه خداجون... باشه یادت باشه باهام چیکار کردی... هرکس بهم بدی میکرد میگفتم ماهم خدایی داریم... به خودت چی بگم آخه؟؟؟

با پاهای لرزون وارد خونه شدم. همه فامیل خونه ما بودن.. مهسان گوشه ی دیوار نشسته بود ومدام داد میزد: _____دا من بدون مامانم چیکار کنم؟؟؟ هامین هم کنارش نشسته بود هم خودش گریه میکرد هم سر مهسانو تو بغلش گرفته بود ودلداریش میداد..

به محض اینکه چشم مهسان به من افتاد به سمتم دوئید... هاکان دیدی چی به سرمون اومد؟ دیدی چی شد؟؟؟ مامان مرده هاکان... مرده

مهسان رو تو بغلم گرفتم و تا میتونستم خودمو تخلیه کردم. هامین هم اومد... سرمو گذاشتم رو شونش...

_ هامین من بدون مامان چیکار کنم؟

هامین با صدای بلند زد زیر گریه: هاکان همه باید بمیریم.. هیچکدوم نمیتونیم..

همه فامیل اومدن بهم تسلیت گفتن... تیارا هم اومد: تسلیت میگم هاکان، غم آخرتون باشه...

همین...؟؟؟ تسلیت میگم هاکان؟؟؟ نمیخواست دلداری ام بدهد؟ نامزد من مثل غریبه ها فقط تسلیت میگفت؟؟

چیزی نگفتم فقط نگاه کردم... به هامین گفتم: الان کجاست؟

هامین: بردنش سردخونه...

_ یعنی جدی جدی مامان...

بابام وحامد از در اومدن تو، چشای هردوتاشون قرمز بودخواستم به طرفشون برم که بابام راشو کج کرد و به سمت بقیه رفت، حامدم همینطور..

بابام داشت واسه فامیل مرگ مامانمو توضیح میداد... من از سر کار برگشتم دیدم روی این کاناپه نشسته اعصابشم خورده. ازش پرسیدم چی شده؟

گفت: تو به هاکان چی گفتی؟

منم گفتم: چیزی نگفتم. چطور؟

گریه کرد گفت: تو بهش گفتی که دست از سر خونواده من بردار مگه اونم خونوادت نیست؟ چرا همش دلشو میشکنی و از این حرفا...

یکم باهم جر و بحث کردیم (به من اشاره کرد) راجع به این آقا، بعدش دیدم دستشو روی قلبش گذاشت و بعد از چند ثانیه افتاد روی زمین دکتر گفت همون موقع تموم کرده....

بعد از این حرفاش شروع به گریه کرد....

امروز مراسم خاکسپاری لیلا بود... شب قبلش هیچکدام چشم بر هم نگذاشته بودند... خانه ی بدون لیلا برایشان با خرابه هیچ فرقی نداشت...

همه تا صبح در پذیرایی نشسته بودند..

بدون هاکان که تا خود صبح برای مرگ عزیزش گریسته بود... از وقتی از فروشگاه برگشته بود چیزی نخورده بود و شدیداً احساس ضعف میکرد...

اما اصلاً دلش نمیخواست لب به غذا بزند اصلاً از گلویش پایین نمیرفت.

صبح مهسان به اتاقش رفته و باچشمان گریان به هاکان گفت: باورت میشه هاکان؟

هاکان هم دوباره باگریه گفت: نه مگه میشه باور کنم؟

مهسان: دستت چی شده بود؟

هاکان به دستش نگاهی انداخت: هیچی دیروز وقتی این خبر رو شنیدم با مشت زدم تو شیشه.

مهسان باگریه گفت: برو حموم مامان رو که بیارن باید زیر تابوت رو بگیری.

بااین حرف مهسان، هاکان محکم به پیشانی خودش زد و دوباره شروع به گریه کرد. از جایش بلند شد و به سمت کمدش رفت، لباس مشکی برداشت و راهی حمام شد...

بعد از یک دوش مختصر دوباره مهسان به اتاقش آمد و دستش را پانسمان کرد. ساعتی بعد پدرش زنگ زد و گفت که آماده باشند..

بعد از خاکسپاری مادرش فقط کنار قبرش نشسته بود و بی صدا اشک میریخت..

نگاهش به مهسان افتاد که چگونه به سروصورت خود میکوبد و مادرش را صدا میزند. از خدا میخواست که او را هم به هم همین زودی ببرد..

بعد از کلی گریه زاری همه بلند شدند بجز مهسان و هاکان، کوروش دست دخترش را گرفت و او را به زور از زمین جدا کرد و همراه خودش برد ولی حتی نیم نگاهی به هاکان نینداخت... هر چند هاکان هم به هیچ قیمتی قصد رفتن نداشت.. منتظر همین فرصت بود که همه بروند تا او با مادرش تنها باشد..

وقتی همه رفتند گورستان خلوت خلوت شد... هاکان با صدای بلندی زد زیر گریه.. کلی سوال داشت که باید از مادرش می پرسید..

با صدایی که از زور بغض می لرزید آرام گفت: اگه خودت میخواستی بری پس واسه چی به من زنگ زدی گفتی واسه همیشه پیام پیشت قربونت برم؟

از دستت دلخور نیستم ولی بدقول نبودی تو که.. آخه از دست کی ناراحت بودی که اینطوری یه دفعه تصمیم گرفتی بری؟

مامان من دل تو دلم نبود که پیام تورو ببینم حالا چیکار کنم؟

اگه بدونی توی دلم چی میگذره مامان... مامان دارم روانی میشم.. من میخوامم پیام خودتو بغل بگیرم نه قبر تو... مامان همیشه وقتی گریه میکردی اشکاتو من پاک میکردم... حالا اگه شبا گریه بگیره من چیکار کنم؟ مامان تورو خدا چشمتو باز کن بزار خاک خجالت بکشه....

مامان از همین الان دلم داره واسه بغل کردنت تنگ میشه... دلم داره واسه آغوشی تنگ میشه که مطمئنم دیگه مال من نمیشه فقط سهم خاکه... فقط...

مامان کلی حرف مونده که بهت بگم ولی میخوام ساکت باشم که تو بخوابی.. البته با اجازت اول میخوام یه چیزی باهم گوش کنیم.. بعد من اینجا میشینم تو تا هروقت که خواستی بگیر بخواب.

گوشی اش را از جیبش بیرون آورد و آهنگ مادر مهدی یراحی را پلی کرد....

از راه دوری اومدم کنارت نزار بگن دوباره دیر رسیدم

بخاطر من که تموم عمرم به عشق این لحظه نفس کشیدم

نفس بکش بزار یه بار دیگه عطر نفس هات تنمو بگیره

پاشو میخوام صورتتو ببوسم بغضه که تا نبوسمت نمیره

فکر غریبیِ مسافرت باش اینجا کسی رو غیر تو ندارم

پاشو اتاقمو نشونم بده بغضمو تو کدوم اتاق بیارم

چی شده گلدونا رو آب ندادی گُل چه بلایی به سرت اومده؟

پاشو عزیز حالا که وقت خواب نیست چشمتو وا کن پسرت اومده!

چشمتو وا کن پسرت اومده!

بوی خدا گرفته جانمازت تنها نمیزاره فرشته هاشو

ببخش عزیز دوباره دیر رسیدم تورو به هرچی می پرستی پاشو

فکر غریبیِ مسافرت باش اینجا کسی رو غیر تو ندارم

پاشو اتاقمو نشونم بده بغضمو تو کدوم اتاق بیارم

چی شده گلدونا رو آب ندادی گُل چه بلایی به سرت اومده؟

پاشو عزیز حالا که وقت خواب نیست چشمتو وا کن پسرت اومده!

چشمتو وا کن پسرت اومده!

صدای حق هقش سکوت گورستان را میشکست. ولی دل بی قرارش را آرام میکرد...

۲۰روز از مرگ لیلا میگذشت ولی داغ هاکان روز به روز تازه تر میشد.

در این مدت حتی لبخندی هم نزده بود حتی حوصله تیارا را هم نداشت...

هرچند تیارا هم خیلی تلاشی برای ارتباط برقرار کردن با هاکان نکرده بود..

دوستان هاکان در این مدت یک لحظه هم تنهایش نگذاشته بودند البته بجز موقع هایی که کلاس داشتند صبح به زنگان میرفتند و غروب بر میگشتند...

هاکان هم هرروز صبح بر سر مزار مادرش میرفت و تا غروب با او حرف میزد، گریه میکرد، درد ودل میکرد و...

اما بقیه افراد خانواده تا حدودی توانسته بودند با این موضوع کنار بیایند.

دوستانش میخواستند او را متقاعد کنند که به دانشگاه برگردد اما بی حوصله تر از این حرفا بود و دلش نمیخواست حالا که مادرش در آن مکان ترسناک دفن شده بود او را تنها بگذارد...

"هاکان"

ساعت حدود ۷ صبح بود که از خواب بیدار شدم صورتی صورتی شستم و راهی قبرستون شدم... خیلی دلم میخواست شبا هم پیش مامانم بمونم ولی هامین همیشه مزاحم میشد و منو به زور به خونه میبرد...

دوباره با دیدن قبر مامانم اشک تو چشمم جمع شد، با اینکه ۲۰ روز از مرگش میگذشت ولی هر صبح وقتی میدیدم توی اتاق خودمم انتظار داشتم مامانم باشه و ببینمش...

تا ساعت دوازده پیش مامانم بودم که بچه ها اومدن پیشم... کنار قبر نشستند و فاتحه خوندن...

یاشار با ناراحتی گفت: هاکان پاشو بریم خونه..

وقتی از من جوابی نشنید دوباره گفت: هاکان داری باخودت چیکار میکنی؟ خودتو توی آینه دیدی؟ هاکان، داداش من، قربونت برم... همه مانگراتیم... به فکر خودت نیستی به فکر خانوادت باش..

با این حرفش از حرص و باعصبانیت پوز خندی زدم.. خانواده؟ کدوم خانواده؟ بعد از مرگ مامانم همه همدیگه رو دلداری میدادن، کسی منو آدم حسابم نکرد.. بابام شبا همه رو دور خودش جمع میکرد و باهاشون حرف میزد که خیلی غصه نخورن... همیشه تو لحظه های سخت منو به حال خودم گذاشتن...

وقتی دید من بازم ساکتیم: آخه داداشی داری با کی لج میکنی؟؟؟ حداقل یه کلمه حرف بزن خالی بشی... باور کن فقط داری خودتو داغون میکنی... با این کارات هیچی درست نمیشه.. مامانت بر نمیگرده..

آهی کشیدم و با صدای ضعیفی گفتم: مامانم جایی نرفته که بخواد برگرده...

به قبر اشاره کردم: اینجاست... از الان تا همیشه نه قراره جایی بره، نه قراره جایی بیاد.

مهرداد: خب هاکان بازم مامانت راضی نیست که تو باخودت این کارو بکنی؟ باور کن الان حرف زدی من بزور صداتو شنیدم.. مامانت دلش نمیخواد که درس و دانشگاهاتو ول کنی و آیندتو خراب کنی...

بابی حوصلگی گفتم: همیشه تنهام بزارید؟

آرمان: شرمنده داداش ولی نه همیشه... اگه نیای ماهم جایی نمیریم..

ناسلامتی رفیقمونی داری خودتو نابود میکنی... هیچی ازت نمونده بخدا...

_ آرمان ممنون ازت داداش.. ولی الان میخوام تنها باشم... شرمنده ولی حوصله هیچکدومتونو ندارم.

یاشار با بی تفاوتی روی زمین نشست: یا همه میریم یا هیچکس نمیره.

آرمان: لج نکن هاگان اگه برات با ارزشیم، پاشوبریم.. فردا کلاس داریم.

بچه ها بعد از چند روز بالاخره توانستند هاگان را متقاعد کنند که به زنجان برگردد... البته در تصمیم هاگان رفتار سرد خانواده اش نسبت به او بی تاثیر نبود...

باز هم با ماشین مهرداد راهی زنجان شدند... در طول مسیر بچه ها مدام میخواستند او را به خنده بیاورند اما دریغ از یک لبخند...

هاگان بدون توجه به آنها و حرف هایشان به جاده چشم دوخته بود و در افکار خودش غرق بود.

به مجتمع رسیدند... دخترها در مجتمع مشغول ناهار خوردن بودند... با دیدن هاگان باکنجکاوی به سمتش دویدند ولی هاگان با اینکه آنها را دید بدون توجه وارد بلوکشان شد...

شیما با دلخوری به سمت مهرداد رفت: سلام خوبی؟

مهرداد: سلام ممنون شما خوبی؟

شیما: ممنونم. معذرت میخوام که میپرسم، واسه هاگان اتفاقی افتاده؟

اما مه که اصلا نیستش... حالا هم که اومده اینطوری شده... آخه چی شده؟

_ شیما جون متاسفانه مادر هاگان فوت کردن.. واسه همین ناراحته..

-- وای راست میگي؟؟؟ ای وای چه بد... خیلی ناراحت شدم... وای خدا... طفلی هاگان... من اصلا فکر نمی کردم موضوع این باشه

_ بله دیگه متاسفانه... شرمنده من باید برم کنارش.. فعلا روز خوش

-- ممنونم. روز خوش

شیما با عجله به سمت دخترها رفت تا آنچه را که از مهرداد شنیده بود را به آنها هم بگوید...

مهرداد هم با عجله راهی خانه شد... هاگان به محض ورودش به خانه به اتاق رفته و در را پشت سرش قفل کرده بود... بچه ها هم خیلی پاپیچش نشدند و اجازه دادند به حال خودش باشد...

هاگان در اتاق همش خاطرات مادرش را مرور میکرد و آرام و بی صدا اشک می ریخت... مادرش با ارزش ترین چیزش در دنیا بود...

یاشار برای ناهار صدایش زد اما هاگان کلافه جواب داد: نمیخورم

روز های اول که مادرش مرده بود رابطه اش بامهسان خیلی خوب بود ولی به تازگی به زور سلامش میکرد...هامین هم فرق کرده بود ،رابطه اش با هاکان خیلی فرق کرده بود...

نمیدانست این همه عقده ی محبت را چه کسی میتواند برطرف کند...گوشی اش را برداشت و به تیارا زنگ زد:
الوسلام تیارا

تیارا: سلام خوبی هاکان؟ حالت بهتر شده؟

_ آره بهترم.چه خبر؟چیکار میکنی؟

-- خداروشکر..خبری نیست.

_ کجایی؟

-- خونه ام.تو چطور؟

_ من زنجانم.امروز اومدم.

-- شرمنده هاکان.من کار دارم باید برم.کاری نداری با من؟

هاکان آهی کشید و گفت :نه برو خدافظ.

و بدون اینکه منتظر جوابش بماند گوشی را قطع کرد..کلا از زندگی ناامید شده بود...هیچوقت تا این اندازه احساس تنهایی و بی کسی نکرده بود...البته ۳دوست خوب داشت که تای پای مرگ با او بودند...اما دلش یک خانواده خوب میخواست...

"باران"

داشتیم ناهار میخوردیم که ماشین مهرداد جلوی بلوکشون ترمز کرد..هاکان هم همراهشون بود..

به شیما گفتم:بپر ببین چی شده..

شیما بادیدن هاکان سریع از جاش بلند شد و به سمتشون رفت ولی هاکان بدون توجه رفت تو...

شیماهم به سمت مهرداد رفت و یکم باهم حرف زد و شیما با چهره ای گرفته برگشت...

باکنجکاو پرسیدم :خب..؟چی شده؟چی میگفت؟

شیما باناراحتی گفت :آخی بمیرم...بچه ها مامان هاکان مرده...

یه لحظه جا خوردم..اصلا فکر نمیکردم موضوع این باشه.بااین که مامانش رو نه میشناختم و نه دیدم خیلی ناراحت شدم.

السا: آخری... پسر بیچاره..

لیلی: بچه ها حتما باید بریم تسلیت بگیریم...

شیما: آره به افشینم بگیریم بیاد باهم بریم.

باناراحتی شروع به خوردن بقیه غذام کردم، هرچند خیلی اشتها نداشتم.

بعد از چند دقیقه گوشی شیما زنگ خورد که یکم هول کرد و رد تماس زد.

السا: کی بود شیما؟ شیطون چرا هول شدی؟

شیما: کسی نبود.. دوستم بود. الان حوصله ندارم باهاش بحرفم.

بعد از خوردن از خوردن غذا مون گفتم: بچه ها بریم خونه؟

لیلی: بیخیال بابا نشستیم دیگه.. بریم خونه چه غلطی بکنیم؟

هنوز لیلی داشت حرف میزد که پسر هم اومدن پایین. غذاهایی رو که گرفته بودن رو گذاشتن زمین

و خودشونم نشستن. چهرم روی هاکان ثابت موند..

خیلی فرق کرده بود.. لاغر به نظر میرسید.. رنگشم انگار پریده بود.. و یه چیزی فراتر از ته

ریش... با اون پیرهن مشکی ساده خیلی مردونه تر به نظر میرسید.. دلم براش سوخت حتما خیلی مامانشو دوست داشته که به این حال و روز افتاده.

السا: بچه ها بریم پیششون تسلیت بگیریم برگردیم؟

_ نه حالا زوده.. بهتره بعد از نهارشون بریم.

لیلی: آره موافقم..

همه حرکات هاکان را زیر نظر گرفته بودیم.. ۳۶۰ درجه تغییر کرده بود.. اصلا انگار تو این دنیا نبود وقتی دوستاش

که باهاش حرف میزدن از افکارش میومد بیرون... به غذاش لب نزد اما با اسرار دوستاش چند قاشق خورد.

از جام بلند شدم بچه ها بدوئید وقتشه.. همه از جاشون بلند شدن و به سمت پسر رفتیم.

_ سلام

پسرا به ما نگاه کردن و تک به تک سلام کردن ولی هاکان فقط سرشو تکون داد.

شیما: واقعا تسلیت میگیریم هاکان.. باور کن خیلی ناراحت شدیم

_ بله.. راستش ما تازه شنیدیم و گرنه میومدیم حتما به هر حال غم آخرتون باشه

السا و لیلی هم همش حرفای مارو تایید میکردن.

هاکان با صدای خش داری گفت: ممنون لطف کردین. امیدوارم شادیتون شرکت کنیم.

بعدش از جاش بلند شد و با بغض گفت: منو ببخشید من یکم حالم بده نمیتونم پیشتون بمونم. فعلا..

و خیلی سریع وارد بلوک شد. آخی... این واقعا چش شده بود؟ فکر میکنم اماه از این قضیه گذشته باشه ولی انگار مامانش همین دیروز مرده...

بعد از چند دقیقه بقیه هم عذر خواهی کردن و رفتن. بیچاره هاکان...

چهل روز از مرگ لایلا میگذشت و هاکان بعد از مراسم با بچه ها مستقیم به زنجان برگشته بود...

مهرداد مشغول غذا درست کردن در آشپزخانه بود.

از آشپزخانه با صدای بلندی گفت: بچه ها یه چیزی پرسیم؟

آرمان: بفرما...

مهرداد ادامه داد: اگه یه روز صبح از خواب بیدار بشید ببینید عشقتون گذاشته رفته... صبونه چی میخورید؟

همه ی پسرا با صدای بلندی خندیدند حتی هاکان!!!

بعد از لحظه ای که همه ساکت شدند متوجه شدند که هاکان گریه میکند...

یاشار کنارش نشست: چی شد باز؟ بابا تو که داشتی میخندی باما؟

هاکان درحالی که اشکش رو از یاشار پنهان میکرد گفت: اصلا فکر نمیکردم بعد از مرگ مامانم بازم بخندم...

یاشار پیشانی هاکان را بوسید: داداش بخدا مامانت از اینکه تو بخندی خوشحال میشه... تو به اندازه کافی واسه مامانت ناراحت بودی... مامانت میدونه که چقدر دوستش داری، بخدا دوست داره تو شاد باشی..

هاکان با ناراحتی گفت: یاشار از همه ناامید شدم بخدا.. حتی تیارا جواب تلفنامو نمیده...

یاشار: خب حتما کار داره...

هاکان: آخه چقدر کار داره؟؟؟ هرروز کار داره؟

به دنبال این حرفش گوشی اش را بیرون آورد و شماره پدرش را گرفت: میدونم ایناهمش زیر سر کیه..

از جایش بلندشد.

_ الو سلام خوبی بابا؟

کوروش: بگو...

هاکان با تعجب و ناراحتی گفت: چرا اینجوری با من حرف میزنی؟

-- حرفتو بزن..

_ لطفا اعصابمو خورد نکن و درست حرف بزن باهام، چه دلیلی داره که انقدر باهام سرد برخورد میکنی؟ نه فقط تو همتون..

-- واسه اینکه همه بعد از مرگ لیلا ازت متنفرن...

باعصبانیت گفت: بله فهمیدم و اصلا مهم نیست، ولی دوست دارم دلیلشو بدونم...

-- واسه اینکه مسئول مرگ مامانشون توئی... بخاطر تولیلا مرد.

هاکان با این حرف کوروش سرش گیج رفت و با فریاد گفت: خفه شو عوضی... چی داری میگی واسه خودت...

-- تو لیلا رو کشتی... از دقش دادی.. میفهمی؟؟؟

هاکان احساس کرد نفسش بالا نمی آید. صورتش به کبودی میزد...

گوشی اش را محکم به دیوار روبه رویش کوبید، بچه ها که همه شوکه شده بودند گیج نگاهش میکردند...

هاکان خواست قدمی حرکت کند که پخش زمین شد...

"هاکان"

وقتی چشمامو باز کردم همه بچه ها داشتن با نگرانی دورم جمع شده بودن.

مهرداد: خداروشکر، خوبی هاکان؟

سرمو به نشونه مثبت تکون دادم... به زحمت توجام نشستم.

آرمان: آخه بابات چی گفت که اونطوری شدی؟

با یادآوری حرفای بابام از خودم بدم اومد، مامانم بخاطر من مرده؟ تازه فهمیدم چرا همه انقدر باهام سرد

شدن.. حتما بابام گوششون رو پر کرده.

اگه مطمئن بشم که من مسئول مرگشم خودمو زنده نمیزارم. به ساعت نگاه کردم ساعت ۱۱ بود. آب قندی که

آرمان به دستم داد رو خوردم و به یاشار گفتم: یه قرص خواب بهم میدی؟ خیلی حالم بده.

یاشار از جاش بلند شد و به سمت یخچال رفت و با یه قرص و یه لیوان آب برگشت. قرص رو خوردم و سرمو روی متکا گذاشتم و خیلی زود خوابیدم.

تا خوابم برد سریع مامانم اومد توی خوابم...

صبح بچه ها همه کلاس داشتند ساعت ۷:۳۰ دقیقه از خواب بیدار شدند و فهمیدند که هاکان در خانه نیست.. کل خانه را گشتند ولی خبری از هاکان نبود.

مهرداد: دیشب حالش اصلا خوب نبود، نکنه بلایی سر خودش بیاره...

یاشار: امیدوارم نخواد همچین کاری کنه وگرنه خودم میکشمش بخدا.

آرمان: بچه ها من خیلی نگرانم.

بچه ها با نگرانی داشتند حرف میزدند و بلند شدند که بروند بیرون دنبالش بگردند ولی زنگ به صدا درآمد.

مهرداد با عجله به سمت در رفت، وقتی در را باز کرد با تعجب فقط به هاکان خیره شد و بعد از چند لحظه گفت:
سلام:

هاکان: سلام و زهرمار برو گمشو کنار میخوام پیام تو

مهرداد از سر شوق لبخندی زد و صورت اصلاح کرده ی هاکان را بوسید: من نوکرتم هستم بیا تو.

با ورود هاکان پسرا به او زل زده بودند..

هاکان: چیه؟ نکنه پرنده ای چیزی... روم؟؟؟

یاشار باخنده گفت: نه قربونت برم.. دوباره هاکان خودمون شدی.

و یکی یکی هاکان را در آغوش گرفتند.. هاکان موهایش را کوتاه کرده بود، صورتش را اصلاح کرده بود و صبح بیدار شده بود و نان صبحانه گرفته بود.

آرمان: چی شد یهو..؟؟؟

هاکان: لطفا یه دهن خفه شو خودم میخوام توضیح بدم.

یاشار: خب بنال

هاکان: هیچی دیگه دیشب مامانم اومد تو خوابم گفت من اصلا راضی که نیستم اینکارا رو باخودت میکنی هیچ، تازه عذابم میکشم از این حرفا دیگه... خلاصه دیشب بهترین شب عمرم تا صبح با مامانم حرف زدم.

بچه ها خوشحال از این همه تغییر هاکان دور هم صبحانه را خوردند و به دانشگاه رفتند...

"هاکان"

۲ ماه از مرگ مامانم میگذشت از اون شب که خوابشو دیدم خیلی حالم بهتر شده بود.
نمیدونم چرا تیارا زیاد جواب تلفونامو نمیداد آخه واقعا من چه بدی در حقش کرده بودم؟؟
شمارشو گرفتم ومنتظر شدم که جواب بده هر چند بعید میدونستم این کارو بکنه.. گوشیش خاموش بود..دیگه
شماره خونشونو نگرفتم...
تصمیم خودمو گرفته بودم..
میخواستم برم تهران و باهش حرف بزنم، من تیارا رو دوست داشتم و اصلا طاقت نداشتم که انقد باهام سرد
برخورد کنه.
گوشیم زنگ خورد، هامین بود: بله
-- سلام هاکان خوبی؟
_ سلام قربانت. خوبی شما؟
-- خوبم مرسی. چیکار میکنی؟ چه خبرا؟
_ خبری نیست. ببینم، بابات خبر داره به من زنگ زدی؟
-- راستش نه. آخه نیستش...
_ جدی؟ کجاست؟
-- باعمو اینارفتن شیراز.
_ تیارا هم رفته؟
هامین یکم من و من کرد وگفت: نه تیارا بخاطر دانشگاهش نرفته..
_ آها. یعنی تنهاست؟
-- آره تنهاست.
_ خب.. کارم داشتی زنگ زدی؟

نفس عمیقی کشید و گفت: آره..ببین هاکان،میخوام یه چیزی بهت بگم..

_خب بفرما من گوش میکنم.

-- هاکان راستش...راستش..میدونی..ببین هاکان..چطوری بهت بگم اخه؟

از نگرانی اخمام رفت تو هم ، چرا حرف نمیزد...:نگرانم کردی.چیزی شده؟

-- نه اصلا بیخیال چیزی مهمی نیست..درمورد بابابود بیخیال.حالا دیدمت بهت میگم.

چیزی از نگرانیم کم نشد :باشه هرطور راحتی.

-- باشه.پس فعلا کاری نداری؟

_ نه قربانت خدافظ

-- مواظب خودت باش خدافظ.

آماده شدم و به راه آهن رفتم ،حدودا ساعت ۵بود زنگان به تهران قطارش همیشه تو این ساعت حرکت میکرد.

خودمو به قطار رسوندم و بعد از ۱۰ دقیقه قطار حرکت کرد.نمیخواستم بهش زنگ بزنم دلم میخواست سوپرایزش

کنم...هرچند بااین رفتاراش فکر نمیکنم دلش بخواد منو ببینه...

توی کوپه ما دو تا خانوم مسن بودن که انقدر حرف زدن سرم داشت منفجر میشد.از جام بلند شدم و ترجیح دادم

توی راهرو وایسم

ساعت ۹به تهران رسیدیم.سوار یه تاکسی شدم و اول راهی قبرستون شدم.قبرستون تو شب خیلی هم ترسناک

نبود...وبرعکس خیلی هم به آدم آرامش میداد..

حدود یه ربع با مامانم حرف زدم ومستقیم رفتم خونه عموم اینا.بارون نم نم میبارید مثل این دزدا از دیوارشون

کشیدم بالا ،بوی یاس توی حیاطشون آدمو دیوونه میکرد..

یه جورایی هم میخواستم بترسونمش و هم سوپرایزش کنم...دل تو دلم نبود که ببینمش دلم واسش یه ذره شده

بود...خودمو اروم آروم به پنجره بزرگی که پذیراییشون رو به نمایش میذاشت رسوندم...پردشون کامل کشیده

شده بود ولی از گوشه پنجره راحت میشد تو خونه رو دید...داشتم از گوشه پنجره ببینم چه خبره که خشکم زد...

خواب بودم؟؟؟ کابوس بود؟؟؟ یا..واقعیت داشت؟؟؟ آره انگار واقعی بود..بغض گلومو با آب دهنم قورت دادم..

خدای من...داشتم چی میدیدم؟؟؟دست و پام بی حس شدن...

آروم آروم خودمو به درخت رسوندم و باکمکش سعی کردم تعادلمو حفظ کنم و زمین نخورم..
دیگه نه اشک داشتم و نه بغض.. فقط یه عقده که... روی زمین نشستم و سعی کردم نلرزم ولی فایده نداشت...
یه سنگ از روی برداشتم و پنجره رو هدف گرفتم... باصدای شکستن شیشه به خودم اومدم...
خدایا... یعنی کابوس نبود ؟؟؟؟ یعنی ... تیارا واقعا داشت اون پسر و میبوسید ؟؟؟ خدایا همه چیو تحمل کردم
، خیانت.. نه.. تحمل نمیکنم...

پسره سراسیمه اومد توی حیاط تو تاریکی شب منو نمیدید... باعصبانیت و لرزش پاهام خودمو بهش
رسوندم... دستمو مشت کردم و با قدرتی که از کینه و عصبانیت سرچشمه میگرفت زدم تو صورتش که خورد
زمین... نشستم روی سینش و با حرص و عقده و کینه... به صورتش ضربه میزدم....
یه دفعه تیارا اومد توی حیاط... یه چاقو هم دستش بود...

باصدای بلندی گفت: هی عوضی ولش کن...
پسره رو ولش کردم و به سمت تیارا رفتم، وقتی توی نور صورتمو دید سریع خودشو باخت..
تیارا: تو... تو... اینجا.. چیکار میکنی ؟؟؟

از بین دندونام غریدم : اومده بودم توئه هرزه رو ببینم ... دلم واست تنگ شده بود اومدم بغلت کنم.. نمیدونستم
باید وقت قبلی بگیرم...
تیارا: خفه شو...

چنان باسبیلی توی صورتش زدم که به دیوار خورد... بعد آروم آروم خودشو به پسره رسوند. حالا دیگه جرات حرف
زدن پیدا کرده بود..
تیارا: هرزه توئی بدبخت... میلاد نامزدمه...

در حالی که به زور سرپا وایساده بودم گفتم: اشتباه میکنی.. نامزدت منم.. اون معشوقته...
تیارا: نه هاگان تو داری اشتباه میکنی... من ۳ هفته بعد از مرگ مامانت حلقه تو پس دادم اینکه خانوادت ادم حسابت
نمیکنن و بهت چیزی نمیگن به من مربوط نمیشه...
بابغض و بیچارگی گفتم: تیارا...
تیارا: تمومش کن هاگان... خواهش میکنم برو بیرون از خونه... بیشتر از این مزاحم منو نامزدم نشو...
از سنگینی پاهام دیگه داشتم احساس درد میکردم...

میلا با صدای بلندی گفت: نشنیدی چی گفت؟

اگه الان حالم خوب بود زنده نمیذاشتمش... ولی حالا... دیگه حتی غروری برام نمونده بود... چه غروری آخه... تموم شد...

با درموندگی از حیاطشون زدم بیرون... بارون میبارید و اشکام معلوم نبودن... توی خیابون اونقدر قدم زدم و گریه کردم که... از تو پیاده رو رد میشدم و همش باعابرا برخورد میکردم... اونا هم یه فحشی میدادن و میرفتن... به یه کیوسک رسیدم.. بدون اینکه بخوام به سمتش رفتم و یه پاکت سیگار و یه کبریت گرفتم...

یاد تیارا افتادم: "هاکان ازت خواهش میکنم ترکش کن، بخاطر من... دیگه نکش باشه؟؟"

پوزخند تلخی زدم. درحالی که به سیگار یک میزدم یاد حرفا و حرکات تیارا میوفتادم...

بابغض به آسمون ابری و بارونی نگاه کردم: خدایا؟؟؟ خدایی راستشو بگو.. هدفتم از آفرینش من چی بود؟؟؟ از من بدبخت ترم آفریدی؟؟ اگه هدفتم فقط اذیت کردن منه که دیگه باید دلت خنک شده باشه نه؟ بسه خدا ... تورو خدا دیگه بسه .. دیگه نمیکنم.. نمیتونم ...

با آژانش خودش را به زنگان رساند... ساعت ۳/۳۰ نصفه شب بود... از نگهبانی وارد نشده بود... از میله های محافظ پریده و وارد مجتمع شد...

نگاهی به خانه انداخت.. خانه دانشجوییشان.. خانه شیطنت هایشان... بهترین روزهای عمرش... تلخ ترین روزها... همه در این خانه بود..

در این خانه هفتاد متری با بچه ها خندیده بود... گریه کرده بود.. دلتنگ شده بود... خوشحال شده بود... این خانه را خیلی دوست داشت..

شاید لازم بود بیشتر از اینها به تماشای این خانه شلخته ولی آرامش بخش بنشیند.. اما فرصت نداشت.. ممکن بود کسی بیدار شود..

تمام قرص هایی که در یخچال بود را خالی کرد و با لیوانی آب سر کشید... به بچه ها که همه به ردیف دراز کشیده و خوابیده بودند نگاه کرد.

پوزخندی زد: یاشار حتی در خواب هم آرامشش کاملا هویدا بود..

مهرداد هم... آرام بود.. نه به اندازه یاشار اما آرام بود.. ولی آرمان..

مثل همیشه.. مثل خودش.. انگار مضطرب بود.. او دیگر چرا؟؟؟

از تماشا کردن دست برداشت... به سمت یخچال رفت تمام قرصهایی که هرکدامشان برای یک شب خوابیدن معجزه میکرد را بیرون آورد... میخواست بخوابد... اما نه برای یک شب... نه برای چندساعت... نه برای یک آرامش چند ساعته که بعدش بیداری باشد...

دلش نمیخواست با آن خیانت کنار بیاید... همه ی قرص هایی که حالا داخل مشتش ریخته بود را خورد... شاید اگر درنگ میکرد شیطان گولش میزد و پشیمان میشد... میخواست آرامشش ابدی باشد... چند ساعت کاری از پیش نمیرد...

باخودش گفت: خوبه همه خوابن و کسی نمیتونه به دادم برسه... اونا صبح متوجه اومدنم میشن که اون موقع کار از کار گذشته...

به سمت اتاق رفت و پتو و متکایی برداشت و همانجا دراز کشید.

احساس سنگینی میکرد... احساس میکرد هرآن ممکن است معده اش بترکد... حالت تهوع شدیدی داشت... و...

بعد از آن هم تاریکی و سکوت مطلق....

"باران"

طول و عرض خونه رو قدم میزد و باز مزه درسامو مرور میکردم. السا و شیما هم کنار دیوار نشسته بودند و درحالی که چایی میخوردن منو نگاه میکردن...

لیلی فریاد زد: باااااااااااااااااااااا... بسه دیگه.. اه.. تر زدی به اعصابم..

حسابی جا خورد: چته روانی؟؟ قلبم وایساد..

یه دفعه کتابشو به سمت تلویزیون پرت کرد: همه ما اینجا نشستیم اون لامصب واسه چی روشنه؟؟؟

السا که حسابی تعجب کرده بود گفت: چته لیلی؟؟؟ چیزی زدی؟؟؟

به شیما نگاه کردم.. عجیب بود.. همیشه او اعتراض میکرد اما حالا ساکت بود..

خواستم حرفی بزنم که خودش به حرف اومد: بچه ها؟؟؟؟ خدایی جدی بگید.. من خوشگل ترم یا باران؟؟

این چه سوالی بود؟؟؟ منظورش چی بود؟؟ مگه بچه دبستانی بود؟؟

با این حرفش وایسادم: وا؟؟!! این چه حرفیه شیما؟ مگه بچه ای؟

-- آخه یه لحظه دلم خواست بدونم.

_ خب معلومه که تو خوشگلی...

السا: نه خیر، قیافه باران خیلی بامزه و جذابه.. تازه از تو خوش هیکل ترم هست.. قدشم بلند تره... خوشتیپ ترم هست... توفقط یکم از باران پولدارتری... وگرنه هیچ برتری نسبت به باران نداری....

شیما قیافش گرفته شد... خواستم به چیزی بگم که برام پیام اومد...

شیما گوشیمو سریع از زمین برداشت: بخونم؟

_ نه شیما جون خواهشا گوشیمو بده..

شیما پیام رو باز کرد: "سلام دخترم.. واسه جمعه حتما بیا خونه عروسی دخترعمته..."

باخم گوشیمو ازش گرفتم: اصلا از این کار خوشم نمیاد...

گوشی خودشم زنگ خورد که سریع به اتاق رفت و مشغول حرف زدن شد.. نمیدونم چطوری حرف میزد که اصلا صداشو نمیشنیدم...

لیلی که حالا کمی آروم شده بود رو به من گفت: غلط نکنم کاسه ای زیر نیم کاسشه... خیلی مشکوکه..

السا در حالی که به سمت تلویزیون میرفت که خاموشش کنه گفت: موافقم..

شونه ای بالا انداختم: به ماچه؟ بزار هر غلطی دلش میخواد بکنه... هرکسی مسئول کار خودشه..

السا به سمت آشپزخونه رفت و با صدای تقریبا بلندی گفت: به درک.. بیخیال.. کی چایی میخوره؟؟؟

من و لیلی جفتمون عاشق چایی بودیم.. لیلی گفت: پرسیدن داشت واقعا؟؟

السا لبخندی زد: خواستم بحثو عوض کنم.. بچه پررو داره خودشو با باران مقایسه میکنه.. اه.. اه.. از اولشم گفتم باین خونه نگیریم.. نگفتم باران؟؟؟

یه استکان چایی برداشتم: الان بحث رو عوض کردی ها؟؟

السا با اخم مصنوعی نگام کرد، ایشی گفت و روشو ازم برگردوند که باعث خنده من و لیلی شد...

دوستانش کنارش نشسته بودند ومنتظر بودند که چشمهایش را باز کند..

دکتر گفته بود معده اش را شستوشو داده اند و حالا باید منتظر به هوش آمدنش باشند..

بعد از ساعاتی هاگان آرام چشمهایش را باز کرد. همه جا را تار میدید. چیزی را که دلش نمیخواست اتفاق بیوفتد، حالا اتفاق افتاده بود... او زنده بود، دردناک ترین چیزی که در آن حالش مکان داشت زنده بودنش بود.

با صدایی که انگار از ته چاه بیرون می آمد گفت: چرا آوردینم اینجا؟

یاشار با ترحم نگاهش کرد: حالت خوبه؟

هاکان با بیزاری رویش را از آنها برگرداند: حال من از همتون بهم میخوره..

آرمان دست هاکان را در دستش گرفت: به ما نمیگی چی شده؟

مهرداد: بابات باز چی گفته؟

بدون توجه به سوال های آنها پرسید: چطوری فهمیدید؟

آرمان کمی سکوت کرد و بعد از لحظاتی به حرف آمد: ساعت نزدیکای ۳ بود که باصدای در از خواب بیدار شدم اما از جام تکون نخوردم. دیدم تویی مات سرجات وایساده بودی بعدشم مستقیم رفتی سمت یخچال، دیدم قرصارو بیرون آوردی اما فکر کردم بازم میخوای قرص خواب بخوری... بعد از خوردن قرص رفتی خوابیدی منم وقتی دیدم خوابم نمیبره رفتم یکم آب بخورم که قوطی قرصارو روی این دیدم.....

هاکان دستش را بیرون کشید: هیچوقت نمی بخشمتون. لابد پیش خودتون فکر میکنید که به دوستتون کمک کردید نه؟ هه..

برید بیرون تا یه چیزی بهتون نگفتم...

پسرها به یکدیگر نگاه میکردند.. و بانگاهشان از هم دیگر سوال میکردند.

یاشار: داداش به ما بگو چرا میخواستی اون کارو بکنی؟ آخه چی شده؟ تو که اصلا آدم ضعیفی نبودی؟

هاکان میان حرفش پرید: دهنتمو ببند خواهشا.

یاشار کلافه و دلخور از اتاق بیرون رفت. آرمان و مهرداد به هاکان چشم دوخته بودند که حالا در چشمهایش اشک جمع شده بود... از خدا فقط مرگش را میخواست.. فقط...

تا چشمهایش را روی هم میگذاشت تصویر میلاد و تیارا را درحالی که یکدیگر را درآغوش گرفتند میدید...

دکترها هم باتشخیص اینکه وضعیت روحی مناسبی ندارد، چند روزی در بیمارستان بستریش کردند، و دراین چند روز هرروز با روانپزشک ملاقات میکرد که البته هیچ نتیجه ای نداشت...

بعد از ۳روز هاکان از بیمارستان مرخص شد و راهی خانه شدند...

"هاکان"

۳روز توی بیمارستان مجبور بودم تموم مزخرفات اون روانپزشک لعنتی رو تحمل کنم به جای اینکه حالمو بهتر کنه بیشتر رو مخ بود..انگار با بچه ۴ساله حرف میزد...

توی خونه از صبح تا شب کارم شده بود سیگار کشیدن...فقط سیگار آرومم میکرد...

شبا تا خود صبح بیدار میموندم.نمیتونستم بخوابم..همش به تیارا فکر میکردم..به خودم..به مامانم..به همه...به کارام فکر میکردم همش خاطراتمو مرور میکردم که ببینم کجا اشتباه کردم که خدا باهام چپ افتاده..اما به هیچ نتیجه ای نمیرسیدم..

شبا انقدر سیگار میکشیدم که بچه ها مجبور میشدن با وجود سرمای زیاد تمام پنجره هارو باز کنن..دیگه هیچکدومشون ازم نمی پرسیدن چی شده فقط سعی میکردن آروم نگهمن دارن...

ساعت ۴ صبح بود و همه خواب بودن.منم طبق معمول توی حال نشسته بودم و به گذشته فکر میکردم... با صدای خواب آلود مهرداد به خودم اومدم:داداش شرمنده ها...بخدا دارم خفه میشم.خدایی کمتر سیگار بکش... از جام بلند شدم وکتم رو برداشتم :من شرمندم..باورکن بهش احتیاج دارم نمیشه نکشم بیرون زود برمیگردم..

مهرداد سریع توجاش نشست :کجا؟

_ نترس میرم تو مجتمع یکم میچرخم زود میام...

-- غلط کردم اصلا.بشین همینجا بکش من میرم تو بالکن میخوابم.نری بیرون ها...

باصدای ما یاشار و آرمانم بیدار شدن.

یاشار : چی شده؟

_ چیزی نیست ،مهرداد اذیت میشد میرم بیرون ۲تا سیگار بکشم برگردم...

یاشار :لازم نکرده.هرکی ناراحته خودش بره بیرون..

_ اصلا بیخیال.داداش من معذرت میخوام شما بخوابید منم بیرون نمیرم.میرم تو بالکن.

بااین حرفم همه رفتن سرجاشون دراز کشیدن ،منم رفتم تو بالکن ودررو از

از پشت قفل کردم.هوا خیلی سرد بود ولی من این هوا رو دوست داشتم...

دقیقا ۲هفته بود که دانشگاه نمیرفتم.تصمیم گرفته بودم درس و دانشگاه رو بزارم کنار دیگه هیچ دلخوشی تو زندگیم نداشتم ...هیچی...

خانوادم ولم کردن ،مامانم بدون خدافظی گذاشت رفت،تیارا هم که...

تیارا...آخ تیارا...خدا لعنتت کنه...نمی بخشمت تیارا...

"باران"

شیما توی حموم با صدای بلند آواز میخوند و واسه خودش دست میزد....

السا باکلافگی داد زد :خفه شو شیما...

منم بیخیال ،یه لیوان نسکافه واسه خودم درست کرده بودم ولب تاپمو روی پام گذاشته بودم و فیلم میدیدم.

لیلی هم که مثلا درس میخوند مدام کتابشو میزد تو سر خودش...

واسه گوشی شیما اس ام اس اومد که سریع برش داشتم.شیما کلشو از لای در بیرون آورد:باران جون بی زحمت اون گوشی منو بده.

سرمو تکون دادم:نچ...عمرا یادته اس منو خوندی ؟حالا نوبت منه.

شیما :مسخره نشو دیگه بدش..

پیامو باز کردم وباصدای بلند همراه با عشوه گفتم : "سلام عشقم.شیماجون خودم چطوره ؟خوش میگذره بهت

عزیزم؟"

خب دوستان همگی ساکت این پیامو آقایی با شماره "۰۹۱۲۴۵۱....."

بقیه شماره رو نخوندم وبادهانی باز به شیما که توی چارچوب در حموم با ترس به من زل زده بود نگاه کردم.

خدایا یعنی چی؟؟حتما من اشتباه کرده بودم دیگه..مگه نه؟؟؟این چه معنی داشت؟؟

بغض گلومو گرفته بود و نمیتونستم حرف بزنم.خدایا شیما...بافشین...باورم نمیشه...من چقدر ساده ام خدا...من

چقدر احمقم.دوستم با عشقم در حضور خودم ریختن رو هم..چطور نفهمیدم؟؟؟

با لحنی پرکینه وبغض آلود گفتم :شیما از جلو چشم گمشو..حالم ازت بهم میخوره...

شیما بدون هیچ حرفی گوشیشو از زمین برداشت و رفت توی اتاق لباساشو پوشید و قصد بیرون رفتن از خونه

رو کرد.

با نفرت و بغض داد زدم :بهش سلام برسون.بگو باران گفت ازت متنفرم..

وقتی داشت کفشاشو میپوشید با پوزخند بهم خیره شد: خیلی احمقی که فکر میکردی افشین با یه دهاتی مثل تو میسازه... دختر ابله...

چرا ناراحت نشدم از حرفاش؟؟؟ چون من واقعا احمق بودم.. میدونستم.. میدونستم که احمقم... چطور نفهمیدم؟؟؟ چرا نفهمیدم؟؟؟

بعد از رفتن شیما با گریه رفتم توی اتاق و درو پشت سرم بهم کوبیدم و قفلش کردم...

لیلی و السا که خودشون فهمیدن قضیه از چه قراره سریع شروع به التماس کردن که نادونی نکنم و درو باز کنم.

اما من قصد نداشتم بلایی سر خودم بیارم فقط میخواستم گریه کنم.

اما بازم با گریه نمیتونستم تخلیه شم.

گوشیم رو برداشتم و شماره افشین رو گرفتم. بعد از چند تا بوق با شک جواب داد: بله؟

_ قبلنا میگفتی جانم؟

-- الان قبلا نیست. خودتم میدونی اوضاع فرق کرده.

_ خیلی بی شرف و بی حیایی. حیف اون همه زمانی که من باتو بودم.. وقت با ارزشمو صرف آدم بی ارزشی مثل تو کردم

-- قبول کن باران. من و تو وصله ناجور بودیم...

_ تف به اون روت بیاد.. تو لیاقت منو نداشتی بدبخت. تو لیاقت این همه عشق رو نداشتی..

-- جدی؟ پس با کسی باش که لایق تو و عشق تو باشه...

_ نه همین یه بار تجربه واسه هفت پشتم بس بود.. اما تو خیلی زود وصله تنتو پیدا کردی.. تبریک میگم. نه واقعا حالا که فکر میکنم میبینم خیلی بهم میاید. جفتتون بی ناموسید..

-- درست حرف بزن...

کمی سکوت کرد و بعد با کلافگی گفت: من عاشق شیمام، می پرستمش...

_ آها پس الان کنارته... و صد درصد الان اسپیکره... و داره صدامو میشنوه. شیما جون یادت نره عروسیت دعوتم کنی...

-- آره باران تو واسه عروسی ما دعوتی...

دیگه نتونستم خودمو کنترلکنم وباگریه گفتم: باشه مطمئن باش نفرین من پشتت هست. خدافظ

بعد از اینکه قطع کردم گوشیمو محکم به دیوار کوبیدم وباصدای بلند شروع به گریه کردم... خدایا این حقم بود؟؟؟ من عاشقش بودم خدا... من عاشقش بودم..

بچه ها همه نگران حال هاکان شده بودند.. حتی اگر به او سلام میکردند ،اعصابش به هم میریخت و یک چیزی از وسایل خانه را میشکست...

یاشار چندبار از او خواسته بود که خود را به روانپزشکی نشان دهد ولی هربار کار به دعوا میکشید حتی دفعه آخر کتک کاری هم شده بود...

پسرها همه از دست کارهای هاکان کلافه شده بودند.. اصلا حالش خوب نبود.. روزها خانه نبود و شب ها هم تا صبح سیگار میکشید و گاهی باصدای بلند گریه میکرد... حتی در این ایام چند بار تشنج کرده بود... اصلا هیچ شباهتی به هاکان سابق نداشت ،از شوخی و خنده هایش هیچ خبری نبود، خیلی لاغر شده بود ورنگ پریده ومریض به نظر میرسید. کلا کلاس هایش را تعطیل کرده بود...

ساعت ۱۱ شب بود و هاکان روی تراس نشسته بود و در افکارش غرق بود که صدای موبایلش او را به خودش آورد. بادیدن شماره تعجب کرد، پدرش بود... اصلا باورش نمیشد که پدرش با او تماس گرفته باشد.

میدانست که بازهم میخواهد حال پریشانش را بدتر کند ، پس رد تماس زد.

اما پدرش دست بردار نبود و دوباره و دوباره زنگ زد اینبار هاکان بی حوصله و باصدای بلندی جواب داد: بله؟

کوروش باصدای لرزانی گفت: سلام خوبی پ..پ..پسرم؟؟

باشنیدن کلمه ی پسرم ازدهان کوروش بغضی به گلوش هجوم آورد وپوزخندی زد و متقابلا باصدای لرزانی

گفت: پسرم؟ بامنی؟ من پسرتم؟ یادم نمیاد من بابا داشته باشم؟

کوروش با بغض گفت: لطفا اینجوری نگو هاکان. به اندازه کافی پشیمون هستم خودم. دارم میمیرم بخدا هاکان خیلی دلم برات تنگ شده...

هاکان پیش خود اندیشید چقدر در این مدت به این حرفها و این صدا احتیاج داشت... اما الان دیگر برایش اهمیت ندارد... نباید داشته باشد...

کم زجر نکشیده بود.. کم بدبختی نکشیده بود.. کم تحقیر نشده بود...

باسکوت هاکان، کوروش دوباره گفت: پسرم میشه برگردی؟؟؟ بیاخونه هاکان، من ازت خواهش میکنم.. لطفا بیا.. لطفا..

هاکان دوست داشت باصدای بلند گریه کند اما دلش نمیخواست حداقل پدرش شاهد گریه کردنش باشد... بعد از سالها محبت پدرش را میدید...

کوروش وقتی باهم هیچ صدایی از هاکان نشنید دوباره گفت: هاکان من پدرتم.. درسته تو این مدت نتونستیم رابطه خوبی باهم داشته باشیم... اما.. اما.. هاکان؟؟؟ صدای منو میشنوی؟؟؟؟

هاکان باصدای لرزانی گفت : بگو میشنوم...

کوروش: میای هاکان؟

بااین حرف کوروش، هاکان به یاد مادرش افتاد... یاد التماس های مادرش برای برگشتن هاکان، یاد روزی افتاد که در آغوش مادرش گریه میکرد... یاد تیارا... و در آخر یاد کوروش افتاد که میگفت : ازت متنفرم...

هاکان لبخند تلخی زد : تو که بهم گفتی ازم متنفری؟؟؟؟

کوروش یخ کرد از حرف هاکان... باخود اندیشید اگر هاکان حتی او را آدم حساب نکند حق دارد. او در حق پسر کوچکش خیلی بد کرده بود... هاکان دوران سختی را پشت سر میگذرانند... تنها... بدون هیچ حامی... از خودش بدش آمد... البته او برای عذاب وجدانش به هاکان زنگ زده بود... و ظاهرا دیر هم شده بود..

کوروش باصدای ناله ماندنی گفت : هاکان!!!!

هاکان: حرفاتوشنیدم. امر دیگه ای نیست؟

کوروش : من میخوام بهت کمک کنم. میدونم الان از نظر روحی داغونی... مرگ مادرت... نامزدی تیارا... نبودن خانوادت...

هاکان نتوانست خودش را کنترل کند و با فریادی که بغض و گریه هم همراهش بود گفت : میدونی؟ تو اینارو میدونی؟؟؟ نه تو یه آدم نفهمی هیچی حالت نیست... اگه میدونستی ولم میکردی به درد خودم بمیرم... همه ی این بلاهارو تو به سرم آوردی کوروش تو بودی... حالت ازت بهم میخوره... میشنوی؟؟؟؟ ازت متنفرم... از تو وپسرات و دخترت متنفرم... از این که یه آریا منشم خیلی شرمندم... تو منو از مامانم دور کردی نذاشتی پیشش باشم... نذاشتی یه خاطره ازش برام بمونه... تو نخواستی تیارا برای من باشه... تو نخواستی من خوشبخت باشم... تو نخواستی منو مثل بقیه بچه هات ببینی... میتونستی اما نخواستی... کوروش به هدفت رسیدی. آفرین.. الان دقیقا چه حسی داری؟ حال میده بدبختی پسر تو ببینی نه؟ خوشت میاد؟ بیا زنجان از نزدیک ببین... میای؟؟؟

کوروش باگریه گفت : هــــــــــــــــاکــــــــــــــــان!!!

هاکان: خفه شو... ازت متنفرم ازت بدم میاد...

بچه ها که از دقایقی پیش با فریاد های هاکان نزد او رفته بودند بانگرانی به چهره هاکان که از خشم رگهای گردنش متورم شده بود و صورتش به کبودی میزد خیره شده بودند...

کم کم بدن هاکان شروع به لرزیدن کرد. مهراذ به سرعت رفت و کنارش نشست و سرش را در آغوش گرفت: داداشی چیزی نشده که... چرا انقد خودتو ناراحت میکنی؟؟؟

اما بدن هاکان همچنان میلرزید. مهراذ با فریاد به یاشار که باترس به آنها خیره شده بود گفت: نمیبینی مگه؟ برو قرصشو بیار تا بازم حالش بد نشده.

یاشار به سرعت یکی از آن قرصهایی که دکتر برایش تجویز کرده بود را آورد و آن را با لیوانی آب به زحمت به خورد هاکان دادند... پسرها که حالا فهمیده بودند دلیل آشفتگی او نامزدی تیارا است از ته دل به شانس بد او لعنت فرستاده بودند...

باران: السا؟؟؟

السا به چهره رنگ پریده و ناراحت دوستش نگاه می انداخت و با ترحم گفت: جانم عزیزم؟

باران مثل بچه ها گفت: من خیلی زشتم؟

السا باناراحتی گفت: نه عزیزم. تو مثل فرشته ها میمونی...

باران دوباره پرسید: دختر بدی ام؟

السا: خب معلومه که نه... تو بهترین دختری هستی که تا حالا دیدم...

باران: شیما از من قشنگ تره؟

لیلی که نظاره گر بود با بغض گفت: باران... این چه حرفیه که میزنی؟؟؟ تو اصلا خودتو با اون دختره عوضی مقایسه نکن... افشین رفت؟ چه بهتر که رفت... چه بهتر که خیلی زود خودشو نشون داد... اینجوری بهتر شد. مگه نه؟ لیاقت تو خیلی بیشتر از ایناست... خودتو دست کم نگیر عزیزم... فقط به خدا واگذارشون کن...

باران اشک مزاحمی که روی گونه اش غلت میخورد را با پشت دستش پس زد: آره حق باشماست... اون عوضی ارزش اشکای منو نداره... هیچکس ارزششو نداره... من هنوز زنده ام باید ادامه بدم چه بهتر که بدون افشین باید ادامه بدم... من هنوزم یه دختر زیبا و مغرور هستم... من هدف دارم... من... من... من... بارانم... باران محتشم...

السا و لیلی هردو از سر ذوق جیغی کشیدند و باران را که با لبخند به آنها خیره شده بود، در آغوش گرفتند: خدایا شکر ت...

کوروش طول و عرض خانه را میبیمود و مدام به گوشی هاکان که البته خاموش هم بود زنگ میزد... از خودش بدش می آمد... اول فقط بخاطر عذاب وجدان خودش به هاکان زنگ شده بود اما وقتی با او حرف زده بود حالش

دگرگون شده بود، نگران حال هاکان بود وقتی صدایش را شنید به وخیمی اوضاع پی برد حال هاکان اصلا تعریفی نداشت...

و مقصر فقط او بود... و خودش این را خوب میدانست.. باید برای پسر کوچکش کاری میکرد... انگار تازه متوجه شده بود که او پدر هاکان هم هست در حالی که راه میرفت و به خودش لعنت میفرستاد..

به هامین که روی کاناپه باحالت نگرانی نشسته بود و مدام لبش را میجوید نگاهی انداخت و گفت: هامین حالا باید چیکار کنم؟ آگه اینجوری پیش بره... هاکان... هاکان... از بین میره... آه خدای من... لعنت به تو کوروش لعنت به تو...
تو...

هامین: بابا به نظر من باید بریم زنجان دنبالش، باید بهش کمک کنیم.. اون به جز ما کسی رو نداره.. من دیروز داشتم با آرمان حرف میزدم میگفت اصلا حالش تعریفی نداره... راستش... راستش...

کوروش با دقت به چهره هامین نگاه کرد: خب؟؟؟ راستش چی؟؟؟

حامین با صدایی آرام گفت: هاکان میخواست خودشو بکشه... قرص خورده بوده.. که..

کوروش سریع رنگش پرید: چی؟؟؟ می... می... می... میخواست چیکار کنه؟؟؟

در حالی که روی مبل تک نفره مینشست: نه... آگه بلایی سرش میومد چی؟؟؟ من باید چیکار میکردم؟

این را گفت و بادست صورتش را پوشاند و به موهایش چنگ انداخت...

حامد به جمع آنها پیوست: چی شده بابا؟ چرا انقدر پکری؟

کوروش: چیزی نیست پسر.. نگران هاکانم.

حامد پوزخندی زد: هاکان؟؟؟ اون دیگه سروکلش از کجا پیداش شد؟ یه مدت بحثش نبود راحت زندگی میکردیم.

کوروش نگاه تندی به حامد انداخت: حامد؟؟؟؟ اون برادرته میدونی چقدر حالش بده؟؟؟

حامد با بی قیدی شانه ای بالا انداخت و خیاری را از روی میز برداشت و بابیخیالی مشغول خوردن خیار شد...

هامین که حالا بغضش گرفته بود از جایش بلند شد و به اتاقش رفت... اصلا نمی فهمید چرا حامد انقدر بد با

هاکان تا میکنند... او که خطایی ازش سر نزده بود... همین پدری هم که امروز ادعای پدری میکرد تا دیروز به

خونش تشنه بود... چرا هاکان را دوست نداشتند؟؟؟ او که پسر مورد علاقه تمام فامیل تمام فامیل بود... حامد که

آشکارا به او حسادت میکرد... اما چرا مگر برادرش نبود؟؟؟

"هاکان"

بابام هرروز بهم زنگ میزد و میخواست حالمو بپرسه... دروغ چرا از وقتی بهم زنگ میزد خوشحال بودم... برام مهم بود که برای بابام مهم باشم... یه جورایی عقده ای شده بودم.. عقده محبت.. بابام قول داده بود که به زودی بیاد منو ببینه... راستش این قلمو خوشحال نبودم... فقط دوست داشتم تلفنی باهاش حرف بزنم... ازش متنفر بودم و دیدنش حالمو بدتر میکرد... و این درحالی بود که از داشتنش خوشحال ... بودم از داشتن یه پشتیبان... یه حامی...

آرمان درحالی که یه لیوان آب یرتغال دستش بود کنارم نشست: هاکان؟

آروم و بی حوصله گفتم: هوم؟

یکم نیم رخمو نگاه کرد: بیا این آب میوه رو بخور، یکم حالت جا میاد.

بابی حوصلگی از جام بلند شدم: برو بابا....

به سمت چوب لباسی رفتم و کتمو که جدیداً تو تنم زار میزد رو پوشیدم و خواستم برم بیرون که یاشار بدون توجه به من درو کلید کرد و رفت کتابش رو برداشت و مشغول خوندنش شد...

_ یاشار اعصاب تو یکی رو ندارم. کلیدو بده تا قاطی نکردم...

یاشار: کجا میخوای بری؟

با صدای بلندی که کنترلش دست خودم نبود: به تو ربطی نداره... بازش کن..

آرمان با نگرانی به چهره ریلکس یاشار نگاه کرد ولی یاشار بدون توجه به نگاه آرمان گفت: ببین داداش... ما همه نگران توئیم.. معلوم هست کل روز کجا هستی؟ چیکار میکنی و با کیا میپیری؟

باپوزخندی گفتم: خواهشا ادای بابای نداشتمو درنیار. بازش کن تا...

نداشت حرفمو بزنم و گفتم: تا چی؟ میخوای چه غلطی بکنی ها؟ میخوای چیکار کنی هاکان؟ کیو داری میترسونی؟

باعصبانیت رفتم یقیشو تو دستام گرفتم: یاشار به نفعته باهام درگیر نشی... کارای من به خودم مربوطه... من دیگه هیچی برام مهم نیست.. هیچی... نزار کار دستت بدم..

یاشار بازم آروم گفت: تا بهمون نگی چه اتفاقی افتاده که اینجوری آشفتت کرده دست از سرت برنمیذارم...

دیگه قاطی کردم و با دست مشت شدم محکم زدم توی صورتش: لعنتی بهت میگم درو باز کن....

مهرداد بالای سر یاشار که نقش بر زمین شده بود نشست و درحالی که صورتشو دید میزد گفت: کلید و بهش بده یاشار... بزار هرغلطی دوست داره بکنه...

یاشار بازم با سمجی از جاش بلند شد و گفت: تا نگه نمیزارم جایی بره..

دیگه خودمم نفهمیدم چه اتفاقی افتاد واقعا کنترل کارام دست خودم نبود....

پسرها مات ومبهوت به هاکان که خود را به شدت به درو دیوار میزد نگاه میکردند... گاهی کلمات نا مفهومی میگفت...

خفه شو... برو کنار... بخدا... نه... نیست... منم... نامزدت منم... عوضی... هرزه... برید گمشید ...

یه دفعه ایستاد وسرش را که احساس میکرد در حال انفجار است را در دستانش گرفت..

باصدای بلند شروع به گریه کرد :بخدا باورم نمیشه... بخدا دروغه...

پسرها هم اشک میریختند هم مبهوت به هاکان نگاه میکردند...

هاکان با چشمهایی که حالا باکاسه ی خون هیچ فرقی نداشت به یاشار خیره شد وبا هق هق گفت :یاشار... تیارا... داشت یه پسره رو میبوسید... یاشار چیکار کنم ؟؟؟؟ یاشار چرا من انقد بدبختم ها؟؟؟ خدا ... چرا

؟؟؟ خدا حواست هست داری باهام چیکار میکنی ؟؟؟ داری منو میبینی ؟؟؟ یاشار خدا منو میبینه ؟؟

یاشار که طاقت دیدن ناراحتی و پریشانی بهترین دوستش را نداشت به اتاق رفت و در را پشت سرش بست.اما مهرداد و آرمان کنار هاکان نشستند وسعی در آرام کردن او داشتند...

هاکان به شدت عرق کرده بود و می لرزید...مهرداد نگران نگاهش میکرد که آیفن به صدا در آمد.

آرمان جواب داد :بله؟

کوروش :سلام آرمان جان.میشه درو باز کنی؟

آرمان که با وجود حال بد هاکان هول شده بود :ش.. ش.. شما مید آقای آریا منش؟ بفر... مایید...

آرمان در را باز کرد و رو به مهرداد گفت :بابای هاکانه...حالا چیکار کنیم؟

مهرداد با نگرانی به هاکان نگاه کرد:خیلی خوب شد که باباش الان اومد...نترس ،یاشارو صدا کن بیاد

آرمان در را باز کرد و رفت که یاشار را صدا کند.کوروش تقه ای به در زد و وارد شد...

همین که وارد شد چشمش به هاکان افتاد که با آن وضعیت ،بی جان روی زمین افتاده بود.سریع کنارش نشست وسرش را در آغوش کشید و مرتب صدایش میکرد...مهرداد هم نگران نگاهش میکرد.

کوروش به مهرداد نگاهی انداخت :چش شده ؟چرا اینجوری شده؟

مهرداد میخواست حرف بزند ،اما یاشار که حالا بالای سر کوروش ایستاده بود اشاره کرد چیزی نگوید.

یاشار :سلام آقای آریامنش..

کوروش: سلام پسر. کمک میکنی ببریمش بیمارستان؟ چشاش بازه اما حرف نمیزنه...

یاشار با لحنی سرد و کنایه آمیز گفت: شما نمیخواه خودتونو نگران کنید... هاکان هرروز اینجوری میشه... الان قرصاشو بهش میدم خوب میشه.

آرمان قرص های هاکان را آورد و به دست مهرداد داد. مهرداد هم آرام آرام آنها را به خورد هاکان داد...

"هاکان"

بابام در حالی که داشت وسایلمو جمع میکرد بالحن کاملا جدی گفت: باید باهام بیای...

_ بایدی در کار نیست.. تو نمیتونی منو مجبور کنی باهات جایی بیام.

کوروش: هاکان. لج نکن پسر... باور کن حالت خیلی بده. داری خودتو از بین میبری. میفهمی؟

_ بسه کوروش. اینا همش فیلمته... تو منو از بین بردی... توهیچوقت دوسم نداشتی، تازه ازم متنفرم بودی. خب منم ازت متنفرم...

بابام تیز برگشت و نگام کرد. بدون توجه به نگاهش گفتم: خواهشا همین امروز برگرد تهران دیگه هم بهم زنگ نزن... نمیخوام نه تو و نه خانوادتو ببینم. خواهش میکنم بزار همینطوری بمیرم دیگه بیشتر از این عذابم ندید بخدا دیگه نمیکشم...

بابام اومد کنارم نشست خواست پیشونیمو ببوسه که سرمو از دستاش کشیدم بیرون و از جام بلند شدم و به سمت پاکت سیگارم رفتم... بابام اومد پاکت رو از دستم کشید و با عصبانیت از پنجره پرش کرد، باخشم نگام کرد و از اتاق بیرون رفت.

بلافاصله بعد از رفتن بابام یاشار اومد توی اتاق و بعد از کمی مکث گفت: هاکان؟

_ هوم؟

یاشار: میدونم که خیلی اذیتت کردن. منم اگه جای تو بودم همینکارو میکردم. اما هاکان بابات واقعا پشیمونه باید ببخشیش.. بخدا اینجوری واسه خودتم خیلی بهتره. اگه با خانوادت باشی حالت خیلی بهتر میشه با بابات برو چند وقت پیششون بمون بعد که حالت بهتر شد بیا به درسات برس... میدونی چند وقته کلاساتو کنار گذاشتی؟

_ ازم خسته شدیدی؟

-- این چه حرفیه آخه؟ آدم مگه از داداش خسته میشه؟

_ آره حامد با اینکه برادرمه ازم متنفره. تو که فقط دوستمی..

-- خب من حامد نیستم. جونِ یاشار با بابات برگرد. باشه؟

_ باشه... بخاطر راحتی شما هم که شده میرم. اما خونه نمیرم...

حرفمو قطع کردوگفت: خفه شو هاکان چه راحتی آخه؟ همه نگران توئیم چرا انقدر خودخواهی؟ به بقیه هم یه نگاه بنداز..

باکلافگی گفتم: یاشار باورکن اصلا حوصله ندارم اگه حرفات تموم شد تنهام بزار..

یاشار عصبی جواب داد: نه حرفام تموم نشده.. هاکان محض رضای خدا یه بار دیگه باهام شوخی کن.. یه ساعت فقط یه ساعت مثل قبل باش بقرآن دلم پوسید. تیارا بهت خیانت کرده لیاقت خودشو نشون داده باید شکرگذار باشی که شناختیش به خاطر اون که براش ارزش نداشتی داری خودتو نابود میکنی... بابا یه نگاه به دور و برت بنداز این همه دختر خوب و خانوم و خوشگل هست که فقط منتظر یه اشاره توأن... زندگی تموم نشده هاکان تو داری نفس میکشی و شکر خدا هیچی هم کم نداری...

بااین حرفش یه پوزخندی زدم و با بغض گفتم: تموم شد؟

زیرلب گفت: لیاقت تو همینه بدبخت...

بعدازگفتن این حرف به سمت در رفت و به شدت درو به هم کوبید.

...

بابام ۲روز زنجان موند که فقط منو باخودش ببره. از اینکه انقدر واسش اهمیت داشتم خیلی خوشحال بودم. بخاطر ۲روز از کارش زده بود... منم با خواهش بچه ها همراه بابام راهی تهران شدم...

هاکان در ماشین خوابیده بود. کوروش جلوی در ترمز کرد و هاکان را اصدا کرد: هاکان... پاشو پسر رسیدیم...

هاکان همچنان خواب بود... کوروش از فرصت استفاده کرد و بادقت به چهره رنگ پریده پسرش خیره شد... حتی در خواب هم معلوم بود که چقدر ناراحت است.. باناراحتی دوباره صدایش زد. اینبار هاکان از خواب بیدار شد...

هاکان به خانه شان نگاهی انداخت: !؟ رسیدیم؟

کوروش: آره رسیدیم.. پیاده شو بریم تو...

هاکان بانگرانی پرسید: حامدم هست؟

کوروش بالبخند کمرنگی نگاهش کرد: نه نیست... الان شرکته... البته شایدم خونه باشه.

هاکان با بی میلی گفت: اوهوم...

هر دو وارد خانه شدند. هاگان به محض اینکه وارد شد حامد را دید که داشت با گوشی حرف میزد. با دیدن آنها تماس را قطع کرد و گفت: به به اینطرفا...

هاگان زیر لب سلام کرد: سلام

حامد: سلام داداش جذاب من... چرا اینجوری شدی پس؟ انگار با سوزن خالیت کردن..

هاگان پوز خندی زد: آره خب... ظاهرا واسه تو بدم نشده... انگار خیلی خوشحالته..

حامد با صدای بلندی خندید: وای هاگان بسه شوخی... راستی تبریک میگم...

هاگان: به چه مناسبت؟

حامد: نامزدی نامزدت....

و دوباره با صدای بلندی خندید...

هاگان بغض کرد و خواست از خانه خارج شود که کوروش بازویش را گرفت و مانع از رفتنش شد: بمون

و با غیظ به حامد گفت: این چه حرفیه که میزنی حامد. خجالت بکش...

حامد با خنده گفت: چی گفتم مگه؟

هامین که تازه از حمام برگشته بود به سرعت به سمت هاگان آمد و او را محکم در آغوش گرفت: چطوری هاگان

؟ حالت خوبه داداش؟ چرا انقد

هاگان میان حرفش آمد و گفت: تو چطوری؟ خوش میگذره؟

هامین میخواست حرف بزند که حامد با بی حوصلگی زودتر گفت: هامین ولش کن معلومه که خسته اس بزار بره استراحت کنه...

هامین با بدخلقی گفت: حامد جان اگه داری اذیت میشی میتونی اینجا نشینی...

هاگان از جایش بلند شد و به سمت اتاقش رفت: معذرت میخوام. شما راحت باشید...

هیچوقت تا این حد از خودش مظلومیت سراغ نداشت.. هیچوقت هیچ حرف و بی احترامی را بی جواب نمی گذاشت.. اما حالا حوصله جواب دادن هم نداشت...

بعد از رفتن هاگان، هامین با صدایی که سعی میکرد آرام باشد گفت: حامد مشکل تو با هاگان چیه؟

حامد پوز خندی زد: آخه دیوونه من چه مشکلی میتونم با اون داشته باشم؟ اصلا در اون حد نمیبینمش که بخوام باهاش مشکل داشته باشم...

هامین در حالی که سعی میکرد عصبانیتش را پنهان کند پوزخندی زد: هه... پس بخاطر این انقدر بهش حسادت میکنی؟

حامد خندید و گفت: حسادت میکنم؟؟؟ به هاگان؟؟؟ مسخره اس... آخه من باید به چه چیز هاگان حسودیم بشه؟؟

هامین دستش را در هوا تکان داد: پس چه مرگته که انقدر اذیتش میکنی؟

حامد دستش را روی دسته مبل گذاشت و به سمت هامین خم شد: بزار یه چیز بهت بگم... من از آدمای مغرور نفرت دارم.. حالم بهم میخوره...

هامین میخواست حرف بزند که هاگان از پذیرایی عبور کرد و به سمت در رفت: کجا هاگان؟

هاگان: قبرستون

هامین: هاگان...

هاگان کتش را برداشت: خب چیه؟؟ دارم میرم سر خاک مامان...

هامین دستی به موهایش کشید: آها باشه برو... فقط سعی کن قبل از اینکه بابا از شرکت برگرد به بیای خونه..

هاگان بدون حرفی از خانه خارج شد...

حامد رو به هامین گفت: مهسان کجاست؟

هامین گوشی اش را از روی میز برداشت و به سردی گفت: با دوستاش رفتن بیرون...

حامد: شماره اکرم خانومو داری؟

_ واسه چی میخوای؟ اون فقط آخر هفته ها میاد اینجا...

-- آخه امشب مهمون داریم...

هامین با تعجب پرسید: مهمون؟؟؟ کی هست حالا؟

-- عمو کیوان اینا...

هامین اول جا خورد اما کمی بعد با عصبانیت فریاد زد: چی؟؟؟ چرا انقد عقده ای هستی؟؟؟ ها؟؟؟

تو فقط میخوای هاگانو عذاب بدی... خیلی عوضی ای خیلی...

-- هیسسسس... خفه شو صداتو بیار پایین... من دعوتشون کردم به تو ام هیچ ربطی نداره.. نمیتونی تحمل کنی، خوش اومدی...

هامین به علامت تاسف سری تکان داد: واقعا برات متاسفم.. اون برادرته ..

تنها پوزخندی جواب هامین بود..

"باران"

صبح زود از خواب بیدار شدم.. رفتم دست و صورتم شستم وبعد از مدتها کتابمو برداشته بودم ومشغول درس خوندن بودم..

اصلا دوست نداشتم به اون دوست عوضیم و اون افشین نامرد فکر کنم ولی مگه میشد؟

بعد از ۱۰ دقیقه السا و لیلی هم بیدار شدن..

السا تا چایی ریخت و اومد کنارم نشست: دیدی چه برفی میاد؟

باشوق گفتم: شوخی میکنی؟

السا: نه به جون تو... فکر کنم از دیشب همینطوری داره میباره.. چاییتو بخور بریم برف بازی...

_ آخ جون خیلی هوس برف بازی کرده بودم.

لیلی هم به جمعمون اضافه شد: بچه ها داره برف میاد.

السا: آره میدونم... خیلی حال میده بریم برف بازی

لیلی: آره موافقم...

یاد برف بازی پارسال افتادم که توی مجتمع با افشین بازی میکردیم... دلم واسه همه ی خاطراتم با افشین تنگ شده بود ولی نمیخواستم اینطور بشه سعی کردم به یه چیز دیگه فکر کنم اما بی فایده بود...

چایی هامونو خوردیم و همه رفتیم آماده شدیم.. شال، کلاه، کاپشن، دستکش، جفت جوراب، ۲ تا شلوار... انقدر خودمونو پوشونده بودیم که دیگه داشتیم خفه میشدیم... ساعت ۵ بود میخواستیم بریم بیرون که آیفن به صدا دراومد جلوتر از همه جواب دادم: بله؟

یه دختر بود: سلام. میشه چند لحظه بیا بید پایین؟

_ بله الان میام.

همه باهم رفتیم پایین، یه دختر ۲۰، ۲۱ ساله بود: بفرمایید..

دختر: من یکی از دوستان شیما هستم. شیما منو فرستاده که پیام وسایلشو ببرم.

با اومدن اسم شیما دوباره بدنم یخ کرد: کدوم وسایلاش؟

-- من نمیدونم گفتن یه سری خرت و پرت اینجا دارن...

_ من شرمندم چون من نمیتونم وسایل دوستتو بهت بدم.

-- معذرت میخوام چرا اونوقت؟

_ به خودش بگو بیاد ببره...

-- چرا؟

_ همینجوری ببخشید میشه از جلوی در برید کنار میخواییم بریم بیرون؟

خودشو کنار کشید و ماهمه رد شدیم.

با اینکه حالم گرفته شده بود ولی برف بازی خیلی بهم چسبید... بعد از کلی برف بازی لیلی رفت برامون چایی
بیاره توی برف بخوریم..

"هاکان"

کلی با مامانم دردو دل کردم ساعت نزدیک ۶ بود و هوا خیلی سرد بود. با مامانم خدافظی کردم و راه خونه رو در
پیش گرفتم...

تنها آرزوم این بود که منم بمیرم و منو کنار مامانم دفنم کنن. شاید همه همینو بگن ولی اگه پاش برسه جا میزنن
ولی من واقعا دلم میخواست بمیرم...

دوست نداشتم برم خونه اصلا حوصله حامد و بی احترامی هاشو نداشتم.. من از حامد اصلا خوشم نمیاد ولی اصلا
بهش بی احترامی نکردم و فکر کنم دقیقا بخاطر همین انقدر پررو شده...

هوا خیلی سرد بود و مجبور شدم که راهمو کج نکنم و مستقیم برم خونه...

کلید خونه رو نداشتم واسه همین مجبور شدم آیفن رو بزنم. چند لحظه بعد در باز شد...

آروم آروم از حیاط گذشتم و به خونه رسیدم... از خونه سرو صدا میومد انگار مهمون داشتیم... ای خدایا همین
مهمونم کم بود....

تقه ای به در زدم و رفتم تو...

میخواستم برگردم.. اما... نمیشد.. ضربان قلبم خیلی تند شده بود... دلم میخواست برم بیرون..

نمیدونم چقدر همونجوری وایساده بودم که باصدای بابام به خودم اومدم: پسر من بیا بشین...

یه نگاهی به جمعشون انداختم...

بابام و حامد عمو کنار هم نشسته بودند... مهسان و رزا هم باهم بگویند میکردن... هامین و رهام هم باهم حرف میزدن... تیارا و میلاد هم خیلی صمیمی کنار هم نشسته بودند... زن عمو هم همش با دامادش خوش و بش میکرد... با تاخیر زیاد خیلی آروم سلام کردم و راهی اتاقم شدم... هنوز چندتا پله بیشتر بالا نرفته بودم که صدای میلاد رو شنیدم: هاکان جان نمیخواهی بیای بیشتر آشنا بشیم؟

سعی کردم خودمو نبازم. با بی تفاوتی نگاهش کردم اونم یه نگاه تحقیر آمیز انداخت و گفت: خوشحال میشم بیای؟

یه لبخند زدم و گفتم: با بچه ها رفته بودیم گردش... برای همین یکم خستم...

کم نیاورد: حالا وقت واسه استراحت زیاده...

اعصابمو داشت خورد میکرد. با بی میلی رفتم و کنار زن عمو نشستم..

زن عمو باناراحتی نگاه کرد: خوبی پسر من؟ چقدر لاغر شدی؟

بالحن خشکی گفتم: ممنونم. چیزی نیست...

میلاد: فکر کنم هاکان جان از گردش زیاد انقدر لاغر شده.. نه؟؟

نه..

میلاد: هاکان چند سالته؟

با کلافگی سری تکون دادم: اگه اجازه بدی من برم بخوام...

میلاد: الان سر شبه... چه خوابی آخه؟

چرا انقدر مشتاقی با من هم صحبت بشی؟...

میخواستم باز حرف بزنم که گوشیم به صدا دراومد...

باشار بود: سلام خوبی داداش؟ حالت چطوره؟ بهتری؟

حامد زیر چشمی نگاه کرد و گفت: کی بود؟

دوستمه...

حامد: چی میگه؟

از فرصت واسه خالی کردن عقده هام استفاده کردم هیچی نوشته: در این حوالی کسانی زندگی میکنند که می گفتند بدون تو حتی نفس هم نمیکشم ولی امروز در آغوش دیگری نفس نفس می زنند..."

تیارا که داشت بهم نگاه میکرد، سرشو انداخت پایین. ولی میلاد به تیارا نزدیک تر شد و دستشو روی شونه ی تیارا انداخت و با موهاش بازی میکرد..

سرمو پایین انداختم و از حرص دندونامو روی هم فشار میدادم... طوری که فکم درد گرفته بود...

بابا که متوجه حال بدم شده بود گفت: هاکان جان برو تو اتاق پسر و واسه شام صدات میکنیم...

از خدا خواسته رفتم توی اتاقم.. پاهام میلرزید و به زور میتونستم راه برم...

از نرده ها دست گرفتم و خودمو بالا میکشیدم...

آخه چرا باید دعوتشون میکردن؟ چرا از عذاب کشیدن من لذت میبردن؟

تصمیم گرفتم فردا صبح برگردم زنجان. نمیتونستم اینجا بمونم احساس خفگی میکردم... حداقل اگه تیارا یه غریبه بود باز کمتر عذاب میکشیدم... اما حالا مدام جلوی چشمامه... همیشه تو زندگیم مجبورم اونو باشوهرش ببینم مجبورم عذاب بکشم...

روی تختم دراز کشیدم و قرصمو قبل از اینکه حالم بد بشه خوردم.. خیلی زود خوابم برد...

نمیدونم چقدر خوابیده بودم که باتکون دستی مجبور شدم بیدار شم...

هامین: هاااااا... بیدار شو دیگه ۲ساعته دارم صدات میکنم...

چیه؟؟؟؟

هامین: بیا شام بخور

_نمیخورم گشتم نیست...

--پاشو یه چیزی بخور گشتم نخوابی...

برادر من میگم گشتم نیست چی بخورم؟

--هاکان تو ساعت اظهر اومدی خونه. الان ساعت هشت ونیمه... هنوز هیچی نخوردی پاشو یه چیزی بخور جون بگیری یکم.

هامین!!!!

--هامین و کوفت.. باید بخوری پاشو..

_ای بابا

--تا نیای از جام تکون نمیخورم دیگه خود دانی..

دیگه کاملاً خوام پریده بود.. به ناچار از جام بلند شدم و همراه هامین رفتم سرمیز شام.. به تیارا که بغل دست میلاد نشسته بود نگاه کردم...

من چی از میلاد کم داشتم؟ تیارا چی میخواست که من نداشتم؟؟؟

همینطور که داشتم فکر میکردم مهسان گفت: هاکان واست بکشم؟

با گیجی نگاهش کردم: ها؟؟؟؟ چی؟؟؟؟

میلاد پوزخند صدا داری زد

مهسان چپ چپ نگاه کرد: غذا... ظرفتو بده واست غذا بکشم...

_آها... بفرما.. فقط یکم بکش میل ندارم.

مهسان: باشه.

بعد از خوردن شام دوباره به اتاقم برگشتم. دیگه خواب به چشم نمیومد.. به ناچار رفتم کنار پنجره.. دیدم میلاد و تیارا دارن قدم میزنن. نمیخواستم نگاهشون کنم.. اما... دوباره بغض به گلوم هجوم آورد.

یعنی من به همین سادگی تیارا رو از دست دادم؟

باید میخوابیدم.. تصمیم خودمو گرفته بودم باید فردا برمیگشتم زنجان. اصلاً دلم نمیخواست اینجا زندگی کنم. جایی که برادر آدم باعث آزار و اذیت آدم میشه..

هاکان ساعت ۱۰ از خواب بیدار شد. تمام وسایلیش را در کوله پشتی اش گذاشت و از اتاق خارج شد.

صدای پدرش را شنید که با مردی صحبت میکرد...

کوروش: مهران، خیلی داغونم خیلی عذاب وجدان دارم...

مهران: خب یه بار کامل واسم توضیح بده چی شده... من باید بدونم تا بتونم بهت کمک کنم.

هاکان میخواست خارج شود که جمله ی بعدی پدرش او را در جا میخکوب کرد.

کوروش: مهران من... من... من مقصر... مرگ لیلام...

هاکان همانجا روی پله نشست و سرش را میان دستانش گرفت...

مهران: یعنی چی؟ منظورت چیه؟

کوروش: اون روز لیلا همش میخواست راجع به هاکان باهام حرف بزنه.. همش ازم خواهش میکرد که بهش زنگ بزنم و ازش بخوام برگرده اما من همش سرش داد و زدم و گفتم تمومش کنه.. لیلا هم به گریه افتاد... مهران من خیلی حرف های نامربوطی بهش زدم خیلی بهش بد و بیراه گفتم....

مهران: خب... بعدش؟؟؟

کوروش: بعدش... بعدش لیلا دستشو روی سینش گرفت و بعدشم افتاد...

مهران: کوروش تو کف دست بو نکرده بودی که قراره همچین اتفاقی بیوفته... خب بین هر زن و شوهری دعوا میشه.. یه چیز خیلی طبیعیه...

کوروش: کاش فقط همون بود... من چندوقت بعدش به هاکان زنگ زدم گفتم که مقصر مرگ مامانت تو بودی، فقط به خاطر اینکه عذاب وجدانم کم بشه... کم که نشد هیچ تازه ۲ برابرم شد... بخدا دیگه نمیدونم باید چیکار کنم... دیروز رفتم هاکانو آوردم تهران حال اونم اصلا تعریفی نداره... به نظرت همه چیو بهش بگم؟

مهران میخواست حرف بزند که هاکان مقابلشان ایستاد: نه بابای مهربون و دلسوز نمیخواه بگی خودم شنیدم... فقط بدون من هیچوقت نظرم راجع بهت عوض نمیشه... من واسه همیشه ازت متنفر میمونم... خدافظ

کوروش: هاکان کجا؟ ازت خواهش میکنم بمون... من خیلی پشیمونم بخدا..

هاکان بدون اینکه پاسخی به کوروش بدهد به سرعت از خانه خارج شد

حالا که همه چیز رامیدانست احساس راحتی میکرد... پس او در مرگ مادرش مقصر نبوده...

به سمت راه آهن رفت و منتظر قطار شد....

"هاکان"

زنجان کلی برف اومده بود. فضای مجتمع رو برف پوشونده بود و خیلی زیبا شده بود...

به سمت بلوک خودمون حرکت کردم که دیدم چند متر اون ور تر یه دختر و پسر دارن داد و فریاد میکنن...

یکم رفتم جلوتر دیدم باران و افشین بودن... میخواستم برم پیش افشین اما بلافاصله پشیمون شدم.

یه دفعه باران داد زد: کثافت خیانتکار.. حالم ازت بهم میخوره تو با دوستم ریختی رو هم... ازت متنفرم..

جالب شد... پس افشینم بله....

افشین: من از همون اول شیمارو دوست داشتم... حالا هم واسه دعوا نیومدم وسایلی شیمارو بده من برم.

باران: پس چرا همش بهم میگفتی دوست دارم عوضی؟

افشین: دروغ گفتم بهت تمومش کن دیگه.. فقط میخواستم با شیما باشم

باران: نامرد ترین آدمی هستی که تا حالا دیدم..

افشین شروع کرد به داد و بیداد کردن: خفه شو دختره ی عوضی... خفه شو تا آبروتو نبردم...

همینطوری داشت سر باران داد میزد و حرفای نامربوط میزد که کنترلم رو از دست دادم و به سرعت خودمو به اونا رسوندم...

افشین تا منو دید گفت: هاکان خواهش میکنم دخالت نکن داداش...

کولمو روی زمین انداختم و یقشو گرفتم: کثافت عوضی به من نگو داداش..

افشین: چته؟ دعوای ما به خودمون مربوطه... دخالت نکن..

بادست مشت شدم زدم توی صورتش که روی زمین افتاد: گمشو تا نکشتمت... یه بار دیگه این طرفا پیدات بشه و مزاحم بشی زنت نمیزارم..

افشین درحالی که دهنشو با دستش پاک میکرد گفت: باشه باشه.. بهم میرسیم..

باران هم که به شدت گریه میکرد پشت من وایساده بود و بهم نگاه میکرد. دوستاشم که نمیدونم کی اومده بودن کنارش وایساده بودن...

به طرفش رفتم و گفتم: گریه نکن... چی شده؟

اما باران از شدت گریه نمیتونست حرف بزنه... الساگفت: شیما و افشین به باران خیانت کردن... دارن باهم ازدواج میکنن..

یاد خودم افتادم... دقیقا حالشو درک میکردم... بهش نگاه کردم: بخاطر افشین گریه میکنی؟ خدا میدونه من همون اولشم از این شیما خوشم نمیومدم... دختره نجسب... آخه گریه کردن نداره که... اتفاقا خیلی هم بهم میان...

وقتی دیدم همچنان داره گریه میکنه گفتم: هرچند این اتفاق واسه خودم افتاده و دقیقا درکت میکنم...

همه بهم خیره شده بودن. گفتم: خیلی خب.. برید تو دیگه هوا خیلی سرده سرما میخورید...

با این حرفم باران و دخترازم تشکر کردن و رفتن خونه... منم رفتم سمت خونه.. کلید رو انداختم و وارد شدم.. بچه ها همه آماده بودن انگار میخواستن برن بیرون...

مهراذ با تعجب گفت: سلام.. چه زود برگشتی؟

_ سلام..

نمیخواستم حرفی بزنم و مستقیم رفتم کنار بخاری نشستم...

آرمان: ماداریم میریم بیرون برف بازی، الان برفا آب میشه. پاشو باهامون بیا.

_ خوش بگذره داداش من حوصله ندارم.

یاشار: پاشو دیگه... اصلا چرا انقد زود برگشتی؟

با بی حوصلگی و صدای نسبتا بلندی جواب دادم: اگه وجود من ناراحتتون میکنه من برم؟

یاشار با اخم گفت: این چه حرفیه هاکان؟ اینجا خونه تو هم هست...

مهرداد: بیخیال این حرفا... خدایی پاشو بریم برف بازی... یکمم حالت جا میاد.

_ حوصله ندارم بیخیال دیگه...

بچه ها همه رفتن بیرون... فکرم مشغول باران بود... پس اونم مثل من بود... بیچاره دلم براش میسوخت خیلی

مظلوم گریه میکرد... با اینکه باهامون لج میکرد ولی دوست نداشتم ناراحتیشو ببینم...

بی حوصله از جام بلندشدم رفتم کنار پنجره دیدم بچه ها دارن با دخترا بازی میکنن... ای بابا اینا که همین الان

رفتن تو... السا و لیلی بودن ولی باران روی یه نیمکت نشسته بود و تو اونو نگاه میکرد...

منم آماده شدم رفتم پایین. مهرداد با دیدن من گلوله ای که توی دستش بود رو به سمتم پرتاب کرد که خورد به پیشونیم... لبخندی زدم و رفتم کنار باران نشستم... متوجه حضورم نشد... منم سعی نکردم اونو متوجه خودم کنم...

بچه ها داشتن به بازیشون ادامه میدادن و گاهی به ما نگاه میکردن...

داشتم به آرمان نگاه میکردم یه گلوله به سمتم پرت کرد که به صورت باران خورد. باران دستشو روی صورتش

گرفت و همش ناله میکرد. همه دورش جمع شدن که یه دفعه باران دستشو برداشت و گفت: کار کی بود؟

همه به آرمان اشاره کردن... آرمان هول شد و گفت: من... من... من... آره کار من بود...

باران خندید و گفت: صبر کن الان بهت میگم. اصلا بچه ها منم بازی میکنم.

منم لبخندی زدم و گفتم: پس منم بازی... من و باران... شما همه...

باران با ذوق گفت: پس پاشو دیگه..

با جیغ سروصدا داشتیم بازی میکردم که السا گفت: وای بچه ها بسه دیگه دارم یخ میکنم بخدا...

مهرداد: آره موافقم. منم دیگه خسته شدم... فعلا بریم خونه شب دوباره برمیگردیم...

یاشار: الان ساعت چنده؟

_ الان ساعت ۴:۳۰...

همه رفتن خونه و قرار گذاشتن که شب دوباره برگردن. باران داشت میرفت خونه که صداش کردم..

_ باران؟

باران: بله؟

_ وقت داری بریم بیرون یکم بچرخیم؟

باران: واسه چی؟

_ میخوام باهات حرف بزنم.

باران: در مورد؟

_ در مورد تو وافشین... درمورد خودم...

باران یکم فکر کرد: باشه بریم.

تا بیرون مجتمع باهم قدم زدیم که گفتم: خب کجا بریم؟

باران: نمیدونم. مثل اینکه تو دعوتم کردی ها؟؟

_ آها ببخشید حق باتوئه... بریم یه جایی که تا حالا نرفته باشیم.

باران گفت: بریم سفره خونه سلوا؟

_ مگه اونجا نرفتی؟

باران: نه راستش نرفتم تا حالا.

_ باشه بریم.

باهم دیگه راهی سلوا شدیم. جای قشنگی بود... توی ماشین هیچ حرفی نزدیم...

توی سفره خونه نشستیم که باران گفت: میشه بگی چیکارم داشتی؟

_ اول یه چیزی سفارش بده. غذا خوردی؟

باران: آره خوردم.

_ قلیون میکشی؟

باران سرشو پایین انداخت و گفت: بعضی وقتا... ولی الان هوس کردم بکشم.

نگام کرد وگفت: یه چیزی بپرسم؟

_بفرما.

باران: چرا دیگه مثل قبل تیکه نمیندازی؟ راستش اونجوری خیلی بیشتر باهات راحت بودم تا حالا.

لبخندی زد و چیزی نگفتم.

یه آقا اومد کنارم وگفت: سفارش دادید؟

_نخیر. اگه میشه یه قلیون واسه ما بیارید باچایی...

مرد: چه طعمی؟

به باران گفتم: چی میکشی؟

آروم گفت: هلو...

گفتم: اگه میشه هلو...

مرد: هلو خالی؟

_بله هلو خالی بزن، خالیشم بیشتر بریز لطفا..

اول متوجه نشد ولی بعدش با خنده گفت چشم.

باران با ذوق بهم نگاه کرد.

قلیون رو برامون آوردن و مشغول کشیدن شدیم. باران گفت: خب؟؟؟ نمیخوای بگی چیکارم داشتی؟

_میشه قضیه افشین رو بهم بگی؟

باران: چرا میخوای بدونی؟

_همینجوری... آخه بعدش منم میخوام یه چیزایی بهت بگم.

باران: من تقریبا ۲ساله با شیما دوستم. ۲ساله که افشینم میشناسم..

هردوتاشون خیلی خوب میشناختم.. اصلا فکرشم نمیکردم بخوان بهم خیانت کنن. شیما رفته بود حموم که براش

اس اومد منم گوشیشو برداشتم شوخی شوخی پیامشو باز کردم دیدم افشین واسش نوشته بود شیما جونم و

عشقم و از این حرفا...

_باورم نمیشه...

باران: یادمه تو هم گفתי همچین چیزی برات اتفاق افتاده.

_آره. منم نامزدم بهم خیانت که نه... اما حلقه منو بدون اینکه خودم بدونم پس داده بود و با یکی دیگه نامزد کرده بود...

وقتی دیدم خیلی تو فکره قلیون رو به سمتش چرخوندم و گفتم: بکش سرد شد...

لبخندی زد و قلیون رو از دستم گرفت...

بی مقدمه گفتم: اگه بخوای میتونیم یه مدتی باهم باشیم....

"باران"

اصلا باورم نمیشد که هاگان همچین حرفی زده باشه... میخواست با من باشه؟؟؟ وای خدا اصلا باورم نمیشه...

با اخم بهش گفتم: چرا همچین فکری راجع به من کردی؟

هاگان ابروهایش بالا انداخت: من چه فکری راجع به تو کردم؟

_ فکر کردی من با افشین تموم کردم دیگه...

نذاشت حرفمو تموم کنم که با پوزخندی گفت: نکنه من بهت پیشنهاد دادم دور برت داشته؟ ببین من تو عمرم به

هیچ دختری پیشنهاد دوستی ندادم... اگه اینو بهت گفتم که باهام باشی فکر نکن با بقیه دخترا واسم فرق داری...

اصلا اینطوری نیست.. من فقط وقتی دیدم مثل خودم بهت نارو زدن...

منم پریدم وسط حرفش: منم ذوق نکردم که تو بهم پیشنهاد دادی... خیلی از تو بهتراشم خواستن که بامن باشن...

پرید وسط حرفم: آره یا نه؟ ببین اگه الان بهم بگی نه اصلا واسم مهم نیست... اصلا ناراحت نمیشم.. همونطور که

جواب مثبت خوشحالم نمیکنه... فقط خواستم هیچکدوم تنها نباشیم همین...

_ خدافظ آقای آریا منش...

درحالی که داشتیم از جام بلند میشدم هاگان با لبخندگفت: شرط میبندم نظرت عوض میشه... سرکار خانم

محتشم....

_هه... به همین خیال باش

هاگان: فکر نمیکنم با سیرابی بودن توی فکر و خیال کسی باشه....

_ ببین، دهن منو باز نکن...

هاکان: مگه تا الان دهننت بسته بود؟

با اخم ازش دور شدم.. بچه پررو راجع خودش چی فکر کرده بود؟؟؟ فکر کرده بود چون شیما آویزونش شده بود پس همه ما کشته مرده اش بودیم...

به سمت خونه حرکت کردم.. از عصبانیت کل مسیر، ناخونامو جویدم...

خدایا هاکان پسر خیلی جذابی، آرزوی هر دختری که بخواد با هاکان باشه.. ولی خیلی بی شعوره.. اصلا بلد نیست چطور باید با یه خانوم رفتار کنه.. نه، بخاطر غرورشه که به هیچکس احترام نمیزاره.. آخه چه ربطی به غرور داره؟ پسر بی شعور به من میگه سیرابی... میدونم چطور باید حالشو بگیرم...

توی همین فکر بودم که اصلا نفهمیدم چطور به خونه رسیدم.. با کلید در رو باز کردم که السا و لیلی مثل جن پریدن جلو...

_ زهرمار ترسیدم...

السا با هیجان گفت: زود تند سریع بگو بینم هاکان چیکارت داشت؟

همینطوری ساکت نگاشون کردم.. که لیلی با کلافگی گفت: دنبال دیگه.

_ هیچی بهم پیشنهاد دوستی داد...

السا جیغی کشید: راست مــــیگی؟؟؟

_ آره دروغم چیه؟

لیلی: خوش بحالت باران.... هاکان... کوفت بشه..

السا: چی گفتی بهش؟

_ از خدا پنهون نیست از شما چه پنهون.. اول خواستم یکم ناز کنم بعد موافقت کنم ولی...

السا پرید وسط حرفم: پسر رو پرش دادی رفت؟؟؟

سرمو به نشونه مثبت تکون دادم که لیلی با دستش محکم زد توی سرم: یعنی خــــاک تو سرت...

السا: منو باش فکر می کردم رفیقم عاقله...

"هاکان"

از حرکات باران خندم گرفته بود... مطمئن بودم که دوست داره با من باشه..اگه تا چند روز دیگه بهم زنگ نزنه
اسمو عوض میکنم...

گوشیم زنگ خورد یاشار بود:جانم؟

یاشار:کجایی؟

_تو لباسام..

یاشار خندید وگفت:قربون اون زبون درازت برم... با باران کجا رفتی؟

آهی کشیدم و گفتم:منو باران اومدیم تا برای همیشه عشقمونو به خاک بسپاریم..

یاشار:دیوونه درست حرف بزنی ببینم چی میگی؟

_میام خونه براتون میگم..

یاشار:باشه پس زودتر بیا منتظر تیم...

_اومدم.

وقتی به خونه رسیدیم همه یه جوری نگام میکردن...

_چی؟ نکنه اشتباه اومدم؟

مهراد:میبینم که بلدی و رو نمیکنی...

_معلومه که بلدم.میخوای واسه تو ام بخونم؟

مهراد با تعجب گفت:چی؟؟؟

_به توپ دارم قل قلیه... سرخ و سفید و آبی... میزنم زمین میره زیر زمین... من این توپ و نداشتم... از تو کم
برداشتم...

آرمان:بسه دیگه مسخره... برو خودتو سیاه کن...

_مگه حاجی فیروزم برم خودمو سیاه کنم.خب مثل آدم بگین چی شده؟

یاشار:لوس بازی در نیار باران رو میگه؟

_کتابی حرف میزنی چرا؟اولا باران نه و بارون... دوما بارون نه و برف... داره برف میاد...

مهراد کتابشو پرت کرد طرفم که با خنده گفتم:باشه میگم... به باران پیشنهاد دادم..

یاشار با هیجان گفت: جون من؟ خب چی گفت؟

_هیچی... یکم ناز کرد... یکمم گل واژه گفت... بعدشم قهر کرد و رفت...

مهراد: از خدایه داره ناز میکنه...

_میدونم... خیلی سرم درد میکنه...

آرمان بانگرانی گفت: یاشار قرصاشو بهش دادی؟

_قرصامو خودم خوردم فقط اگه میشه یه قرص معده بهم بده..

با این حرفم همه خندیدن...

مهراد: خب هدفت از پیشنهاد دادن به باران چی بود؟ اگه افشین بفهمه...

یاشار سریع گفت: راست میگه... افشین رو فراموش کردی؟

_نه فراموش نکردم... افشین با شیما با هم طرح رفاقت ریختن...

مهراد: دووووووووووووووووو میگی...؟؟؟؟

_باور کن...

یاشار: بی خیال اون... کی میدونه فردا چه خبره؟

مهراد: چه خبره؟

با پوز خند گفتم: شلوغش نکن داداش. تولد منه...

یاشار: آفرین... معمولا کسی تولد خودشو یادش نمیمونه...

_آره خب. اولاً اینکه من آدم غیر معمولی هستم.. دوم اینکه اون واسه کسانی که بقیه تولدشون را فراموش

نمیکنن.. من مجبورم یادم بمونه...

مهراد: حق باتوئه داداش. شرمنده ایم...

تصمیم گرفته بود از فردا در کلاس حاضر شود. ساعت ۸ از خواب بیدار شد کلاش ساعت ۹:۳۰ دقیقه شروع

میشد.. امروز فقط یاشار کلاس داشت... دلش نمیخواست امروز با هیچکدام از دخترها کلاس داشته باشد. یاشار هم

از خواب بیدار شد...

هاکان: کلاس داری مگه؟

یاشار سرشو خاروند و گفت: سه شنبه نیست مگه؟

_آره.

--آره بابا کلاس دارم. صبر کن آماده شم باهم بریم.

_باشه پس زودتر فقط..

یاشار سریع آماده شد و صبحانه مختصری با هم خوردند و به راه افتادند.

تا وارد کلاس شد هر سه دختر را در کنار هم دید و به شانس بدش لعنت فرستاد..

الساو لیلی لبخندی به رویش زدند و با سر سلام کردند. هاکان هم با سر جوابشان را داد..

هاکان و یاشار هم کنار هم نشستند.. نصف کلاس خالی بود.. استاد رضایی استاد بد اخلاقی بود و کمتر کسی میتوانست با او بسازد.

اکثر بچه ها آمده بودند اما ترجیح میدادند در حیاط دانشگاه بمانند.

هاکان آرام گفت: یاشار؟

یاشار: هوم؟

هاکان: نصف کلاس خالیه.. بیا ما هم بریم بیرون.

یاشار: بیخیال هاکان.

_پس من میرم.

--خدایی بشین دیگه.

استاد رضایی با صدای بلندی گفت: پس بقیه بچه ها کجان؟

یه نفر از ته کلاس گفت: استاد غایبن..

استاد با صدای بلند تری گفت: این همه غایب؟

هاکان که از عصبانیت استاد خنده اش گرفته بود: استاد حرص نخور.. فقط چند نفر غایبن، بقیه خودشونو زدن به غایبی...

با حرف هاکان همه به خنده افتادند.

استاد با غیظ گفت: ساکت شو لطفا... اصلا آقای آریا منش خودت تا حالا کجا بودی؟

هاکان کمی هول کرد: استاد... من.. من استاد... بابا من شکست عشقی خورده بودم...

دوباره همه خندیدند. استاد آرام آرام خودش را به هاکان رساند..هاکان خودش را روی صندلی کمی جابه جا کرد: بسم الله... چیه استاد؟ چرا اونجوری نگام میکنی؟

استاد: داری منو مسخره میکنی؟

هاکان از جایش بلند شد: استاد من؟؟؟ شماره مسخره کنم؟؟ ای بابا... نه بخدا.. شما اصلا مال مسخره کردن نیستید...

استاد رضایی بدون اینکه به جمله ی هاکان فکر کند رفت و سر جایش نشست: این دفعه کسی بخنده دیگه سر کلاس من نمیاد.

بچه ها همه ساکت و بی صدا به درس گوش میدادند و استاد رضایی به فکر تلافی بود..

استاد: آقای آریا منش؟

هاکان: جان آریا منش؟

استاد: شما تا حالا نیومدید پای تخته. اومدین؟

هاکان با اخم گفت: نکنه فکر کردید تخته و ماژیک ندیده ام؟

استاد: نخیر منظور بنده این بود که تا حالا...

هاکان اجازه نداد حرفش تمام شود: آهان. بله استاد اومدم.

استاد که مطمئن بود هاکان تا حالا پای تابلو مسئله ای را حل نکرده گفت: کدوم مبحث رو اومدید؟ کدوم مسئله رو حل کردید؟

هاکان: نه استاد واسه حل مسئله مزاحم نشدم اومدم تخته رو پاک کردم.

دوباره همه خندیدند که استاد وسایلیش را جمع کرد و با حرص گفت: کلاس تعطیله...

"باران"

با اینکه کلی با تیکه هاش حال کردم، اما وقتی از کنارش رد شدم که از کلاس برم بیرون گفتم: آه آه... کلاس مارو باش باید بخاطر کی تعطیل بشه...

هاکان برگشت و با اخم گفت: چیزی گفتی؟

انقدر انقد اخمش غلیظ بود که با ترس گفتم: من؟؟؟ من چیزی گفتم؟ نه...

هاکان خندید که گونه اش چال افتاد. باغرور بهم نگاه کرد: آخه تو که وجود حرف زدن نداری... مگه مجبوری به فکر تلافی باشی؟

دستمو به کمرم زدم: من وجود ندارم؟

اونم متقابلا همین کارو کرد: بله دقیقا منظورم با خودته..

با صدای بلند تری و با اخم گفتم: من وجود ندارم؟

-- نه وجود خارجی که دارید... وجود داخلی نداری... ماشالله واسه خودت دب اکبری هستی...

_چی گفتی؟

-- شنیدی چی گفتم...

با کلافگی گفتم: برو بابا..

وبا لیلی و السا از کلاس زدیم بیرون.

السا: باران؟

_چیه؟

السا: یه سوال میپرسم خدایی راستشو بگو..

بادقت نگاهش کردم: پپرس..

السا: پشیمون نیستی پیشنهادشو قبول نکردی؟

_پشیمون که بودم.. ولی حالا نه صد هزار مرتبه خدارو هم شکر میکنم.

لیلی: جدی میگی؟

_آره خب... طرف یه ذره شعور نداره...

السا: شعور داره... فقط یکم زیادی زبونش درازه.

لیلی: آره موافقم..

السا: اوه.. بچه ها اونجارو... اونجارو.

به سمتی که السا اشاره کرده بود برگشتیم.. که شیمارو دیدیم..

داشت به سمت کلاسا میرفت، بی شعور بی حیا..حالم ازش بهم میخورد حیفا اون ۲سالی که وقتمو صرف دوستی با این کثافت آشغال کردم.

لیلی:چه با نازم راه میره عوضی.

السا:چرا با ناز راه نره؟؟؟ماشالله این همه استعداد در زمینه های مختلف داره.

_ولش کنید بچه ها بیایید بریم خونه دارم یخ میزنم.

لیلی:آره منم همینطور.

"هاکان"

بعد از رفتن دخترا یاشار با خنده گفت:دب اکبر دیگه چیه؟

خندیدم و گفتم:دب یعنی چی؟

گفت:خرس..

_خب..حالا اکبر یعنی چی؟

--یعنی بزرگ...

_به عبارت دیگه میشه خرس گنده..

خندید و باکتابش زد تو پشتم:خیلی بی شعوری.

_یاشار حوصله داری یکم به حرفام گوش کنی؟

--حرفات یا مزخرفات؟

آهی کشیدم و گفتم:نه میخوام جدی باهات حرف بزنم..درباره تیارا.

یاشار روی اولین نیمکت نشست:آره آره داداش.چرا که نه؟

منم کنارش نشستم به نفس عمیق کشیدم باید حرف میزدم:به خنده هام نگاه نکن... بخدا دارم کم میارم...

راستش نمیتونم تیارا رو با یکی دیگه ببینم و چیزی نگم.

--خب داداش من..قرار نیست که همش تیارا رو ببینی..خب مسلما بعد از این اتفاقی که افتاده خانوادت به خاطر

تو ام که شده رفت و آمدشونو با خانواده عموت کم میکنن...

پوزخندی زدم و گفتم: چرا گل واژه میگی؟ خانواده من؟ بخاطر من؟ تا پام رسید خونه حامد زنگ زده بود واسه شام دعوتشون کرده بود.. باورت میشه؟ فقط بخاطر اینکه من حرص بخورم میلاد هم دعوت کرده بود..

یاشار با تعجب پرسید: میلاد دیگه کیه؟

سیگاری از جیبم در آوردم و روشنش کردم: نامزد جدید خانومم...

یاشار خندید: کوفت...

یاشار بخدا نمیدونم باید چیکار کنم؟ تموم سعی ام رومیکنم که بهش فکر نکنم ولی واقعا سخته نمیشه..

یاشار سیگار رو از دستم کشید و زیر پاش لهش کرد: اولاً چند بار گفتم حق نداری از این بکشی؟ دوما باید بری پیش یه روانشناس یکم باهات حرف بزنه، راهنماییت کنه قرصی چیزی بهت بده..

رومو ازش برگردوندمو گفتم: شاعر میگه قرصی دارم که محتاج هیچ دارو خونه ای نیستم...

--چه قرصی؟

_قرص معده...

با خنده افتاد دنبال دلم نمیخواست ناراحتی من ناراحتشون کنه... سعی میکردم باهاش بخندم. بعد از کلی دوئیدن وایسادیم..

--هاکان؟

_هوا خیلی سرده.. به نظرت چی میچسبه تو این هوا؟

--بستنی؟

_پایه ای؟

--آره.. چه جورم

با یاشار رفتیم ۲ تا بستنی گرفتیم و توی پیاده رو شروع به خوردن کردیم.. با اینکه هوا خیلی سرد بود ولی خیلی چسبید...

--هاکان...

_چرا مثل این دخترای دم بخت انقدر حرفاتو میکشی؟

--کوفت...

بعد از این حرفش یه بسته از توی کولش در آورد و روبه روم گرفت: تولدت مبارک...

_منکه میدونم بازم واسم مسخره بازی کادو گرفتی...

--باور کن نه.. کلی پولشو دادم..

جعبه رو نگاه کردم... فکر کنم ساعت بود.. ولی نه یکم زیادی از جای ساعت بزرگتر بود...

_مثل آدم بگو چیه..

با هیجان گفت بازش کن..

بسته رو باز کردم... یکم بهش نگاه کردم... میخواست خندشو کنترل کنه اما موفق نشد. یعنی میخواستم بزنم تو دهنش... ولی وقتی کادویی که من واسه تولدش گرفته بودم رو یادم افتاد هیچی نگفتم فقط گفتم: گمشو تا نزدم تو دهنه..

باخنده گفت: چیه مگه؟

_آخه مرد حسابی کدوم خری دیدی کادو تولد موز بده؟

--چی میگي؟ ۷۰۰ تومن پولشو دادم.. از کادوی تو خیلی بهتره که استشهاد محلی جمع کرده بودی که سال بعد یه چیز خوب واست میخرم...

با یاد آوریش خندم گرفت.. یه برگه برداشته بودم و دادم کل کلاس امضاش کنن که من سال بعد یه چیز خوب واسش میگیرم... یاشارم

برگه رو برداشته وقایم کرده که من نزنم زیرش...

یاشار نگام کرد و گفت: نمیخوریش؟

_نه میخوام بزارم لای دفتر خاطراتم.

یاشار: زهرمار..

میخواستم جواب بدم که گوشیم زنگ خورد... مهراذ بود

تا جواب دادم مهراذ و آرمان با هم گفتند: تو... لدت... م.. با... رک

سریع گفتم: خفه شید... خفه شد... مردای گنده خجالتم نمیکشن... قطع کن ببینم شارژت تموم میشه...

مهراذ باخنده گفت: باشه باشه خدافظ.

دخترها در خانه نشستند و چایی میخوردند که گوشی باران زنگ خورد.. باران چند لحظه به صفحه گوشی اش خیره شد.

لیلی: چرا جواب نمیدی که؟

باران آرام گفت: افشینه...

السا نگاهی به لیلی انداخت و با تاخیر گفت: ولش کن جواب نده.

باران بدون توجه به حرف السا جواب داد: بله؟

افشین: سلام باران خانم.

بفرمایید...

-- گفته بودی دعوتت کنم.. جمعه نامزدی منو شیماست...

احساس کرد نفسش بند آمد اما باز هم خودش را نباخت: آها... آره خوشحال میشم... حتما میام.

-- راستی ما هرکسی رو دعوت کردیم همه جفتن... اگه میتونی توأم با جفتت بیا...

باران با حرص گفت: باشه حتما. به امید دیدار.

منتظر حرف افشین نشد و گوشی را قطع کرد.

السا و لیلی که باران را نگاه میکردند باهم گفتند: چی میگفت؟

باران که به نقطه نامعلومی خیره شده بود گفت: هیچی جمعه نامزدیشه... دعوتم کرد...

لیلی شروع کرد به جویدن لبش و گفت: حتما توأم میخوای بری؟؟

باران: معلومه که میرم.. اگه نرم فکر میکنه...

السا عصبی شد: نخیر غلط میکنه فکرکنه... تو هیچ جا نمیری..

باران: میرم السا... تازه گفته باید یه جفتم با خودت بیاری..

لیلی: خب خره اون میدونه تو کسی رو نداری میخواد کم بیاری.

السا: با کی میخوای بری؟

باران: با پسر خالم..

لیلی: کدوم پسر خالت؟

باران: سعید...

السا بشکنی زد و گفت: فهمیدم فهمیدم...

لیلی: چیو؟

السا: یه نفرو میگم اگه با اون بری... رسما یه جای شیما وافشین میسوزه..

باران: منظورت ها کانه؟

السا: دقیقا.

باران: اسمشم نیار.. من بهش گفتم نه.. الان خودم برم بهش پیشنهاد بدم که باهام به جشن بیاد؟

لیلی: راست میگه باران اگه ها کان باهات بیاد معرکه میشه.. وای السا قیافه شیما تو اون لحظه که تو با ها کان میرقصی دیدنیه...

باران: غرورم بهم اجازه...

السا اجازه نداد حرفش تمام شود که گفت: چه ربطی به غرور داره؟ اول ها کان بهت پیشنهاد داده. بعدشم به شیما فکر کن که تنها آرزوش این بود که ها کان یه روی خوش بهش نشون بده... باران اگه با ها کان بری خیلی خوب میشه. خواهش میکنم حداقل بخاطر ما...

باران سرش را پایین انداخت و به فکر فرو رفت... حق با السا بود اگر ها کان همراه او میرفت، نه تنها شیما، بلکه همه دخترها به او حسادت میکردند.

باران: یعنی به نظر شما بهش زنگ بزنم؟

لیلی: آره همین الان باید بهش زنگ بزنی...

السا: الان ۴شنبه اس... بهش زنگ بزن شاید اصلا کار داشته باشه نتونه بیاد.

باران گوشی اش را از روی زمین برداشت و شماره ها کان را گرفت...

"ها کان"

ساعت ۵ بود که از خواب بیدار شدم.. بچه ها داشتند قلیون میکشیدند.

منم رفتم یکم صورتم رو شستم و کنارشون روی تخت نشستم.

مهرداد: یکم دیگه میخوابیدی؟

بدون توجه به حرف مهرداد به یاشار گفتم: بده من اون قلیونو..

یاشار: منم هنوز نکشیدم... تازه از آرمان گرفتم..

پس یه چایی بهم بدید..

آرمان یه چایی برام ریخت وگفت: اخیانا وقتی خواب بودی، خواب ندیدی پادشاهی؟

سرمو خواروندم: نه فکر نمیکنم. چطور؟

آرمان: هیچی آخه همش داری دستور میدی.

گوشیمو برداشتم یه آهنگ بزارم که زنگ خورد...

مهرداد: کیه؟

_نمیدونم...

جواب دادم: بله؟

--سلام هاکان... خوبی؟

با شنیدن صدای باران لبخند پیروزمندانه ای زدم و به سمت بچه ها که به من نگاه میکردند برگشتم و به گوشی

اشاره کردم و آروم گفتم: بارانه

یه دفعه همه زدن زیر خنده.

باران: مزاحم شدم؟ خواب بودی؟

_نه خواب نبودم.. بفرما؟ کاری داشتی؟

--راستش... راستش... ببین هاکان... راستش...

_راحت باش..

--میشه جمعه با من به یه.... مهمونی بیای؟

نیشام تا بناگوش باز شد: جمعه؟؟ فکر نمیکنم بتونم بیام... چه ساعتی؟

باران با صدای گرفته ای جواب داد: ساعت ۷ تا ۱۱... اشکال نداره اگه کار دارید...

_اگه مهمونی مهمیه من سعی میکنم کارمو کنسل کنم...

آروم گفت: آره مهمه... جشن نامزدی شیما و افشینه..

_آها که اینطور... پس صد درصد میام..

با صدای بلندی گفت: وای جدی میگویی؟؟؟ مرسی ممنونم. پس من جمعه منتظر تونم.

_پس تا جمعه خدانگهدار.

گوشی را قطع کردم که آرمان با ذوق گفت: چی شد؟

_هیچی جمعه نامزدی اون ۲ تا نامرده... باران میخواد بامن بره..

یاشار: کدوم ۲ تا نامرد؟

_شیمو و افشین..

مهراد: خوبه دیگه.. همونجا مخ بارانم بزن دیگه..

باغرور گفتم: دیدی که؟؟؟ اونا باید مخ منو بزنن..

مهراد پوز خندی زد و زیر لب یه چیزی گفت.

_باز تو فحش عمه دادی؟

مهراد: نه بخدا...

_زر نزن من که میدونم باز با عمم رفتی ماه عسل..

همه خندیدند که مهراد گفت: نه بخدا گفتم ارواح عمت...

_دیدی؟ من که میدونم تو از عمم خوشت اومده...

مهراد: ای بابا.. این باز میخواد عمشو بندازه به ما.

_از خداتم باشه. عمه دارم هلووو.. تازه آکبندم هست دیگه چی از این بهتر؟

چشمکی زدمو گفتم: اشانتیونم داره.

آرمان: اشانتیونش چیه؟

_پسر عمم.. ۱۵ سالشه..

یاشار داد زد: هاکان.. هاکان.. من عمتو میخوام.

_تو غلط کردی.. عمم شوهر داره.

یاشار: تو که گفتی آکبنده؟

_اگه آکبنده پس اون پسر ۱۵ ساله از کره ماه اومد؟

یاشار باخنده گفت: چه ربطی داره؟

_حتما ربط داره که شکم عمم اومد بالا.

آرمان با خنده گفت: تورو خدا بسه دیگه هاکان.

"باران"

به هاکان زنگ زده بودم و کلی سفارش کردم که خوشتیپ کنه. چون خونه افشین اینا زنجان بود نامزدی تو باغ افشین اینا برگزار میشد..

ساعت ۳۰:۶ دقیقه بود. من آماده بودم.. به هاکان زنگ زدم اونم گفت که آمادس بهش گفتم بیاد تو مجتمع..

وقتی رفتم پایین هاکان زودتر از من پایین بود. اعتراف میکنم که جذاب ترین پسری بود که تا حالا دیده بودم.. وای خدای من معرکه بود..

با دیدن من به سمتم اومد: سلام.. دیر که نیست؟

_ سلام نه دیر نیست. ممنونم که اومدی. بریم؟

هاکان: آدرس داری؟

_ آره بریم.

هاکان: از این طرف بیا من ماشین مهراومیارم.

_ خوبه. بازم ممنونم.

هاکان چیزی نگفت و به سمت ماشین رفت.. الان مثلا هاکان باید به من میگفت: وای چقدر خوشگل شدی... ولی...

وای خاک تو سرم مگه دوست پسرم بود که بهم اینجوری بگه؟ یا! مثلا نامزدم؟؟؟

منم پشت سرش راه افتادم. هاکان پشت فرمون نشست.. اصلا روم نمیشد بغل دستش بشینم.. حتما پیش خودش

فکر میکرد که چقدر آویزونم... رفتم صندلی عقب نشستم..

دیدم از توی آینه داره با اخم نگام میکنه.. هول کردم و گفتم: چیزی شده؟

به سمت من برگشت: بنده رانندتم که رفتی اونجا نشستی؟

کلی خجالت کشیدم که دوباره گفت: منو نگاه کن..

بهش نگاه کردم. دوباره گفت: به من میاد راننده تو باشم؟

وقتی سکوت رو دیدگفت: بیا جلو بشین..

آروم رفتم کنارش، رو صندلی جلو نشستم.. اونم حرکت کرد. کل مسیر رو اخم کرده بودم و ساکت بودم ... اونم

چیزی نمیگفت...

داشتم از شیشه خیابون رو نگاه میکردم که گفت: خوشگل شدی..

آروم گفتم: ممنونم. توأم خوب شدی.

گفت: من از اولشم خوشگل بودم.. خوشگل تر شدم..

سریع به سمتش برگشتم.. فکر کردم داره شوخی میکنه ولی هرچی تو صورتش نگاه کردم اثری از شوخی ندیدم..

دوباره سرمو به سمت شیشه چرخوندم. اصلا نفهمیدم کی رسیدیم..

باهم از ماشین پیاده شدیم شونه به شونه هم راه میرفتیم.. خیلی شلوغ نبود.. کسایی هم که بودن همه دختر و پسرای جوون بودن.. با چشمام دنبال شیما و افشین میگشتم.. دل توی دلم نبود.. اصلا باورم نمیشد که الان نامزدی عشقمه...

من هنوز افشین رو دوست داشتم؟؟؟ نه، بیشتر ازش متنفر بودم...

به هر حال من الان کنار پسری نشسته بودم که چشم کل مجلس روی اون بود... و همینطور عروس خانم قبلا حاضر بود جونشو واسش بده... این واسم یه امتیاز بود..

توی فکر بودم که صدای افشین رو شنیدم: خوش اومدین..

سرمو آروم بالا آوردم.. شیما کنارش وایساده بود و محکم دستشو گرفته بود..

شیما یه نگاه به من وبعد یه نگاه به هاکان انداخت: تبریک میگم...

هاکان لبخندی زد و گفت: اول من باید تبریک بگم..

بعد دستشو دور شونه هام حلقه کرد: خوشحالم که خوشگل ترین دختر مجلس قراره خانوم من بشه...

وای خدا... بدنم یخ کرد.. الان دقیقا باید چیکار میکردم؟

شیما پوزخندی زد: خوشگل ندیدی هاکان جان...

هاکان خندید: امیدوارم منظورت از خوشگل خودت نباشی.. چون بحث یکم حالت کمدی پیدا میکنه..

شیما خندید و گفت: پس هنوزم شوخی میکنی؟

هاکان لبخندی زد: نه شیما جان... من خیلی وقته که دیگه باهر کسی شوخی نمیکنم..

شیما لبخند روی لبش ماسید و باحرص نگام کرد: خیلی بهم میاید...

منم لبخندی زدم: میدونم...

هاکان که فهمید من معذبم دستشو از روی شونم برداشت: همه میگن..

افشین هم که داشت حرص میخورد دست شیمارو گرفت و گفت: بریم عزیزم باید به بقیه مهمونا خوش آمد بگیم.... لطفا از خودتون پذیرایی کنید..

هاکان هم دست منو محکم توی دستش گرفت: ممنون شما بفرمایید.

وقتی از مون دور شدن هاکان سریع دستمو ول کرد: آخی

بعد نگاه کرد: ببخشید اگه ناراحت شدیا.. من تو عمرم از این کارا نکردم راستش بخاطر خودت گفتم.

راست میگفت.. اصلا بهش نمیومد که بخواد تو اینجور موقعیتا سوء استفاده کنه. لبخندی زد و گفتم: ممنونم واقعا مرسی.

کم کم داشت شلوغ میشد که یه موزیک آروم گذاشتن.. تقریبا همه رفتن وسط و ۲ نفری میرقصیدن... منم خیلی دلم میخواست برم برقصم ولی انگار هاکان اصلا قصد نداشت بهم پیشنهاد رقص بده...

چند دقیقه همینطوری بی حوصله به اونا نگاه میکردم که یه پسر اومد جلو و بهم گفت: همیشه باهم برقصیم؟

هاکان هم که مثلا کلی به غیرتش برخورد بود گفت: نخیر نمیشه...

پسره گفت: چرا نمیشه؟

هاکان دوباره با احم گفت: چون ما میخواییم الان باهم برقصیم.

بعد منو نگاه کرد: پاشو باران..

منم از جام بلند شدم و دنبالش رفتم و باهم شروع به رقص کردیم... البته رقص که چه عرض کنم... همه رفته بودن تو فاز رقص تانگو فقط انگار قدم میزدن... منو هاکانم همونطوری میرقصیدیم..

هاکان بهم نگاه کرد و گفت: یه چیزی بگم؟

بفرما؟

روشو از من برگردوندو به جمعیت نگاه کرد: دقیقا چند وقت با افشین بودی؟

دقیقا ۱۰ سال و ۱۰ ماه...

هاکان: دوستیتون یه دوستی خیلی ساده بود دیگه؟

منظورت چیه؟

هاکان: انقدر بدم میاد منظورم رو قشنگ میفهمی و باز این سوال رو میپرسی... جوابمو بده

از حرص یه نفس عمیق کشیدم: آره یه دوستی خیلی ساده

هاکان: رابطه تون در چه حد بود؟

_ تو حق نداری اینا رو از من پرسی؟

هاکان: من حق پرسیدن دارم... اما تو میتونی جواب ندی..

_ بهت جواب میدم ولی فقط بخاطر اینکه فکرای ناجورنکنی...

پرید وسط حرفم و گفت: نمیخوام جواب بدی.. بیخیال

میخواستم دوباره پیشنهاد بهم بده که ایندفعه قبول کنم اما هیچی نگفت... همش تو دلم خدا خدا میکردم..

هاکان: راستی؟

با هیجان نگاهش کردم: تهران زندگی میکنید شما؟

نفسمو با حرص بیرون دادم: بله...

چند دقیقه دیگه صبر کردم اما هیچی نگفت، تصمیم داشتم خودم بهش بگم..

_ به چیزی بگم؟

هاکان: بفرما...

_ من.. من... یعنی میدونی؟؟؟ ... چیزه...

هاکان: چیه؟

_ هیچی..

هاکان: ای بابا تو چرا انقد کم رویی دختر؟

_ راستش من راجع به پیشنهادت فکر کردم.

هاکان: کدوم پیشنهاد؟؟؟

حرصم گرفت، مطمئن بودم میدونه و میخواد منو حرص بده..

_ انقد بدم میاد کسی میدونه دارم راجع به چی حرف میزنم و خودشو به اون راه میزنه...

لبخندی زد و گفت: خب نتیجه؟

_ اول یه سوال.. تو چرا میخوای باهام دوست باشی؟

هاکان: خب... خب... من بهت پیشنهاد دادم که هیچکدوم تنها نباشیم... و اینکه من میخوام باکسی باشم که ازش مطمئن باشم... گذشتتم میدونم...

پریدم وسط حرفش: همیشه بریم بشینیم؟

باختم گفت: کسی بهت یاد نداده وسط حرف کسی نپری؟

_من..من..من معذرت میخوام.

هاکان باهمون اختم گفت: بریم بشینیم..

باهم دیگه رفتیم سر جامون نشستیم: خب میگفتی؟

هاکان: بعدش اینکه نمیخوام تیارا فکر کنه که تا آخر عمرم تو حسرت نداشتنش میسوزم.. و اینکه شاید به درد هم خوردیم و...

_نه هاکان خواهش میکنم اصلا بحث ازدواج نباشه... فقط ۲ تا دوست صمیمی باشیم..

هاکان خندید و گفت: باشه... فقط خواهش میکنم بعدا پشیمون نشی..

_اعتماد به نفست خیلی بالاست ها؟؟؟

هاکان: خب حتما یه چیزی تو خودم دیدم که اعتماد به نفسم رفته بالا..

چیزی نگفتم که گفت: الان مثلا ما باهم دوستیم دیگه؟

_مثلا چرا؟

هاکان: آخه دوست ندارم واقعا باهات دوست باشم.

اخم کردم و خواستم یه چیزی بگم که خندید: شوخی کردم بابا...

راستش از وقتی با هاکان حرف میزدم دیگه اصلا به افشین فکر نمیکردم... نه اینکه جایگاه مهمی توی زندگیم

داشته باشه... اما انقدر هم صحبت بودن باهاش جالب بود که آدم اصلا نمیشد به هیچ چیز دیگه ای فکر کنه...

نمیخواستم به هاکان وابسته بشم.. هیچوقت نمیشدم.. به هیچ عنوان.. ولی متاسفانه دختر خیلی ساده ای بودم..

هاکان گفت برو بشین من برم بیرون یه سیگار بکشم بیام

"هاکان"

باران خیلی خوشگل شده بود و من از اینکه باهاش میرقصیدم لذت میبردم. میدونستم وقتی افشین و شیما رو باهم میبینم چقدر ناراحت میشه. بالاخره منم تجربشو داشتم...

میخواستم بهش کمک کنم که بتونه خودش رو شاد نشون بده... دروغ چرا؟ بجز تیارا باران اولین دختریه که حتی شده واسه یه لحظه بهش فکر کنم.. خوشگل نبود ولی انقدر بامزه و مظلوم بود که خودبه خود آدم جذبش میشد.. یه لباس شب ساده بلند مشکی پوشیده بود که هیكل ظریفشو بهتر نشون میداد.. موهاشم که فکر کنم اتو کشیده بود باز گذاشته بود...

اصلا آدمی نبودم که بخوام دختری رو زیر ذره بین بزارم... ولی شخصیت باران رو دوست داشتم... ساده بود و مظلوم و در عین حال شیک و باکلاس.

اگه به من بود که همین فردا عقدش میکردم (شوخی) ولی متاسفانه به من نیست و مجبورم به یه صیغه اکتفا کنم (بازم شوخی)...

تا آخر مهمونی رابطه منو باران یکم بهتر از قبل شد.. فقط یکم... داشتم از جام بلند میشدم و کتمو برمیداشتم که باران گفت: بریم دوباره بهشون تبریک بگیم؟

یکم بهش نگاه کردم.. ببینم.. تو مطمئنی که یه زمانی عاشق این بودی؟

یکم سرشو کج کرد: چطورمگه؟

_هیچی انگار تو میخوای اون رو حرص بدی.. الان تو این شرایط مثلا تو باید ناراحت بشی.. نه؟

میخواست حرف بزنه که دوباره گفتم: البته خب تو با یکی بهتر از افشینی معلومه که...

نذاشت ادامه حرفمو بزنم: ببین هاکان.. اینجوری اصلا باهم نمیسازیم... من اصلا نمیتونم آدمای مغرور رو تحمل کنم..

شونه ای بالا انداختم: اولاً اینکه من مغرور نیستم.. دوما اینکه مجبور نیستی تحمل کنی..

باران کلافه گفت: یعنی تمومش کنیم؟

_بزار شروعش کنیم حالا وقت واسه تموم کردن زیاده...

باران: پس اگه همیشه بجنب بریم داره دیر میشه.

_بریم..

رفتیم پیش افشین و شیما که داشتن با مهمونا بگوبخند میکردن.. شیما تا منو دید زل زد توچشام.. منم

چندلحظه نگاهش کردم و بعدش متوجه افشین شدم که به باران خیره شده بود..

رفتم کنار باران و ایسادم.. باران سریع دستمو گرفت: بیا اینجا عزیزم

چی؟؟؟ عزیزم؟؟؟ او هو... نه بابا.. اینم بلده...

لبخندی زدم و گفتم: می بینم که تبریک میگم..!!

افشین چند لحظه بهم نگاه کرد: یاد اون موقع افتادم که باهم رفتیم بیرون.

پوز خندی زدم و گفتم: خیلی دیر یادش افتادی..

شیما اومد بغل دستش و ایسادم.

افشین: من از انتخابم راضیم..

_ خدا راضی باشه عزیزم.. انتخابت واقعا درست بوده.. باید اعتراف کنم که به هم میایید.. راستش همون وقتام

که...

حرفمو خوردم و گفتم: باران با من خوشبخت تره...

افشین که متوجه کنایه ام شده بود گفت: خوشبخت بشید داداش...

پوز خندی زدم: داداش؟؟؟ زبونتو گاز بگیر..

افشین که داشت عصبانی میشد، دستشو با حرص کشید توی موهاش...

به اطرافم نگاه کردم که متوجه شدم همه دارم مارو نگاه میکنن...

افشین: ها کان زود از اینجا برو ما میخواییم جشنمون رو ادامه بدیم... اگه لطف کنی.... بدون تو و دوست دخترت

بیشتر بهمون خوش میگذره..

باران با بغض گفت: معلومه که میریم... تف به اون شرف بیاد... ها کان بیا بریم..

باحرف باران شیما گفت: خواهشا حرف دهنتمو بفهم... وگرنه..

باران که بازوی منو گرفته بود و قصد رفتن داشت برگشت: وگرنه چی؟

شیما: وگرنه بد می بینی...

باران: بدا رو دیدیم.. اگه از این بدترم دارید رو کنید..

دست باران رو گرفتم: باران بیخیال عزیزم بیا بریم.. دیرمون شده...

شیما: از این بدتر شما ۲ تا یید که در کمال بی شرمی...

باعصبانیت و صدای نسبتا بلندی گفتم: خفه شو شیما..

افشین اومدو یقمو گرفت: درست حرف بزن مرتیکه.

دستاشو از روی کتم جدا کردم و یکم هلش دادم که به یکی از میزا خورد پوزخندی زدم: آخه عروس خانوم من چیه تورو بزئم؟

باران: هاکان بیا بریم. خواهش میکنم.

افشین از جاش بلندشد و به طرفم حمله کرد، مشتشو تو هواگرفتم: امروز جشن نامزدیته.. همه دارن بهت نگاه میکنن برو خوش بگذرون.. برو عموجون.. برو

شیما: افشین ولش کن.. اینا ارزش کتک زدنم ندارن..

به سمتش برگشتم و گفتم: تو یکی خفه.. به صدای تو یکی آلرژی دارم پس ساکت...

هنوز داشتم جواب شیما رو میدادم که یه طرف صورتم درد گرفت.. دستمو روی لبم گذاشتم که داشت خون میومد...

خدایا!!! همین مونده بود از افشینم کتک بخورم...

سریع دست مشت شدمو توی صورتش زدم، عقب عقب رفت و خورد به باران...

باعصبانیت گفتم: باران بیا کنار نجس میشی..

میخواستم بزم برم سمتش که جمعیت حاضر اجازه ندادن و مارو ازهم جدا میکردن.. همش هلم میدادن که برم عقب که قاطی کردم و با صدای بلندی گفتم: بسه دیگه..

همه دستاشون رو کشیدند و رفتن کنار، یه پسر جوون اومد کنارم و ایساده داداش شما ببخش... جشن این ۲ نام خراب نشه.. بیخیال افشین خامی کرده...

آروم گفتم: چه نسبتی با افشین داری؟

پسره: داداشمه..

خیلی جثه کوچیکی داشت.. داد زدم: پس به اون داداش نفهمت بگو وقتی هنوز فرق بین عن و کباب کوبیده رو نمیدونه با کسی در نیوفته...

باران با گریه اومد بازومو گرفت: هاکان خواهش میکنم بریم..

دلم براش سوخت، با لحن کاملا جدی گفتم: اشکاتو پاک کن... بریم.

باهم به سمت ماشین رفتیم. توی ماشین باران هی گریه میکرد و رو مخم راه میرفت با صدای بلندی
گفتم: تمومش کن دیگه..

اما شدت گریه اش بیشتر شد، مجبور شدم از راه دیگه ای وارد شم: هه... انگار با برت پیت نامزد کرده بود، عین
این عقده ایا ۲ دستی افشین رو چسبیده بود..

باران روشو از شیشه گرفت وبهم خیره شد: تو.. از دست.. من.. ناراحت نیستی؟

ای خدا!!!!!!... من به چی فکر میکردم و اون تو فکرچی بود؟؟؟

بالبخند گفتم: معلومه که که از دستت ناراحت نیستم.. فقط بخاطر این گریه میکردی؟

اونم اشکاشو پاک کرد ولبخندی زد: آره... آخه لب داره خون میاد...

با پشت دستم خونشو پاک کردم: به درک که خون میاد.. چرا خودتو بخاطر چیزای بیخودی ناراحت میکنی؟

باران دوباره گریه کرد: چیزای بیخودی چیه؟ تو بخاطر من امشب کتک خوردی..

خدایا!!!! چرا این دختر انقد مهربون و دل نازک بود... سعی کردم بحث رو عوض کنم...

_ راستی اینا... قبلا باهم دوست نبودن؟

باران: کیا؟

_ همین.. افشین وشیما دیگه...

باران: آهان نه... یعنی شک دارم نمیدونم.

_ ولی به نظرم داشتن..

مشکوک نگام کرد: چطور؟ تو چیزی میدونی؟

دستامو بردم بالا: نه... باور کن نه... فقط معلومه اینا با هم یه پروژه نیمه تموم داشتن...

باران به صورتم زل زد: پروژه؟

_ آره...

باران: چه پروژه ای؟

_ مثلاً یه کار دستی ای چیزی بخوان باهم درست کنن...

دوباره با تعجب گفت: کار دستی؟؟؟؟

_اوهوم...

باران: چه کاردستی ای؟

بهش نگاه کردم: بچه...

تا اینو گفتم باصدای بلند زد زیر خنده وبا دست مشت شده اش زد تو بازوم: وای هاگان خیلی باحالی...

منم یه لبخند زدم... یه دفعه خنده اش قطع شد..نگاش کردم: چی شد؟

بابغض گفت: هاگان... لبت!!!!

_لبم؟؟؟

سرشو تکون داد: اوهوم...

_لبم چی؟؟؟ نکنه میخوای؟

یکم عصبانی شد: مزخرف نگو... میگم لبت خون میاد...

باشیطنت خندیدم: آها فکر کردم..

پرید وسط حرفم: نه از این فکرا نکن.

_نکردم..

باز دوباره شاکی نگام کرد، که سریع گفتم: منظورم از اون فکرا بود...

لبخندی زد: آها...

جفتمون ساکت بودیم که پرسیدم: خوش گذشت بهت؟

آروم خندید: اولاش آره خدایی خوش گذشت ولی بعدش که دعوا کردید... یکم ناجور بود...

_چیش ناجور بود؟

باران باذوق گفت: میدونی!!! وقتی باهم درگیر شدید یاد لاتای...

نذاشتم حرفشو بزنه: إ... إ... إ... حرف دهننتو گاز بگیر..

خنده ی بلندی کردوگفت: ببخشید..

_پس تصمیم گرفتی خانوم ما نشی... چرا؟؟؟

باران: آخه به نظرم رابطمون درحد دوستی باشه بهتره...

_بعد از کجا مطمئن بودی که من میام تورو میگیرم؟

باران یکم عشوه اومد: الان هرپسری باید از خداهش باشه که بخواد منو بگیره..

منم مثل خودش کشدار و باعشوه گفتم: تو رو بگیره چیکار کنه؟

باران: باهام ازدواج کنه...

توی مجتمع جلوی خونشون ترمز کردم: خب دیگه رسیدیم... خیلی خوش گذشت دمت گرم..

پیاده شد و موقع خدافظی گفت: راستی... هاکان... میشه... یعنی... من میتونم... میتونم بهت اس بدم؟

بالحن تندى گفتم: نخیر.. خانوم شما از برخورد من چه برداشتی کردین؟

اونم میخواست سرم داد بزنه که سریع دستمو به نشونه سکوت جلوی صورتم گرفتم: ساکت دیوونه شوخی

کردم...

باران: اصلا نمیخوام اس بدم.. لطفا توأم بهم اس نده. اینجوری بهتره...

_باران؟؟؟ مسخره بازی چیه؟ اگه بخوای بامن باشی باید جنبه ات بالا باشه.. چون خودت منو میشناسی.

لبخندی زد و گفت: هاکان مرسی که باهام اومدی...

_خواهش. وظیفم... نه خدایی وظیفم که نبود درحقت لطف کردم..

چشمکی زدم و گفتم: شب بخیر..

باران باخوشحالی گفت: شب بخیر.. می بینمت.

"باران"

تا درو باز کردم السا باجیغ گفت: بدو واسمون تعریف کن.

_زهرمار، صبر کن پیام تو بعد پیرس.

رفتم نشستم که لیلی گفت: خواهش میکنم زودتر بگو چی شد؟

لبخندی زدم و گفتم: وای نمیدونید که این هاکان عوضی چقدر خوشتیپ شده بود.

السا: از پنجره دیدیمش بابا.. خوشبختانه ما از این شانس نداریم که...

لیلی: خب بزار بقیه حرفشو بزنه.. بگو باران جونم.

ماجرای حال گیری هاکان از شیما رو تعریف کردم کلی خندیدن.

با یاد آوری دعوا دوباره ناراحت شدم، سرمو انداخم پایین: ولی متاسفانه آخرش دعوا شد..

السا: لیلی باهم گفتن: دعوا؟؟؟

_آره.. افشین وهاکان باهم دعوا کردن. وای السا همچین بامشت زد توی صورتش که لبش خون اومد.

السا: آخـــــی.... من قربون اون لبش برم..

بایه اخم مصنوعی گفتم: السا... صاحب داره عزیزم.

السا: اوهو....

لیلی: آفرین.. سعی کن مثل شیما زرنگ باشی...

السا اخم کرد: خدانکنه مثل شیما باشه... بعدشم به اون نمیگن زرنگی..

لیلی: منظورم اینه که ۲دستی بچسبش...

السا: آره اینو باهاش موافقم...

_آره خودمم به این نتیجه رسیدم. ولی بچه ها خدایی خیلی پسر خوبیه.. برخلاف رفتارش که آدم احساس میکنه

آدم خیلی پرووئیه ولی باورکن تو دلش هیچی نیست.

السا: هنوز هیچی نشده بین چطوری ازش طرفداری میکنه...

_بچه ها یه چیزی بگم مسخره ام نمیکنید؟

لیلی: بگو عزیزم..

_من میتروسم باهاکان باشم.

لیلی: وا؟؟؟ چرا؟؟؟

_می ترسم وابسته شم.

السا: خب سعی کن وابسته اش نشی...

_مگه دست منه؟ باورکن دیشب توی ماشین وقتی عصبانی بود انقدر جذاب بود که اصلا دوست نداشتم آروم

بشه...

السا: آخـــــی.. بابا بزار حداقل ۲روز بگذره بعد اقدام کن واسه عاشق شدن .

_عاشق شدن کجا بود؟ میگم خیلی جذاب بود نگفتم که عاشق شدم.

السا: خب عزیزم آدم که یه دفعه ای عاشق نمیشه. اول از کمالات پسره میگه... بعد از تیپ و استایلش میگه... بعد از خانواده پسره مگه... بعد می بینه دستی دستی عاشق شده...

_ نه نترس نمیزارم کار به اونجا بکشه..

السا: حالا ببین من کی این حرف رو زدم.

با ترس نگاهش کردم: بچه ها توی دلمو خالی نکنید دیگه.. راستی یه چیز دیگه...

لیلی: چی؟؟؟

_ هاکان سیگاریه...

لیلی: ننگـــــــــــــــــــــو..

_ باورکن.. منم جاخوردم ولی با چشمای خودم دیدم داشت میکشید.

السا: حالا اونا درست میشه نگران نباش.

اون شب تصمیم گرفتم که خیلی باهاکان بیرون نرم و خیلی باهاش حرف نزنم..

"هاکان"

باخستگی کفشامو درآوردم و توی جاکفشی گذاشتم... باید خودمو واسه پاسخگویی به سوالات اینا آماده میکردم در رو باز کردم و رفتم تو که...

بابام وهامین کنار بچه ها نشسته بودند و داشتن چایی میخوردن.

قبل از اینکه اونا حرفی بزنن با عصبانیت گفتم: اینا اینجا چیکار میکنن؟

بابام از جاش بلند شد و به سمت من اومد، خودمو کشیدم کنار که بابام با لحن ناراحتی گفت: هاکان این رسم مهمون نوازیه؟

یکم اومد جلوتر: هاکان لبت چی شده؟ داره خون میاد.. دعوا کردی؟

بدون توجه به حرفش با صدای بلندی گفتم: خب هرچی باشه منم داداش حامدم باید رسم مهمون نوازی رو از شماها یاد بگیرم.. مگه من چند روز قرار بود اونجا باشم که حامد واسه فراری دادن من همون شب تیارا اینارو دعوت کرد؟

هامینم به سمتم اومد: آره هاکان حق باتوئه.. باور کن بابا کلی باهاش دعوا کرد...

با یه پوزخند به بابام نگاه کردم: وقتی بابات لنگه خودشه... خیلی بیخود کرد که دعواش کرد.

هامین عصبانی گفت: درست حرف بزنی هاکان..

_ لایق از این درست تر نیست.. من خرو باش که فکر میکردم بابام نگران منه اومده دنبالم... نگو آقا عذاب وجدان داره... تعجب کردم که آدم شده باشی...

بابام اومد دقیقا روبه روم و ایساده یکم بهم نگاه کرد: تو خجالت نمیکشی هاکان؟

_ چرا... میکشم دودش در نمیاد شما فکر میکنید نمیکشم.

بابام: هاکان من چی باید بگم که تو راضی بشی...

باصدای بلندی گفتم: آقای آریا منش من دیگه از خودم، از شما و از زندگیم سیرم... بیزارم... میفهمی؟

هامین: ببین هاکان، بابا یه کاری کرده حالا هم پشیمونه... تو باید ببخیشی.. انسان جایز الخطاست...

پوزخندی زدم: من اصلا باباتو جزو انسان حساب نمیکنم.

یه دفعه یه طرف صورتتم سوخت، سرمو بالا آوردم و به چهره عصبانی هامین نگاه کردم که گفت: یادت باشه دیگه بی احترامی نکنی...

پوزخندی زدم و گفتم: خلاق هرچه لایق...

هامین اخم کرد: پس تو هم دقیقا لایق همین زندگی هستی که داری اینجوری زندگی میکنی... درست نمیگم؟

_ آره درست میگی... لیاقت من این بود که نامزدم بهم خیانت کنه... لیاقتم این بود که بابام از خونس بیرونم کنه... لیاقت مامان داشتن رو که اصلا نداشتم...

پرید وسط حرفم: منظورم این نبود..

_ چرا دقیقا منظورت همین بود. هر چند اصلا حرفات برام مهم نیست..

هامین بهم نزدیک شد، دستشو روی سرخی صورتتم گذاشت: ببین داداشم... خودت میدونی اندازه تموم دنیا دوست دارم..

آروم ولی جوری که بشنوه گفتم: آره هم تو هم بابات..

هامین: تیکه ننداز هاکان.. ۲ دقیقه به حرفم گوش بده..

_ بفرما...

هامین:هاکان، تو بجز خونوادت کسی رو نداری... یعنی از خانوادت نزدیک تر کسی رو نداری..هرچقدرم که باهامون مشکل داشته باشی باز یکی از مایی..از خون مایی..خیلی ها باخانواده هاشون مشکل داشتن ولی برگشتن ودوباره بااونا زندگی کردن مگه اینکه ازدواج کرده باشن...

هاکان حتی شده به خاطر روحیه خودت باید برگردی باما زندگی کنی..تیارا ولت کرد درست،بهت حق میدم که دیگه خوشت نیاد برگردی تهران..اما کسی مقصر نبوده...
_بابات مقصر بوده..

هامین باعصبانیت گفت:چرا همه چیز رو به اون ربط میدی؟

بابا باصدای آرومی گفت:راست میگه هامین منم مقصر بودم..من خیلی از هاکان پیش تیارا بدگفتم..
پوز خندی زدم وگفتم:دستت درد نکنه بالاخره پدری دیگه،خب درحقم پدری کردی واقعا نمیدونم چطوری باید جبران کنم... خدا سایه تو از سرم کم نکنه... من واقعا بهت احتیاج دارم..
هامین:من چیزی نمیدونستم..ولی الان هم چیزی از دست ندادی میتونی یه دختر دیگه رو انتخاب کنی و عاشقش بشی..

_آره بابا..اصلا دل که نیست فرودگاست... کسی موندنی نیست،هرکی میاد یه روز باید بپره...

بابام اومد کنار هامین وایساد:هاکان جان من خیلی شرمندم پسر... منو میبخشی؟

سرمو انداختم پایین.دلم براش میسوخت تاحالا ندیده بودم انقدر خودشو کوچیک کنه.آروم گفتم:اگه دیگه زنجان نیایید وبهم زنگ نزنید آره میبخشمت..چون واقعا نمیتونم باشما زندگی کنم..

بابام باناراحتی گفت:باشه هاکان باما زندگی نکن..ولی بیا تهران من واست خونه میگیرم...

_نمیخوام... پیام تهران بیشتر اذیت میشم...اگه میخوای ببخشمت که عذاب وجدان نداشته باشی همین الان با هامین برگردید تهران...

بابا:یعنی چی اینکارا هاکان؟

_ای بابا... خب اینجوری که همیشه من ۲روز حالم خوب میشه بعد تو میای خرابش میکنی... خب میگم برید زندگیتونو بکنید،بزارید منم به زندگیم برسم..من فقط بخاطر مامان میومدم خونه..الانم حقیقتش اصلا دلم نمیخواد هیچکدومتون رو ببینم.

بابام با ناراحتی به هامین نگاه کرد وزیر لب گفت:بریم پسر.

یاشار که تاحالا ساکت بودگفت:صبر کنید آقای آریا منش..

بابام برگشت و بهش نگاه کرد: جانم یاشار جان؟

اومد کنار من و ایساده: خجالت نمیکشی واقعا؟

با اخم گفتم: تو چی میگی؟

یاشار: اگه نمیخواهی با بابات برگردی خب نرو ولی مثل بچه آدم بهش بگو بخشیدیش... برو بهش بگو...

باعصانیت گفتم: برو بابا...

داشتم میرفتم توی اتاق که میچ دستم رو گرفت: ازت خواهش میکنم هاکان..

به بابام نگاه کردم، این مرد دقیقا همون کسی بود که باعث مرگ مامانم شده بود، همون کسی بود که منو از خونس بیرون کرد... نامزدمو ازم گرفت... این مرد باعث تموم بدبختیام بود... حالا برم بغلش کنم بگم بخشیدمش؟؟؟ اصلا نمیتونستم همچین کاری بکنم..

_ یاشار جان، داداش... ممنونم که برات مهمه ولی من همچین کاری نمیکنم..

یاشار با اخم نگاه کرد: هاکان دارم جدی بهت میگم یا میری درست و حسابی به بابات میگی که بخشیدیش یا اینکه...

چند لحظه سکوت کرد...

_ یا اینکه چی؟

یاشار مستقیم توی چشم نگاه کرد: یا اینکه دیگه نمیتونی با ما زندگی کنی..

بانفرت نگاه کردم، دستمو از دستش کشیدم و به سمت اتاق راه افتادم..

مهراد و آرمان با داد و فریاد بهش گفتن که خفه شه...

رفتم توی اتاق و شروع کردم به جمع کردن وسایلام که هامین و مهرا دو یاشار اومدن توی اتاق...

هامین اومد کنارم نشست: کجا میخوای بری؟

_ قبرستون.

مهرا دم نزدیکم شد: هاکان، ببخشید حالا یاشار به چیزی گفت... خواهش میکنم وسایلتو جمع نکن..

بدون توجه به حرفاشون تند تند وسایلامو توی کولم ریختم... یاشار توی چارچوب در و ایساده بود و بهم نگاه میکرد. از جام بلند شدم و به سمت در رفتم کوچکترین نگاهی به یاشار نداختم. میخواستم رد شم که دستشو مانع کرد: معذرت میخوام داداش... فکر کردم اگه اینو بگم...

پریدم وسط حرفش: دیدی که اشتباه فکر کردی حالا دستتو بنداز میخوام رد شم..

سرشو انداخت پایین: هاکان غلط کردم... بمون، خواهش میکنم.

_دستتو بکش

یاشار: پس تو بمون من میرم..

دستتو انداختم: لازم نکرده.

از کنارش رد شدم وبه سمت در رفتم که ایندفعه بابام جلومو گرفت: آگه نمیخوای اینجا زندگی کنی پس بیا بریم تهران..

چیزی نگفتم و از خونه زدم بیرون.. خدایا منو باش پشتم به کیا گرم بود...

اون از خانوادم، اینم از دوستانم.. هوا خیلی سرد بود داشتم میلرزیدم.. مونده بودم کجا برم. گوشیمو برداشتم وبه یکی از دوستانم زنگ زدم بعد از چندتا بوق باصدای خواب آلودی جواب داد: بله؟

باشرمندگی گفتم: الو سلام چطوری میثم؟ خواب بودی؟

میثم: سلام چطوری هاکان؟

_قربانت داداش. مزاحم خوابت شدم؟

میثم: نه تازه میخواستم بخوابم، مهم نیست.. چه خبر؟

_خبری نیست.. خونه ای؟

میثم: نه زنجانم.

_دوستان هستن؟

میثم: آره ۲ تا شون هستن. چطور؟ چیزی شده؟

_نه... یعنی میخواستم آگه مزاحم نیستم امشب پیام اونجا..

میثم: اختیار داری داداش این چه حرفیه؟ خوش اومدی منتظرتم... زود بیا.

_قربانت. پس من الان میام.. فعلا.

گوشی رو قطع کردم وبه سمت خونشون به راه افتادم.. ساعت یه ربع به دوازده بود..

جلوی خونه میثم اینا بودم که گوشیم زنگ خورد، آرمان بود. رد تماس زدم بعدشم خاموش کردم..

زنگ زدم که خود میثم درو باز کرد: به به سلام، آقا هاکان خودمون.. اینطرفا؟؟ یاد ما افتادی؟

_سلام میثم جان خوبی داداش؟ بده یاد دوستان قدیمی باشیم؟

میثم: نه قریونت برم، بد نیست اما یکم زیادی عجیبه.. حالا بریم تو فعلا...

با میثم رفتیم تو... همخونه هاش داشتن بازی میکردن... یکیشون یه پتو انداخته بود روش اون یکی با کمر بند میزدش... یادش بخیر ماهم پارسال با بچه ها همش این بازی رومیکردیم... خیلی حال میده..

با دیدن من اومدن جلو وبهم سلام کردن ودست دادن...

اومدن پیشم نشستن ومیثم هم رفت که چایی بیاره.

دانیال: خوش اومدی، هاکان بودی دیگه؟

_ممنونم. هاکان بودی چیه؟ هنوزم هاکان هستم...

حسام: آره بابا. اردوی پارسالم اومده بودی... نه؟

_کدوم اردو؟

حسام: رفتیم مشهد... دختره رو هل دادی افتاد تو آب؟ یادت نیست؟

با یکی از دخترا کل کل داشتیم تو اون اردو، همش میگفت من چی ام.. من فلانم، آخر اعصابم خورد شد هلش دادم افتاد توی استخر..

با یاد آوریش لبخندی زدم: آره یادمه خوش گذشت...

دانیال: آها آره منم یادمه.. انصافا باحال بود...

گوشیمو روشن کردم که بلافاصله یه پیام برام اومد: "سلام بارانم. ببخشید مزاحمت شدم باور کن یاد دعوا که میوفتم نمیتونم بخوابم. بازم معذرت میخوام"

لبخندی زدم که میثم اومد: میبینم که خانومت اس داده... سلام ما رو به زن داداش برسون

لبخندمو جمع کردم، کاش اینجوری حرف نمیزد: نه ..

میثم خندید: ای بابا با ماهم آره.

خواستم بحث رو عوض کنم..

_ایرانسل بود، نوشته (مشترک گرامی خونه میثم چیکار میکنی؟)

بااین حرفم دانیال وحسام باصدای بلندی زدن زیر خنده..

میثمم خندید و بهشون گفت: شما هنوز درست و حسابی هاکان رو نمیشناسید... امشب ناراحته تازه... راستی هاکان خدایی بهم بگو چی شده؟

_ چیزی نشده باور کن..

میثم: باور نمیکنم.. هاکان من ۴ساله میشناسمت... بهم دروغ نگو..

_ با یاشار حرفم شد..

میثم با تعجب گفت: تو؟؟؟ با یاشار؟؟؟ باورم نمیشه.. آخه چرا؟

_ همینطوری... شوخی شوخی دعوا من شد.

میثم: آها پس زخم لبت هم کار یاشاره؟ نه؟

_ نه بیرون بایکی دعوا من شد..

میثم دیگه چیزی نگفت.. منم گوشیمو برداشتم که جواب باران رو بدم: سلام باران جان. ای بابا... چرا خون کثیف تو آلوده میکنی؟ بیخیال بابا حقم بود کتک خوردم. گور بابای من برو بخواب.

چایمو خوردم که جواب داد: این چه حرفیه؟ همش تقصیر من شد شرمنده دیگه..

اس دادم: خدا شرمندت کنه عزیزم... کاریه که شده.. آرزو میکنم اون افشین کثافت خدا کنه انشالله... به حق ۵تن الهی آمین...

جواب داد: خیلی باحالی بخدا... شب بخیر.

_ "باحالی از خودمه.. شب بخیر"

خیلی خوابم میومد، فکر کنم میثمم متوجه شد: برات متکا و پتو بیارم بخوابی؟

_ اگه تو اتاق باشه خودم برمیدارم..

میثم: برات میارم.. کجا میخوابی؟

_ فرقی نمیکنه... کسی تو اتاق نمیخوابه؟

میثم: نه، تو اتاق میخوای بخوابی؟

_ آره داداش مرسی. واقعا شرمنده ام...

میثم باناراحتی گفت: بسه دیگه هاکان کم این جمله رو بگو... خونه دوستته، اینجا نیای کجا بری؟

رفتم توی اتاق دراز کشیدم و پتو رو تا زیر گردن روی خودم کشیدم..

یاد یاشار افتادم، انقدر پوستم کلفت شده بود که دیگه واسه هراتفاقی که میوفتاد فقط نیم ساعت ناراحت بودم..

انقد توی جام از این پهلو به اون پهلو شدم که اصلا نفهمیدم کی خوابم برد.

صبح هاگان از خواب بیدار شد و پتویش را جمع کرد.. فقط دانیال بیدار بود.

هاگان دوباره باشرمندگی گفت: مرسی دانیال جان. معذرت میخوام که مزاحمتون شدم... من کلاس دارم باید برم. از بچه ها هم تشکر کن..

دانیال: ای بابا این چه حرفیه؟ خوش اومدی از کلاس برگشتی منتظر تیم ها؟ الانم صبر کن صبحانه بخور بعد برو..

هاگان: نه قربانت دیگه باید برم به اندازه کافی زحمت دادم... خداافظ

دانیال: باشه. به سلامت.. واسه ناهار بیای ها

هاگان سریع از خانه بیرون رفت و سوار تاکسی شد. از خانه میثم تا دانشگاه مسیر کوتاهی بود ولی هاگان حوصله پیاده روی نداشت..

باصدای راننده به خودش آمد: مگه نمیخواستی اینجا پیاده شی؟

هاگان رویش را از شیشه گرفت: بله بله.. معذرت میخوام حواسم نبود..

هاگان کرایه را به راننده داد و خواست پیاده شود که راننده گفت: داداش من خرده ندارم...

هاگان سری تکان داد و گفت: اشکال نداره بقیشو چسب زخم بده..

راننده خندید و پولش را پس داد: کرایه نمیخوام.. واسه سلامتی خانوادم یه صلوات بفرست.

هاگان به بچه های او حسادت کرد، کاش سلامتی و خوشبختی اوهم برای پدرش کمی مهم بود...

لبخندی زد و دوباره پول را به راننده داد: واسه سلامتی شون صلوات میفرستم ولی باید کرایه تو بگیری..

این را گفت و سریع از ماشین دور شد و به سمت دانشگاه رفت..

کمی دیر کرده بود اما هنوز استاد نیامده بود.. نگاهی به کلاس انداخت.

کلاس تقویتی بود و تقریبا همه آمده بودند... اول چشمش به یاشار افتاد که خیلی ناراحت بود و به روبه رویش زل زده بود و کنارش هم مهرداد و آرمان نشسته بودند..

باران و دوستانش هم ردیف جلو نشسته بودند... باران بادیدن او از جایش بلند شد و به سمت او آمد: سلام خوبی عشقم؟ چرا دیر کردی؟

هاکان با تعجب سلام کرد. به باران نمی آمد انقدر زود خودمانی شود.. با نگاه دیگری به کلاس متوجه لحن صمیمی باران شد. شیما به آن دو خیره شده بود و گاهی پوزخندی میزد...

هاکان دوباره گفت: خوبی عزیزم؟ چه خبرا؟

لبخند باران پررنگ شد: خوبم.. مرسی بیا پیش من بشین...

هاکان داشت به سمت صندلی کنار باران حرکت میکرد که بازویش از پشت کشیده شد و او را وادار به برگشتن کرد...

به چهره گرفته یاشار نگاه کرد و سعی کرد بازویش را از دست او خلاص کند اما موفق نشد...

هاکان با حرص گفت: ولم کن یاشار..

یاشار: بیا بیرون باید باهات حرف بزنم..

همهمه ای که در کلاس بوجود آمده بود به یکباره به سکوت تبدیل شده بود، همه داشتن به آنها نگاه میکردند.. مهرداد و آرمان هم کنار هاکان ایستاده بودند..

هاکان با عصبانیت گفت: نمیخوام به حرفات گوش کنم ولم کن...

یاشار: هاکان...

_ اسم منو نیار..

-- هاکان باید به چیزایی بهت بگم..

_ نمیخوام چیزی بهم بگی..

این را گفت و دستش را با عصبانیت از دستش کشید... کوله اش را جا به جا کرد و از کلاس خارج شد...

یاشار هم سریع دنبالش راه افتاد...

توی حیاط دانشگاه هاکان روی سکویی نشسته بود و سرش را میان دستانش گرفته بود. یاشار نفس عمیقی کشید و کنارش نشست و دستش را روی شانه هاکان گذاشت: هاکان؟

هاکان سرش را بالا آورد و نگاهش کرد: تنهام بزار.

یاشار: آخه هاکان ۲ دقیقه به حرفام گوش بده.

_ دیشب حرفاتو شنیدم واسه هفت پشتم بسه.

-- باور کن من فکر کردم اگه اون حرف رو بزنم تو میری درست و حسابی با بابات خدافظی میکنی... من فکر میکردم ما بیشتر از غرورت برات مهمیم..

_خب حالا که فهمیدی اشتباه فکر میکردی لطفا برو.

--یا باهم میریم یا منم نمیرم.

_خب نرو... من دلم نمیخواد جایی زندگی کنم که..

--بسه هاگان، به خداوندی خدا تو بیشتر از هر کسی برای من عزیزی.. از همه کس و از همه چیز بیشتر دوست دارم.. خب یه اشتباهی کردم الانم میگم غلط کردم... به خدا تا ساعت ۵ صبح بیدار بودم.. هاگان.. ببخشید داداش معذرت میخوام.

هاگان به صورتش نگاهی انداخت، خودش هم دوست داشت برگردد. کمی مکث کرد و گفت: باشه... برمیگردم پیشتون..

یاشار دو طرف صورتش را بوسید: قربونت برم داداش

هاگان بعد از کلاس با آنها به خانه برگشت. وسایلیش را توی اتاق گذاشت و رفت کنار آنها نشست..

مهرداد: هاگان دیشب بابات ساعت ۲ نصفه شب رفت.

هاگان بابی تفاوتی گفت: تا ساعت ۲ چتر بوده اینجا؟

مهرداد: این چه حرفیه هاگان؟ باباته ها!!!...

هاگان: مگه من گفتم خواهر زاده عمومه؟

آرمان: هاگان بابات خیلی پشیمونه.. تو باید ببخشیش حداقل واسه اینکه دلش خوش باشه ۲ هفته یه بار برو ببینش... واسه خودتم خوبه چون امسال خیلی بد آوردی روحیت اصلا خوب نیست... قبلا همش میگفتی ومیخندیدی اما الان به زور یه لبخند میزنی که اونم از ته دل نیست... هاگان خانواده خیلی تو روحیت تاثیر میزاره...

هاگان یوز خندی زد: برم اونجا که تیارا خانوم ومیلاد جلو چشم من عموم رو پدر بزرگ کنن؟

آرمان: حالا حامد یه اشتباهی کرده.. اگه بازم دعوتشون کرد تو از اتاقت بیرون نیا.

هاگان با کلافگی گفت: چرا فکر میکنید من از داشتن خانواده بدم میاد؟

بخدا منم دوست دارم مثل شما برای خانوادم مهم باشم، اما نیستم.. بابام فقط بخاطر عذاب وجدان خودش میخواد من برگردم خونه... اصلا من براش مهم نیستم...

یاشار: بخدا مهمی اگه مهم نبودى این همه راهو نمیومد اینجا که تورو ببره... داداش من یکم فکر کن، درسته خانوادت درحقت خوبی نکردن و باعث شدن خیلی عذاب بکشی.. اما الان پشیمونن.. پس از اینجا به بعدش دست خودته میتونی خوشبخت باشی میتونی نباشی...

هاکان: آها... اگه با خانوادم باشم خوشبختم نه؟؟؟ ببین یاشار تنها خوشبختی من قرصامن.. اگه اونارو بخورم خیلی ناراحت نیستم و حالم خوبه.. اما اگه نخورم، بدبختیام شروع میشه... عرق میکنم.. میلرزم.. بدنم یخ میکنه... تشنج میکنه... ببینم، کسی میتونه اندازه اونا بهم کمک کنه؟

همه ساکت به هاکان چشم دوخته بودند. دلشان برای دوستشان میسوخت.. حقیقتا خیلی بدبخت بود.. خیلی زجر کشیده بود، شاید اگر آنها جای هاکان بودند خودشان را یک لحظه هم زنده نمیگذاشتند... اما انتظارشان از هاکان زیاد بود..

مهراد نفس عمیقی کشید: الان قرصاتو خوردی؟

هاکان که متوجه جو سنگین خانه شده بود: نه نخوردم، اما حالم خوبه... فقط اگه ممکنه یه قرص معده بهم بده.. پام خیلی درد میکنه ..

مهراد متکایی که زیر دستش بود را به سمتش پرت کرد وباخنده گفت: زهرمار...

یاشار: راستی هاکان، بیماری وجود داره که با قرص معده درمون نشه؟

هاکان کمی فکر کرد، وبعد سرش را تکان داد: آره... آره...

یاشار: چی؟؟؟

هاکان: معده درد..

همه پسر ها خندیدند.. که هاکان دوباره گفت: من چند روز دیگه میرم خونه...

میخواست دوستانش را خوشحال کند برای همین به یکباره گفت: من چند روز دیگه یه سر میرم خونه...

"باران"

با بچه ها آماده بودیم بریم استخر که گوشیم زنگ خورد، هاکان بود: بله؟

هاکان: سلام. خوبی؟

_سلام هاکان. تو خوبی؟ چه خبر؟

--قربانت. خبری نیست.. تو چه خبر؟

_سلامتی.. داشتیم باچه ها میرفتیم استخر..

--بیخیال بابا هوا سرده سرما میخورید. من میخوام دعوت کنم بریم بیرون.. خب همیشه تو با دوستات نری؟

_آخه... باور کن دوست دارم پیام... اما...

لیلی نگام کرد و با حرکت سرش ازم پرسید چی شده؟

به هاکان گفتم: به لحظه گوشی...

بعد آرام گفتم: بچه ها هاکانه.. دعوتم کرده...

السا پرید وسط حرفم: خب دیوونه باید باهاش بری..

لیلی: راست میگه حالا به روز دیگه باهم میریم استخر، تو برو یکم به خودت برس باهاش برو...

منم از خدا خواسته توگوشی گفتم: هاکان من باهات میام...

هاکان: خوبه.. پس من منتظر تم. آماده شدی بهم خبر بده..

_باشه پس فعلا بای

--تا بعد...

گوشی رو قطع کردم. السا ولیلی دستم رو کشیدن و بردنم توی اتاق و شروع کردن به آرایش کردنم... بعد از تموم شدن آرایش کمی که روی صورتم انجام دادن السا به سمت کمدرفت و بهترین لباسام رو انتخاب کرد و برام آورد: اینارو بپوشی محشر میشی...

لبخندی زدم: مرسی السا جونم.

السا باعجله گفت: بسه بسه پاشو حاضر شو الان پشیمون میشه..

لیلی: چرا باید پشیمون بشه.. از خدایم باشه.. باران جونم یکم ناز کن براش، تو دیرتر برو...

السا: برو بابا. دوره ناز کردن و این حرفا خیلی وقته گذشته...

حاضر شدم و جلوی آینه خودمو نگاه کردم، خوشم اومد.. یه مانتوی سرمه ای خیلی شیک و خانومانه... شلوار تنگ مشکی ساده... روسری مشکی.. عینک آفتابیم هم زدم..

آرایشم خیلی کم و ساده بود یکم موهامو یه طرفه ریختم روی صورتم...

گوشیم رو برداشتم و به هاکان اس دادم که من حاضرم..

بلافاصله هاکان زنگ زد: الو

هاکان: حاضری؟

_آره من حاضرم...

هاکان: باشه پس بیا پایین.

_باشه اومدم.

گوشی رو قطع کرد.. یه بار دیگه توی آینه خودمو نگاه کردم: بچه ها خدافظ واسم دعا کنید..

السا: برو عزیزم خوش بگذره بهت..

_قربونت خدافظ.

سریع کفشامو پوشیدم و رفتم پایین..هنوز هاکان نیومده بود..رفتم رو یه نیمکت نشستم که اونم اومد... برآش دست تکون دادم که اومد طرفم..

بازم مثل همیشه خوشتیپ شده بود..تا بهم رسید لبخندی زد و گفت:خانوم شما با آنجلینا جولی نسبتی دارید؟
لبخندی زدم و گفتم:آره دختر خالمه..

هاکان:جدی میگی؟ اصلا شبیه هم نیستید...ای کاش یکم به دختر حالت میرفتی...

خندیدم و گفتم:حالا سلامت کو؟

با دستش به پشتش اشاره کرد:اونجاست،میخواست بیاد من نذاشتم...

_خب حالا..چه خبر؟

--از سلام؟

_آره.خوبه؟خودت خوبی؟

--خوبه..هاکان میرسونه...

زدم زیر خنده...نه جدی چه خبر؟

--ای بابا..مگه من ۲۰:۳۰م؟

_اصلا اشتباه کردم خبر نخواستم...

یکم بهم خیره شد و گفت:بریم؟

_آره بریم...

--لنگارو خیس کن بریم..

باخنده گفتم:ای بابا هاکان اگه نمیای که من بادوستام برم استخر..

باشه بریم...

با هم به سمت ماشین مهرداد به راه افتادیم. منتظر بودم که درو برام باز کنه که دیدم خودش رفت نشست به منم اشاره کرد که سوار شم..

سوار شدم که گفت: چیه؟ منتظر بودی درو برات باز کنم؟

خواستم حرف بزنم که گفت: ببین، بزار از همین الان یه چیزی بهت بگم اولاً اینکه منو با رانندت اشتباه نگیر... دوم اینکه من اصلاً از این جنتلمن بازی خوشم نمیاد...

خب که چی؟

ماشین رو به حرکت درآورد و جوابم رو نداد... یکم توی سکوت رانندگی کرد که بعدش بی حوصله دستگاه پخش رو روشن کرد..

دکلمه ای از مریم حیدرزاده بود:

باید فراموشت کنم چندیست تمرین میکنم

من می توانم میشود آرام تلقین می کنم

با عکسهای دیگری تا صبح صحبت میکنم

با ان اتاق خویش را بیهوده تزیین می کنم

سخت است اما می شود در نقش یک عاقل روم

شب نه دعایت می کنم نه صبح نفرین می کنم

حالم نه اصلاً خوب نیست تا بعد بهتر می شود

فکری برای این دل تنهای غمگین می کنم

من می پذیرم رفته ای و بر نمی گری همین

خود را برای درک این صدفبار تحسین می کنم
از جنب وجوش افتاده ام دیگر نمی گویم به خود
وقتی عروسی می کند ان می کنم... این می کنم
خوابم نمی آید ولی از ترس بیداری به زور
با لطف قرص قدنقل یک خواب رنگین می کنم

این درد زرد بی کسی بر شانه جا خوش کرده است
از روی عادت دوستی با بارسنگین می کنم
هر چه دعا کردم نشد شاید کسی امین نگفت
حالا تقاضای دلی سرشار از امین می کنم
نه اسب. نه باران. نه مرد. تنهاییم و این دائمی ست
اسب حقیقت را خودم با این نشان زین می کنم
یا می برم یا باز هم نقش شکستی تلخ را
در خاطرات سرخ خود با رنج اذین می کنم
حالا نه تو مال منی... نه خواستی سهمت شوم
این مشکل من بودو هست در عشق گلچین می کنم
کم کم زیادم می روی این روزگارو رسم اوست
این جمله را با تلخی اش صد بار تضمین می کنم

بدجور رفته بود توی فکر، آروم گفتم: کجا قراره بریم؟
آروم جواب داد: نمیدونم. هر جا توبگی... کجا بریم؟

_برای من فرقی نمیکنه..

--باشه پس میریم رستوران یه ناهار میخوریم بعدش میریم یکم باهم میچرخیم..

_باشه.خوبه.

لبخندی زدوگفت:تونستی افشین رو فراموش کنی؟

سرمو انداختم پایین:تا حدودی دارم موفق میشم...

--خوبه آفرین.

_توچطور؟تونستی دختر عموت رو فراموش کنی؟هرچند میدونم برای تو خیلی سخته.چون همش جلوی چشته ومجبوری تحمل کنی.

یه نفس عمیق کشید:آره حق باتوئه...میخوام فراموشش کنم...البته خودش خیلی برام مهم نیست.اون صحنه ای که دیدم..خیلی...خیلی...

میدونی...اون...

دوباره یه نفس عمیق کشید.به صورتش نگاه کردم رنگش پریده بود و نفساش به شماره افتاده بود...سرعتش خیلی بالا بود...

بانگرانی گفتم:هاکان..حالت خوبه؟

سرشو به نشونه مثبت حرکت داد.

از سرعت زیادش ترس به جونم افتاد:هاکان..میشه بزنی بغل؟؟چند لحظه ماشینو نگه دار...

سرعت ماشین رو کم کرد وماشینو کنار خیابون متوقف کرد...سرشو گذاشت روی فرمون.اصلا نمیدونستم باید چیکار کنم...

خیلی رنگش پریده بود احساس کردم دستاشم داره میلرزه...با ترس گفتم:چی شد یه دفعه؟چرا اینجوری شدی؟توروخدا بگو من باید چیکار کنم؟وای هاکان بخدا الان سخته میکنم..

هاکان بدون اینکه سرشو از روی فرمون برداره بریده بریده گفت:باران...میشه...قرصامو...از توی...داشبود...بهمن..بدی؟؟؟؟

اشک توی چشم جمع شده بود...درحالی که گریه میکردم قرصاشو بهش دادم:هاکان چرا اینجوری شدی؟

تو چشم نگاه کرد:گریه نکن...

ولی من دست خودم نبود خیلی ترسیده بودم نمیتونستم آروم باشم،دوباره گفت:بهت گفتم گریه نکن...ازت خواهش میکنم باران..

_خب چرا اینطوری شدی؟ حالت خیلی بده... رنگت پریده، داری میلرزی..

هاکان این دفعه داد زد: به درک... بهت گفتم گریه نکن لعنتی...

از ترس یه لحظه ساکت شدم ولی نتونستم ودوباره گریه کردم... بدون اینکه قرصاشو بخوره از شیشه ماشین انداختشون بیرون و یه لحظه ماشین از جاش کنده شدو باصدای بدی لاستیکاش حرکت کردند...

توی مسیر یکم آرام شدم وبه جاده نگاه میکردم..چنددقیقه بعد جلوی یه رستوران شیک ترمز کرد و خودش خم شد واز داشبورد قرصاشو برداشت. ازهرکدوم یه دونه برداشت وریخت توی مشتش وهمه رو باهم خورد...وبعد ازچند دقیقه پیاده شد...منم پیاده شدم و پشت سرش راه افتادم.کنار در ایستاد تا منم بهش برسم..

بغل دستش وایسادم که گفت:مرگ هاکان دیگه گریه نکن..

سرمو انداختم پایین و چیزی نگفتم.

"هاکان"

وقتی سکوتش رو دیدم لبخندی زدم وگفتم:نمیخوای بری تو؟

بهم نگاه کرد،دیگه گریه نمیکرد اما هنوز چشماش خیس بود... اصلا دوست نداشتم گریشو ببینم.وقتی گریه میکرد اعصابم بهم میریخت و کنترلم دست خودم نبود...

نزدیک در شدو در باز شد،باران آرام چند قدم برداشت و منتظر من شد. باهم به طرف یه میز گوشه ی رستوران رفتیم...

بعد از چند لحظه یه گارسون کنارم ایستاد:چیزی میل دارید؟

به باران گفتم:چی میخوری؟

--هرچی خودت میخوری؟

_ما هر وقت بابچه ها میاییم بیرون همه جوجه میخوریم... میخوری جوجه؟

--آره منم جوجه میخورم..

به طرف گارسون برگشتم: پس ۲ تاجوجه و سالاد و سوپ و ترشی.

گارسون چشمی گفت و از ما دور شد..

_خب؟؟؟ تو چرا انقدر لوس و نازنازی هستی؟ تا تقی به تویی میخوره میزنی زیر گریه...

--من لوس هستم؟؟؟ اصلا میدونی چقدر حالت بد بود؟؟؟ رنگت مثل گچ سفید شده بود... دستاتم

میلرزید.. تازه میگی چرا گریه کردی؟

لبخندی زدم: یعنی نگران من بودی؟

سرشو انداخت پایین و چیزی نگفت که من دوباره گفتم: خیلی خوبه.. مرسی که نگرانم بودی نازک نارنجی

خانوم...

باران توچشام نگاه کرد: هاکان؟

_بله؟

--تو مشکل داری؟

منم بهش خیره شدم: چه مشکلی؟

--مشکل روحی روانی چیزی...

_منظورت اینه که من دیوونه ام؟

-- نه بخدا منظوری نداشتم.. فقط خواستم بدونم که...

نداشتم حرفش تموم بشه که گفتم: حق باتوئه... من مشکل دارم... از وقتی رفتم خونه عموم و اون صحنه رو

دیدم...

--کدوم صحنه؟

نفس عمیقی کشیدم: تیارا و نامزدش داشتن همدیگه رو میبوسیدن..

باصدای نسبتا بلندی گفتم: چی؟؟؟؟

_بواش تر.. آره درست شنیدی...

--خب یعنی... تو... وای بمیرم برات.. خیلی سخت بود نه؟؟؟

لبخندی زدم: نه اتفاقا خیلی آسون بود شبیه فیلم سینمایی خارجی بود.. آخه سینمای اینجا که چیزی نشون

نمیده...

--ناراحت نشی هاهاه؟ ولی خاک تو سرش... خب داشتی میگفتی؟

_آره دیگه..از وقتی اون صحنه رو دیدم اصلا درست و حسابی نمیتونم بخوابم..

--چرا؟

غذارو آوردن و مشغول چیدن رو میز شدن...وقتی رفتن دوباره باران سوالشو تکرار کرد.

--خب چرا نمیتونی خوب بخوابی؟

_آخه تا میخوابم سریع کابوس میبینم..همش تیاراومیلاد بهم میخندن و مسخرم میکنن همش جلوی من همدیگه رو میبوسن..

--خب کاش پیش روانشناس میرفتی...

_رفتم..چندتا بهم قرص داد وقتی میخورم آرام میشم..

--بمیرم الهی...

_خدانکنه.چرا؟؟

--خب بخاطر تو دیگه..حتما خیلی عذاب کشیدی؟

_آره خیلی...

دیگه چیزی نگفتیم و مشغول خوردن غذامون شدیم...

اصلا باورم نمیشد که آدم به این مهربونی هنوزم وجود داشته باشه...واسه هرچیز کوچیکی که به خودشم مربوط نمیشد ناراحت میشد و احساس همدردی میکرد.البته وقتی ادم میبینتش فقط یه دختر مغرور و زبون دراز رو میبینی ولی وقتی باهاش آشنا میشه...

من که واقعا از دوستی باهاش خوشحال بودم... باران از جاش بلند شد منم رفتم صندوق...

هردو باهم از رستوران خارج شدند... باران در فکر فرو رفته بود..به هاگان فکر میکرد،بیچاره هاگان... چطور تونسته بااین وضعیت کنار بیاد...

هاگان:یه پارک همینجا هست بریم قدم بزنیم؟

باران:بریم...

هاگان:ببین باران،تو خیلی دختر خوبی هستی من اصلا به خودم اجازه نمیدم که بخوام راجع به تو فکرای ناجوری بکنم...ولی..

باران: ولی چی؟

هاکان: ولی چرا با آدمی مثل افشین دوست شدی؟

باران: آخه من از کجا میدونستم افشین همچین آدمیه؟ تا موقعی که باهم بودیم خیلی پسر خوبی بود... باهم قرار ازدواج گذاشته بودیم... حتی منو به خانواده اش معرفی کرد... ولی نمیدونم چرا یه دفعه اینطوری شد...

_خب اگه قصدش ازدواج نبود باید بهت میگفت... از آدمای عوضی متنفرم... من خودم تا قبل از اینکه عاشق تیارا بشم خیلی دوست دختر داشتم اما به همشون گفتم که نمیخوام باهاشون ازدواج کنم...

--ولی به من گفتی میخوای...

هاکان وسط حرف باران پرید: من به تو گفتم باهم باشیم اگه از هم خوشمون اومد باهم ازدواج میکنیم ولی وقتی تو گفتی رابطه من در حد دوستی باشه من قبول کردم و اصلا به ازدواج با تو فکر نمیکنم...

باران لبخندی زد و گفت: ممنونم... بریم روی اون نیمکت بشینیم؟

هاکان: بریم.

باهم به سمت نیمکت حرکت کردند که باران گفت: برنامه ات واسه آینده چیه؟

هاکان در حالی که روی نیمکت می نشست گفت: برنامه خاصی ندارم فقط میدونم بعد از فارغ التحصیلیم میخوام برم فرانسه زندگی کنم...

باران احساس کرد لحظه ای قلبش از حرکت ایستاد: واقعا؟

_آره واقعا... دیگه از نفس کشیدن متنفرم... باور کن هیچی نتونسته خوشحالم کنه تا حالا...

--هاکان تو بخوای میتونی همینجا بهترین زندگی رو واسه خودت بسازی.. یکم امید داشته باش...

_چه امیدی؟ به چی باید امید داشته باشم؟؟؟ تو از زندگی من چیزی نمیدونی. اگه بدونی بهم میگی خودتو بکش...

باران ناراحت شد و سرش را به زیر انداخت... که دوباره هاکان گفت یه لحظه بشین من برم بستنی بگیرم.

باران لبخندی زد: باشه برو...

هاکان برای خرید بستنی رفت و باران هم به حرفهای هاکان فکر میکرد.. دلش میخواست بداند در زندگی او چه گذشته که انقدر ناامید است...

در فکر بود که صدای مردانه ای او را به خودش آورد: خانم اجازه؟

سرش را بالا آورد و به پسری که دستش رابه حالت اجازه بالا گرفته بود نگاه کرد که پسر دوباره ادامه داد: خانم اجازه میشه شماره بدم؟

باران با خم گفت: برو آقا مزاحم نشو وگرنه...

پسر: وگرنه چی خانوم؟؟؟ وگرنه منو با خط کش میزنید؟

باران خواست از جایش بلند شود که هاکان را دید. قلبش از حرکت ایستاد...

هاکان با گامهای معمولی خود را با آنها رساند فاصله زیادی با آنها نداشت در چند قدمی آنها ایستاده بود...

یکی از پسرها بادیدن هاکان شماره ای روی زمین انداخت و قصد فرار کرد که پسر دیگر دست او را گرفت: وایسا اسکل.. ما ۲ نفریم ها...

هاکان بستنی ها را به دست باران که با ترس به او نگاه میکرد داد...

به پسرها نگاهی انداخت و خم شد و شماره را از زمین برداشت و آنرا نگاه کرد.. پوز خندی زد و گفت: چه رندم هست....

دوباره پسر هارو نگاه کرد و به سمت سطل آشغال رفت و شماره را داخل آن انداخت: اولاً شهر ما خانه ما... دوما کدومتون میگفت خانوم اجازه میشه شماره بدیم؟

یکی از پسرها بالحن لاتی اش گفت: من بودم...

هاکان: خب تو.. فردا با اولیا میای مدرسه...

کم کم به آنها نزدیک شد و دست مشت شده اش را محکم به صورت او زد...

باین ضربه پسر دیگر پا به فرار گذاشت و خودش هم از زمین بلند شد و فرار کرد...

هاکان که انتظار داشت دوباره باران گریه کند به سمت او برگشت و با تعجب به چهره خندان او نگاه کرد..

هاکان بالبخند گفت: چه عجب؟؟!! تو یه بار خندیدی...؟؟؟

باران باز با خنده گفت: آخه خیلی دعوای باحالی بود...

"باران"

از اون روزی که هاکان حالش بد شد خیلی فکرم رو مشغول خودش کرد... هم دلم براش میسوخت، هم دلم میخواست کمکش کنم...

آخه تو زندگیش چی بوده که همچین ناامید بود؟ کاش میتونستم بفهمم..

السا: چیه؟؟؟ تو فکری؟؟

_ تو فکر ها کانم..

السا چشمکی زد و گفت: عاشق شدی رفت. نه؟؟؟

_ نه فقط دلم بر اش میسوزه.. توی ماشین یه دفعه حالش بد شد... رنگش پرید، دستاش میلرزید... وای السا خیلی

ترسیده بودم...

السا: جدی میگی؟؟؟ چشم شد مگه؟

_ نمیدونم. فکر کنم یه سری مشکل روحی داره. یه اتفاقی توی زندگیش افتاده...

لیلی از آشپزخونه اومد بیرون: چه اتفاقی؟؟

دلم نمیخواست کسی از زندگیش چیزی بدونه...

_ نمیدونم بهم نگفت.. ولی فکر کنم خیلی بد بوده که با یاد آوریش اینطوری میشه...

السا: آخی... اصلا بهش نمیاد آدم مشکل داری باشه...

_ آره نمیاد ولی داره دیگه، فقط یکم زیادی توداره...

لیلی: حالا جون لیلی راستش رو بگو... ازش خوشت اومده؟؟؟

سرمو انداختم پایین: مسخرم نکنید ولی... آره امروز که باهم بودیم یکم ازش خوشم اومده... ولی ماهیچوقت

بهم نمیرسیم..

السا اخم کرد: زهرمار... چرا اونوقت؟؟؟

_ بخاطر اینکه من از اولش بهش گفتم که نباید راجع به ازدواج فکر کنیم... بهش گفتم که فقط باهم دوست

باشیم.. اونم قبول کرد..

السا بادستش زد تو سرم: خاک تو اون سر بی لیاقتت کنن.. آخه خر بی شعور.. چرا یکم بیشتر به کارات فکر

نمیکنی؟؟؟ این پسره پولداره... خوشگله... خوش تیپ و باکلاسه... دیگه چی میخوای؟؟؟ چرا همش لگد به بخت

میزنی؟؟؟

لیلی هم سری به نشونه تاسف تکون داد: واقعا متاسفم برات..

وقتی بچه ها اینجوری باهام حرف میزدن بلافاصله از کارام پشیمون میشدم و دلم میخواست زمان برگرده.. اما..

_خب حالا باید چیکار کنم؟؟؟

السا:هیچی... باید دلشو به دست بیاری.باید یه کاری کنی عاشقت بشه.

_چطوری؟

لیلی:مثل آدم... که البته از عهده جنابعالی خارجه...

_زهرمار..خب راهنماییم کنید دیگه...راستش خودمم بدم نمیاد که باهاش باشم..

السا ولیلی شروع کردن راه وروش به من ارائه دادن...

"هاکان"

کفشامو درآوردم ورفتم تو... طبق معمول بچه نشسته بودن وقلیون میکشیدن....

مهراد تا منو دید با پوز خندگفت:چی شد؟؟؟

_نمیدونم... سونوگرافی نرفتم.

یاشار:زهرمار مثل آدم بیا بشین تعریف کن...

_بزار پارک کنم بعد شروع کنید سوال پرسیدن..

یاشار:خب؟خوش گذشت؟

_جات خالی..جلو دختره آبروم رفت...

مهراد:خب دیوانه توی کوله ات واست مای بی بی گذاشته بودم نمیداشتی متوجه بشه...

_آخه مای بی بی خودتو گذاشته بودی سائز من نبود...

مهراد:داداش توکه ماشالله مانکنی همه چی اندازت میشه..

بی حوصله گفتم:تو الان اینجا خیار دیدی انقد نمک میپاشی؟

آرمان:خب بیا تعریف کن دیگه.

_نمیشه...شرط داره..

آرمان:چه شرطی؟

_قلیونو بدید من بکشم..

یاشار: بمیری... بیا بکش ولی زودتر بنال.

رفتم قلیون رو ازش گرفتم و درحالی که میکشیدم گفتم: جونم براتون بگه که داداش ها کانتون باز داره عاشق میشه...

بلافاصله مهرداد به سرفه افتاد. منم سریع گفتم: نمیشه... عاشق نمیشه..

یاشار و آرمان خندیدن و یاشار گفت: تو این چندروز عاشقش شدی؟

جدی شدم و گفتم: نه عاشق که نشدم فقط خیلی ازش خوشم اومده.. خیلی دختر خوب و خانومیه..

یاشار هم جدی گفت: پس میتونه انتخاب درستی برای تو باشه؟

_ اون میتونه انتخاب درستی برای من باشه.. اما من انتخاب درستی برای اون نیستم... تازه اون گفته نمیخواه باهام ازدواج کنه، گفته فقط باهم دوست باشیم...

یاشار: حالا اون یه چیزی گفته مطمئن باش از خدایم هست.. بعدشم، چرا میگی انتخاب درستی واسه اون نیستی؟

_ آخه توی ماشین حالم بد شد...

نذاشت ادامه حرفمو بزنم: چی؟؟؟؟ حالت بد شد؟؟ آخه نفهم مگه نگفتم قرصاتو بخور بعد برو... اگه اون پیشت نبود چیکار میکردی ها؟؟؟ لابد پشت فرمون حالت بد شد؟؟؟ خیلی بی فکری ها کان.. خیلی.

_ بیخیال بابا.. خلاصه اینکه باران خیلی ترسیده بود...

مهرداد: حالا کلک اگه میگی عاشقش نشدی چرا داری راجع به ازدواج باهاش حرف میزنی؟

_ عاشقش نشدم، هیچ خری هفته ای عاشق نشده.. گفتم دختر خوبیه شاید بتونه جای تیارا رو برام بگیره... باعشق که به جایی نرسیدیم، شاید این دفعه بدون عشق شروع کردم... به نظرم عشق بعد از ازدواج پایدار تر از عشق قبل ازدواجه... تجربه ثابت کرده..

گوشیم زنگ خورد... بابام بود: بله؟

بابا: سلام پسرم خوبی؟

_ سلام ممنونم. شما خوبی؟

-- قربانت خوبم.. کجایی؟ اون شب کج رفتی؟

_ خونه ام. اون شبم رفتم خونه دوستم. بچه ها چطورن؟ مهسان؟ هامین؟

--خوبن..سلام میرسونن.نمیخوای بیای خونه؟

_فعلا نه.یعنی اصلا نه..میخواستم پیام اما پشیمون شدم راستش اصلا نمیتونم کنار پیام

--آخه چرا؟؟؟ پسر من چندبار باید ازت معذرت خواهی کنم؟؟؟ درکم کن دیگه.. پشیمونم بخدا...

_بازم راجع بهش فکر میکنم...

--باشه هاکان جان.ناامیدم نکن... فقط خواستم بدونم که حالت خوبه..خب دیگه بامن کاری نداری؟

_نه ممنونم که زنگ زدی.

--چیزی احتیاج نداری؟هرچی خواستی بهم بگو.

_نه چیزی احتیاج ندارم..فعلا خدافظ.

--خدافظ.

۳ماه از رابطه شان باهم میگذشت... باران از حسش به هاکان میترسید..هرروز دلش برای هاکان تنگ میشد و سعی داشت به هر بهانه ای هست هاکان را ببیند... زندگی هاکان برایش مهم شده بود..وقتی او را ناراحت و افسرده میدید دلش میلرزید...

به نظرش خیلی برای این احساس زود بود..هیچوقت تصورش را نمیکرد که عاشق این پسر مغرور شود... هیچوقت فکر نمیکرد بتواند با او کنار بیاید... هرشب موقع خواب به او فکر میکرد..از خودش بدش می آمد...از اینکه انقدر زود به کسی وابسته میشد از خودش متنفر میشد... دلش نمیخواست باز هم شکست بخورد... خوب میدانست که هیچوقت به هاکان نخواهد رسید... اما...

در مقابل هاکان هم از باران خوشش می آمد اما نمیخواست چیزی بگوید... از همان ابتدا باران با او اتمام حجت کرده بود و او نباید بیشتر از این دل به باران میبست... باران را دوست داشت وقتی با او بیرون میرفت حالش از همیشه بهتر بود..کنار او احساس آرامش میکرد و او را برای قلب پاک و مهربانش تحسین میکرد...

باران همیشه دلش میخواست راجع به تیارا بداند... میخواست خود را با تیارا مقایسه کند..دلش میخواست او هم مانند تیارا مورد علاقه هاکان باشد... اما به نظرش هاکان فردی مغرور بود که هیچ دختری دل نمیداد... اگر میدانست هاکان هم او را دوست دارد،انگار تمام دنیا را به او میدادند..خیلی از زبان هاکان تعریف خود را شنیده بود اما هیچ کلمه عاشقانه ای که بتواند دل او را خوش کند نشنیده بود...

"باران"

داشتم از کلاس برمیگشتم که هاکان رو دیدم باخنده بهش سلام کردم:سلام خوبی؟

هاکان: سلام سلام بارون خانوم.. چگونه ای؟

_ صد بار بهت گفتم نگو بارون..

-- پس چی بگم؟ تگرگ خوبه؟

باخنده گفتم: زهرمار.. کجا میرفتی؟

-- کلاس دارم میرم دانشگاه..

_ آها... منم دارم میرم خونه.

-- خیلی خب تو برو خونه کلید و بده منم شب میام.

کتابمو محکم زدم توی سرش: بی شعور...

هاکان در حالی که سرشو گرفته بود: آخ.. چطور دلت میاد منو بزنی آخه؟

توی چشمش نگاه کردم، واقعا من چطور دلم اومد؟؟؟؟ وای خدا نزار من بیشتر از این عاشقش بشم.. خدایا بزار حداقل بعدا بتونم فراموشش کنم.

از هم دیگه خدافظی کردیم و من راهی خونه شدم.. توی راه همش به هاکان فکر میکردم.. خدایا چرا من اون حرف رو زدم؟؟؟ خدایا چرا میخواد بره فرانسه؟؟؟ ای خدا دارم دیوونه میشم... خدایا چی میشه منو دوست داشته باشه و یه بار دیگه بهم پیشنهاد بده؟؟ یعنی میشه؟؟؟

اگه اون منو بخواد حتما میشه... باید منو بخواد همونجوری که من تو این مدت خیلی کوتاه ازش خوشم اومده و واسش هرکاری میکنم...

باید یه کاری بکنم که عاشقم بشه... باید بهش میگفتم که ازش خوشم میاد.. باید بهش بگم دوست دارم... اما مگه من دوسش دارم؟؟؟ باید اول از حس خودم نسبت به اون مطمئن بشم...

خودم همه کارارو خراب کرده بودم... آه...

داختم باخودم حرف میزد که صدای آشنایی شنیدم... سرمو بالا آوردم و شیما وافشین رو دیدم... خشکم زد..

همیشه میدونستم خدا جواب آدم بدا رو میده.. اما به این سرعت؟؟؟

خدایا من راضی نبودم که شیما روی اون صندلی چرخ دار بشینه.. اما مگه لیاقتش نبود؟؟؟ خدایا من که اینو نخواستم اما بزرگیتو شکر...

یه لحظه افشین منو دید و سرشو پایین انداخت... بعد از چند لحظه افشین ویلچر رو به حرکت درآورد و حرکت کردن..

دیگه زیاد واسم مهم نبودن... اصلا بهشون فکر نمی‌کردم، در حال حاضر هاکان از همه چی برام مهم تر بود... میدونستم خیلی احمقم ولی نه دیگه تا این حد... من خودم بهش گفتم در مورد ازدواج حرف نزنیم بعد خودم عاشقش شدم... خوبه والله..

هاکان ترم آخر بود.. یعنی اینکه بعدش میره فرانسه... من چیکار کنم؟؟؟

خدایا کمکم کن...

"هاکان"

آخرین کلاس این ترم هم تموم شد. ترم بعد آخرین ترم بود.. دیگه تموم میشد...

گوشیم رو برداشتم و شماره باران رو گرفتم: الو

باران: الو سلام عزیزم. خوبی؟

_ ممنونم مرسی... خوش اخلاق شدی؟

-- یعنی قبلا خوش اخلاق نبودم؟ خیلی نامردی.

_ نه همیشه از این خبرا نیست که بگی عزیزم و...

پرید وسط حرفم: ای بابا اصلا بیخیال... خب چه خبر؟

-- خبری نیست... خواستم بهت بگم حاضر شی بریم خرید.. واسه عید.

_ آخ جووووون.. باشه الان آماده میشم میام بیرون مجتمع... زودبیای ها..

خندیدم و گفتم: باشه زودباش..

یه مسیر رو پیاده رفتم و یه مسیر رو تاکسی گرفتم...

باران جلوی در مجتمع وایساده بود.. مثل همیشه عالی به نظر میرسید.. خوش تیپ و جذاب...

از کنارش رد شدم و گفتم: خانوم شما از چه گرمی استفاده میکنید انقدر پوستتون جوون مونده.؟؟؟

با ذوق نگام کرد: وای اومدی؟؟؟

_ نه من ۲ تا چهارراه پایین ترم تا ۲۰ دقیقه دیگه اینجام.

خندید و گفت: کوفت.. خب بریم دیگه..

_ بریم عزیزم..

پیاده به سمت بازار به راه افتادیم.. با اصرار زیاد، باران بالاخره راضی شد من برایش لباس بخرم... اونم گفت به شرطی قبول میکنه که همه چی رو به سلیقه خودم برایش بگیرم...
وقتی داشتیم برایش مانتو انتخاب میکردم متوجه نگاه های خیره اش میشدم... وای خدا عشق نه!! خواهش میکنم...
وقتی از مغازه اومدیم بیرون باران گفت: هاکان؟

_جانم؟

--میشه یه چیزی بهت بگم؟

_بگو؟

--من... من... من دوست دارم هاکان... اگه میشه.. یکم راجع به ازدواج..

نداشتم ادامه حرفشو بزنه: خواهش میکنم ادامه نده... حق باتو بود باران ما فقط باید باهم دوست بمونیم.
بدنم یخ کرده بود.. اصلا دلم نمیخواست به این زودی بینمون از این حرفا باشه.. ۲ماه رابطه خیلی زود بود برای این حرفا، نمیخواستیم باران به من وابسته بشه...

اشک توی چشاش جمع شد ولی اجازه نداد سرازیر بشن... سرشو انداخت پایین و خیلی آروم گفت: باشه.. معذرت میخوام هاکان فقط میخواستیم حرف دلمو بهت بزنم...

_بین باران.. من فقط امسال ایرانم، ما نمیتونیم باهم ازدواج کنیم... خودت اینو گفتی مگه نه؟؟؟

--آره من گفتم... یه دفعه نمیدونم چم شد.. اصلا بیخیال شو... بریم خونه دیگه خریدمون هم که تموم شد.

_باشه بریم.. خودمم تحمل اون جو سنگین رو نداشتم من از باران خوشم میومد، ولی نه اونقدر که بخوام بهش بهش بگم من دوست دارم بیادرمورد ازدواج فکر کنیم...

باران خیلی ناراحت به نظر می رسید و کل مسیر سرش پایین بود.. کلافه شدم و گفتم: باران!!!!

نگام کرد: جانم؟

_چرا اینجوری میکنی؟ خب قرارمون از همون اول همین بود...

لبخندی زد: خب حالا چی شده مگه؟ یه حرفی زدم و کلی هم پشیمونم.. حق باتوئه من نباید بیشتر از این بهت دل ببندم.. چون فقط به ضرر خودمه وقتی بری بازم مثل همیشه منم که باید تنها بمونم، غصه هاش میمونه واسه من..

یه قطره اشک از چشمش افتاد، سریع بادست پاکش کرد: هاکان، افسسین منو با نامردی گذاشت کنار ولی تو... خیلی مردی که بدون هیچ انتظاری خواستی با من باشی که جفتمون از تنهایی در بیاییم.. خیلی مردی که از الان داری میگی که قصدت ازدواج نیست... ممنونم هاکان من از رفتار خوبت باخودم برداشت بدی کردم... مثل همیشه

زود قضاوت کردم... مثل همیشه احساساتی شدم... من نباید تو رو دوست داشته باشم و بهت وابسته بشم... ولی خاک توی سر من که شدم...

نفس عمیقی کشیدم و گفتم: ببین باران، تو خیلی دلت پا که... خیلی دختر پاکی هستی... شعار نیست، جدی دارم میگم... لیاقت تو خیلی از من بیشتره... تو باید با یکی باشی که لیاقتت رو داشته باشه... من لیاقت تو رو ندارم... بخدا ندارم... من یه پسر مریضم که جنبه ۲ تا مشکل رو نداشتم... من خیلی ضعیفم خیلی... بخدا به لطف اون قرصا میتونم عادی باشم...

من سیگاریم باران... من بی خانواده ام... من هیچی ندارم... خونه ندارم... ماشین ندارم... اخلاق ندارم... من هیچی نیستم... چطوری میخوای با پسری که هیچی نداره زندگی کنی؟ با یه دانشجوی ساده ای که از دار دنیا یه بابای پولدار داره که...

ساکت شدم و اجازه دادم به حرفام فکر کنه...

باران بدون هیچ حرفی فقط با سر گفته هایش را تایید کرد، هاکان هم دیگر چیزی نگفت... باران چشم به زمین دوخته بود و منتظر بود هاکان حرف بزند ولی هاکان هم چنان ساکت بود... باران نگاهی به هاکان انداخت: هاکان؟
هاکان: بله؟

باران: تو منو دوست نداری؟

هاکان ایستاد و نگاهش کرد: معلومه که دوست دارم این چه حرفیه؟ ولی باران تو باید موقعیت خودتو، موقعیت منو درک کنی...

باران دوباره قطره اشکی ریخت: به نظر تو من خیلی دختر احمقیم؟

هاکان با کلافگی گفت: ؟؟؟؟ این چیه حرفیه میزنی؟؟ معلومه که نه.

پس چرا انقدر زود وابسته میشم؟؟

هاکان سرش را خاراند و گفت: نه خدایی از اون لحاظ احمقی...

هاکان خندید و باران با دلخوری نگاهش کرد و دوباره به راه افتادند... داخل مجتمع از همدیگر خدافظی کردند و به خانه رفتند...

"هاکان"

حرفای باران اعصابم رو خورد کرده بود... آخه چرا باید عاشق من میشد؟ مگه ما بهم نگفته بودیم که بی خیال ازدواج باشیم؟ دلم براش میسوخت اون از افشین... اینم از من... من باران رو دوست داشتم، خیلی خیلی خیلی هم

دوسش داشتیم اما نمیخواستیم که بخاطر من زندگیش خراب بشه.. شاید به خاطر دوست داشتن زیادم بود که نمیخواستیم بهم نزدیک بشه و وابستم بشه...

کلید رو توی قفل در چرخوندم و رفتم تو... همه داشتن آماده میشدن و وسایلشون رو جمع میکردن...
_کجا؟

آرمان: میریم تهران... حاضر شو باهم بریم..

_کلاساتون تموم شد؟

آرمان: آره.. سریع حاضر شو..

_من نمیام.. عیدتونم پیشاپیش مبارک..

مهرداد: آرمان جان وقتی میدونی فایده نداره بیخیال بهش نگو..

بشنکی زدم و گفتم: دقیقا حق با مهراده... یاشار کو؟؟؟

مهرداد به اتاق اشاره کرد.. رفتم سمت اتاق و در رو باز کردم: به به آقا یاشار به سلا...

وقتی دیدم هول کرد و یه چیزی پشتش قایم کرد حرفمو قطع کردم..

کمی نگاهش کردم و گفتم: اون چی بود؟

رنگ یاشار پرید و گفت: ها؟؟؟ هی... هیچی...

بهش نزدیک شدم و گفتم: اگه چیزی نبود اینجوری هول نمیکردی.. میخوام ببینم چی بود..

یاشار: ب.. بخدا.. چیزی... نبود.

کلافه گفتم: یاشار خواهش میکنم اعصابمو خورد نکن.. بده ببینم..

یاشار: چرا گیر دادی اصلا؟ عکس یه نفره که نمیخوام ببینی..

کنترلمو از دست دادم با صدای بلندی گفتم: پس چرا دست و پاتو گم کردی لعنتی؟

باترس توی چشم نگاه کرد و چیزی نگفت..

دوباره داد زدم: بهت گفتم بدش به من..

یاشار سرشو انداخت پایین و عکس و انداخت و خودش از خونه رفت بیرون. به آرومی به سمت عکسی که برعکس

روی زمین افتاده بود رفتم... و آروم برش داشتم...

از چیزی که دیدم دستام شروع به لرزیدن کردن... خدایا من چه گناهی کردم آخه؟؟ عکس خواهر من دست دوست من چیکار میکنه؟

دلم میخواست الان یاشار اینجا بود تا تیکه تیکه اش میکردم ولی خودش فهمید چیکار کرده و سریع رفت بیرون...

برگشتم و خواستم از اتاق برم بیرون که دیدم مهرداد و آرمان دارن منو نگاه میکنن. باعصبانیت زدم تو سرم خودم و داد زدم: چیه؟؟؟

مهرداد سرشو انداخت پایین و گفت: یاشار ۲ساله که خواهر تو دوس داره..

پوزخندی زدم و گفتم: یعنی رفاقتمون فقط به خاطر...

آرمان نداشت حرفمو تموم کنم: نه بخدا.. خودتم خوب میدونی یاشار جونشو واسه رفیقش میده ولی خب از خواهرتم خوشش اومده.. تو یاشار رو میشناسی میدونی پسر بدی نیست... قرار بود این سری که میره خونه با مامانش حرف بزنه که برن با خانواده تو حرف بزnen.

_ خب نمیشد به منم بگه؟

مهرداد: خودش خیلی خواسته بهت بگه ولی سریع پشیمون میشد و میگفت روم همیشه به هاگان بگم.. اگه به هاگان بگم ناراحت میشه؟... از این حرفا دیگه...

مهرداد و آرمان از اتاق رفتن بیرون روی زمین نشستیم و به عکس خیره شدم مهسان توی عکس لبخند زده بود.. منم لبخند زدم، یعنی خواهر دوست داشتنیم انقدر بزرگ شده بود؟؟؟ عکسشو بوسیدم و لای کتابم گذاشتمش...

از اتاق رفتم بیرون که دیدم مهرداد و آرمان وسیله به دست قصد رفتن دارن.. دستمو روی موهام کشیدم و گفتم: دارید میرید؟

مهرداد: آره دیگه داداش.. عیدتم پیشاپیش مبارک...

بعدش اومد باهام روبوسی کرد: ازت خواهش میکنم برگرد خونه که کدورتا کنار گذاشته بشه...

آرمان هم باهام روبوسی کرد و ازم خواست برگردم خونه... وسایل یاشار هم دست آرمان بود و داشت باخودش می برد، چیزی نگفتم و بعد رفتنشون اومدم دراز کشیدم... مهسان بزرگ شده بود؟؟؟

"باران"

خودمو خیلی نگه داشتیم که جلوی هاگان گریه نکنم تا حدودی موفق شدم اما وقتی ازش خدافظی کردم تا توی خونه اشک ریختم..

السا با نگرانی اومد جلو و منو بغل کرد:چی شده عزیزم؟؟؟

نتونستم جواب بدم و فقط گریه کردم..لیلی هم اومد کنارم و ایساده:چیزی شده عزیزم؟؟

من هیچی نمیگفتم و فقط گریه میکردم اصلا نمیتونستم باور کنم که هاگان منو نمیخواست..مطمئن بودم هاگان منو دوست داشت... از نگاهاش می فهمیدم پس چرا می گفت ازدواج نکنیم؟؟

لیلی با محبت بغلم کرد:آجی خوشگلم... گریه واسه چیه؟چرا بهمون نمیگی چی شده؟

سرمو بالا آوردم:هاگان... بهم گفت... بهم گفته که... ما..نمیتونیم ازدواج..کنیم..من چرا انقدر احمقم؟

السا:؟؟؟ چرا آخه؟؟؟ تو بهش چیزی گفتی؟

_بهش گفتم دوسش دارم..اونم گفت دوسم داره ولی... نمیتونیم ازدواج کنیم...

لیلی:غلط کرده..باید از خداشم باشه..

السا:مطمئن باش داره امتحانت میکنه اگه دوسش داری نباید کنار بکشی..

منو نشوندن روی زمین و لیلی برام چایی آورد:این جعبه ها چیه؟

_اینا رو هاگان با سلیقه خودش برام خریده..

پوز خندی زد و گفتم:واسه عیدیم...

السا بشکنی زد:حله دیگه...بابا طرف دوست داره...آخه کدوم خری واسه یه دوست ساده انقدر پول خرج

میکنه؟خب حتما میخواست دیگه

لیلی هم لبخندی زد:آره موافقم...

با این حرفاشون منم آرام میشدم...

السا یکی یکی لباسارو نگاه میکرد و زیر لب به هاگان فحش میداد:بی شرف چه سلیقه ای هم داره... اینو ببین

لیلی..وای بی شعور چه خوش سلیقه اس...

لیلی هم لباسارو پرو میکرد...

درخانه هرکس به کاری مشغول بود فقط یک ساعت به تحویل سال مانده بود.. مهسان و هامین سفره هفت سین را میچیدند،کوروش مشغول میوه خوردن بود و حامد هم کنار سفره ایستاده بود و نظر میداد..

سحر (نامزد حامد) هم کنار حامد ایستاده بود و به آنها نگاه میکرد..

مهسان: سحر جون نمیخواهی کمکم کنی؟

سحر: وای نه عزیزم.. اینطوری راحت ترم.

مهسان لبخند زوری زد: اوهوم...

هامین: کمک لازم نیست مهسان جان تموم شد...

کوروش راهم صدا کردند که سفره را ببینند.. کوروش بالبخند به سفره نگاه کرد: به به.. مرسی بچه ها.. آفرین به این سلیقه.. خیلی زیبا شده.

سحر: فقط نیم ساعت مونده ها... بیاید بشینید..

مهسان: صبرکن من دوربین رو بیارم...

مهسان دوربین به دست مشغول فیلمبرداری شد.. از سفره هفت سینشان فیلم گرفت.. سپس از تک تک اعضای خانواده آرزویشان را پرسید..

۱۵ دقیقه به تحویل سال مانده بود که آیفن به صدا درآمد..

هامین: یعنی کیه؟

حامد: خب برو در روباز کن تا بفهمی کیه..

هامین به سمت آیفن رفت و سپس با صدای بلندی گفت: وای تویی؟؟ خیلی خوش اومدی.. بدو بیا تو..

کوروش: کی بود هامین؟

هامین با لبخند گفت: الان میفهمید...

بعد از چند دقیقه هاکان با دسته گل زیبایی وارد شد.. مقابل آنها ایستاد و گفت: سلام.

همه با خوشحالی جواب سلامش را دادند.. البته به جز حامد...

کوروش هاکان را در آغوش گرفت: پسرم خیلی ممنون که برگشتی به خونت.. خوش اومدی عزیزم.

هاکان: ممنونم بابا... راستی نمیخواهید این خانم زیبا رو معرفی کنید؟

سحر با این توصیف هاکان لبخندی زد که هامین گفت: ایشون سحر جان هستند.. نامزد حامد..

هاکان لبخند غمگینی زد.. یعنی آنقدر بی ارزش بود که نباید از نامزدی برادر بزرگش باخبر میشد؟؟ مگر او هم برادرشان نبود؟

دوباره همه سرجاهایشان نشستند ومنتظر شدند سال نو شود .که مهسان دوربین فیلم برداریش را برداشت و به هاگان گفت:هاگان همه آرزو هاشون رو گفتن..توام بزرگترین آرزو تو قبل تحویل سال بگو..

هاگان کمی فکر کرد وگفت:آرزو که...امیدوارم همیشه بتونم اینطوری کنار تون شاد باشم... فقط... فقط... ای کاش الان مامانم کنار ما بود..

باین حرف هاگان همه به فکر فرو رفتند..تازه جای خالی لیلا کنار سفره هفت سین را حس کردند..ای کاش لیلا بود...

وقتی هاگان جو سنگین خانه را دید گفت:الان سال تحویل میشه همه عیدی هاتون رو آماده کنید دیگه..

باین حرف دوباره همه لبخند زدند..شاید از ته دل نه..اما میخواستند این لحظه را شاد باشند...یا حداقل خانواده را ناراحت نکنند..

بعد از چند دقیقه سال نو شد وهمه شروع به روبوسی باهم کردند...وعیدی هایشان را به هم دیگه دادند...

هاگان برای مهسان یک دستبند ویک انگشتر خریده بود که انگشتر را به سحر داد...

"هاگان"

چند دقیقه بعد از سال تحویل سریع رفتم توی اتاقم وبه باران زنگ زدم.

_الو سلام.عیدت مبارک

--سلام خوبی هاگان؟عیدتو هم مبارک

_ممنونم مرسی... اولین کسی هستی که دارم عید رو بهش تبریک میگم..البته بجز خانواده.

--واااای مرسی ممنونم عزیزم.

_خوشحال نشو... شوخی کردم.

خندید وگفت:مسخره..

_خب چه خبر؟

--خبری نیست.سلامتی..شماچه خبر؟تنهایی؟

_نه تنها نیستم.

--بچه ها پیشت موندن؟؟؟

_نه بابا... راستش من اومدم خونه...

--چی؟؟؟ جدی میگی؟؟؟ وای هاکان خیلی خوشحالم کردی بهترین هدیه ای که میتونستم بگیرم همین بود..

لبخندی زدم: مرسی. خب من باید به بچه ها زنگ بزنم. دوباره بهت زنگ میزنم کاری نداری فعلا؟

--نه مواظب خودت باش..

_خدافظ بارون .

--دوست دارم هاکان..خدافظ..

این روگفت و سریع گوشی رو قطع کرد..

لبخندی زدم و عکسش رو که توی گوشیم بود رو بوسیدم....

به همه بچه ها اس دادم وعید رو تبریک گفتم... و اونا هم سریع جواب دادن..

مهسان واسه شام صدام زد:هاکان... داداشی... بیا شام بخور..

منم باصدای بلندی گفتم:مهسان یه لحظه بیا تو اتاق من..

بعد از چندلحظه مهسان بالبخندگفت:جانم داداشی؟

روی تخت نشسته بودم اشاره کردم بیاد کنارم بشینه..اومد کنارم نشست:چیزی شده؟

توی چشاش نگاه کردم:تو... تو... بیخیال..نظرت راجع به یاشار چیه؟

باشک گفت:چطور مگه؟

_آخه یاشار از تو خوشش میاد...

مهسان:چی؟؟؟ یاشار؟؟؟ از من؟؟؟

_آره..نظرت چیه؟؟؟

سرشو انداخت پایین:نمیدونم چی بگم داداش...شوکه شدم..

_فقط نظر تو بگو..

مهسان:به نظرم پسر خوبیه...

لبخندی زدم وگفتم:به کسی چیزی نگو فعلا...بریم شام بخوریم؟

مهسان نگام کرد:بریم.

پیشونیش رو بوسیدم و باهم رفتیم پایین ودور میز نشستیم و مشغول خوردن شام شدیم...

حامد: چی شد تصمیم گرفتی که برگردی؟

نگاش کردم: همینطوری.. خواستم عید رو پیش خانوادم باشم..

حامد: خوبه یادت افتاد که خونواده داری..

نفس عمیقی کشیدم و گفتم: آخه خونوادم باهام مثل یه خونواده رفتار نکردن.. من چند وقت پیش فهمیدم که شما خونوادمید.. باورت میشه؟

حامد باخشم داشت نگام میکرد: اینارو نگی چی بگی؟

دیگه ازش حساب نمی بردم، احترامش هم که...

_ اینارو نگم یه چیزی میگم که از خجالت ذوب بشی...

توجاش نیمخیز شد که سحر دستشو گرفت... بابام هم عصبانی شده بود: این حرفا واسه چیه شب عیدی؟ مثلاً شما برادرید

بدون توجه به حرفای بابام واسه خودم یه لیوان آب ریختم و قرصامو از جیبم در آوردم و با همه رو باهم خوردم و یه لیوان آب هم خوردم و از جام بلند شدم و به اتاقم رفتم...

یاشار به همراه خانواده جلوی در خانه آریامنش ایستاده بودند و منتظر باز شدن در بودند.

یاشار گل را به دست داشت و مادرش هم شیرینی در دست داشت.. در باز شد و یکی یکی وارد خانه شدند.

هاکان هم کنار در ایستاده بود و به مهمان ها خوش آمد می گفت... وقتی به یاشار رسید او را در آغوش گرفت و به شوخی زیر گوشش گفت: امیدوارم خطایی ازت سرزنه و گرنه خودم گوشتو میبرم..

یاشار گل را به دست مهسان داد، خندید و گفت: چش—ش—م..

همه نشستند. یاشار کنار هاکان نشسته بود و با هم صحبت میکردند..

یاشار: چه خبر از باران؟

هاکان: هیچی.. اونم هست.. منم هستم.. میگذره.

یاشار: خوبه... در موردش هیچ تصمیمی نگرفتی؟

هاکان به چهره جدی یاشار نگاه کرد و سرش را به زیر انداخت و آرام گفت: نه... من قرار نیست اینجا زندگی کنم، نمیخواهم در موردش تصمیم بگیرم.

یاشار با صدای آروم تری گفت: یعنی چی یاشار؟؟ واسه چی میخوای بری؟

_نمیتونم اینجا زندگی کنم..طیقت هیچی رو ندارم بخدا... همه چی داره عذابم میده..نمیتونم یاشار..نمیشه..

یاشار نفس عمیقی کشید وگفت:تصمیمت جدیه؟

_آره.

--کی میری؟

_بعد از این ترم میرم...خوب شد تابستون ترم داشتم وگرنه باید باشما تموم میکردم.

--آخه خر نفهم چرا انقدر زود تصمیم میگیری واسه زندگیت؟یه دختر خوب و خوشگل و تحصیل کرده پیدا کردی
خب بشین همینجا باهاش ازدواج کن برو سر خونه زندگیت...

هاکان که از بحث های طولانی بیزار بود بی حوصله گفت:باشه درموردش فکر میکنم..

بعد باخنده گفت:فعلا واسه یه موضوع مهم تر اینجاییم..

یاشار هم لبخندی زد و سرش را پایین انداخت.

درهمین لحظه پدر یاشارگفت:خب بریم سر اصل مطلب که واسه همین موضوع اینجاییم... پسر من رو که
سالهاست می شناسید... همسن هاکان جونہ... درسشم که به امید خدا سال بعد تموم میشه... خونه وماشین و کار
وزندگی چیزی کم وکثر نداره... اخلاقشم که از هاکان جان بپرسید...

یاشار به مهسان نگاه کرد ولبخند زد...مهسان هم همین کار را کرد.

پدر یاشار و پدر هاکان باهم به گفت وگو راجع به بچه ها پرداختند و همه ساکت به آنها گوش میدادند..

بعد از اتمام موضوع صحبت هایشان مهسان و یاشار باهم به حیاط رفتند تا باهم حرف بزنند...

باران آب پر تغالشو روی میز گذاشت و گفت:آخه چطور ازم انتظار داری ناراحت نشم هاکان؟

نفس عمیقی کشیدم و به صندلی تکیه دادم:ببین باران به هر حال من باید برم..میخوام اونجا زندگی کنم..اصلا بگو
ببینم تو چرا باید ناراحت بشی؟

باران سرشو انداخت پایین وگفت:هاکان من وابستت شدم...درست وقتی که افشین تنهام گذاشت تو دستمو
گرفتی..توی شرایط روحی مناسبی نبودم..اگه تو نبود من حالا حالاها درگیر افشین بودم..تو بهم کمک کردی که
فراموشش کنم..تو..

باران ساکت شد که صدای موسیقی آروم کافی شاپ باعث شد توی چشم نگاه کنه..دستای منو ول نکن که تعادل
ندارم...

اشک توی چشمش جمع شد،لبخند تلخی زد و گفتم:حرف دل تورو میزنه؟؟

سرشو چندبار به نشون مثبت بالا و پایین کرد که اولین قطره اشک از چشاش افتاد..
خدایا باید چیکار میکردم؟ پیشونیمو کمی با دستم ماساژ دادم و گفتم: پاشو بریم..
باران کیفشو برداشت و از جاش بلند شد، بهش نگاه کرد چشاشو بیش از حد معمول باز کرده بود که اشکاش
سرازیر نشه..
پوفی کشیدم و بول رو روی میز گذاشتم و همراه باران از کافی شاپ بیرون اومدیم...
داشتیم قدم میزدیم که گفت: هاکان؟
بدون اینکه نگاهش کنم گفتم: بله..
سرجاش ایستاد و آستین کتمو گرفت، به چشماش که بازم پر اشک بود نگاه کردم که با بغض گفت: معذرت
میخوام.. من.. من.. من نمیخواستم.. که اینطوری بشه..
سرشو انداخت پایین..
هیچی نگفتم.. اونم وقتی سکوتمو دید دوباره شروع به قدم زدن کرد..
منم کنارش قدم زدم: ببین باران.. من باید برم.. چون من.. چون من نمیخوام باشم و عروس شدنشو ببینم..
پوزخندی زد و گفت: پس هنوز دوشش داری..
سری تکون دادم و گفتم: نمیدونم دوشش دارم یا نه.. اما.. اما.. نمیتونم کنار اون ببینمش..
_ اوهوم.. میفهمم.. اما من تونستم.. من تونستم شیمارو.. دوستمو.. کنار افشین ببینم..
_ باران من اینجا نمیتونم زندگی خوبی داشته باشم.. لطفا درک کن..
باران با ناراحتی گفت: من هر چی بگم نظرت تغییر نمیکنه نه؟
به نیم رخش نگاه کردم: متاسفم اما نه..
_ خوبه.. لطفا منو برسون خونه.
این روزا همش دنبال کارای ویزا و پاسپورت بودم.. درس داشت تموم میشد و باید کم کم به فکر می افتادم...
باران خیلی ناراحت بود از رفتنم همش می خواست منصرفم کنه.. اما موفق نمیشد.
کلاس که تموم شد به باران زنگ زد: الو سلام
باران: سلام خوبی؟

_قربانت.. کجایی؟

--خونه، تو کجایی؟

_من دارم میرم دنبال کارای...

نذاشت حرفم تموم بشه: کارای ویزا.. پاسپورت...

بعد بالحن ناراحتی گفت: هاکان من چقدر برای تو ارزش دارم؟ من چقدر برات مهمم؟

_خب معلومه که خیلی زیاد...

--من ازت خواهش میکنم نرو.. من ازت میخوام که بمونی.. بخاطر من بمون خواهش میکنم.

_بسه باران.. من نمیتونم بمونم باید برم...

--به خاطر تیارا داری میری آره؟

_آره باران... به کسی نگفتم ولی دارم فرار میکنم.. بخدا دارم فرار میکنم... ۱ماه دیگه عروسیشه... نمیتونم بمونم.

--یعنی انقدضعیفی که نمیتونی تحمل کنی؟

_ضعیف نیستم.. احساس حقارت میکنم.. دوست ندارم باشم می فهمی؟

--باید بمونی هاکان.. واسه اینکه من دوست دارم... تو باید بمونی.. بخاطر من باید بمونی.

یه نفس عمیق کشیدم و گفتم: من باید قطع کنم. کاری نداری؟

--باشه قطع کن. خداحافظ

بدون خداحافظی قطع کردم... من نمیتونستم بمونم، همین الانشم به زور میتونم تحمل کنم که اونا باهمن... بعد پیام

توی عروسیشون برقصم؟

حالم از میلاد بهم میخورد، نمیدونم وقتی من عصبانی میشدم و ناراحت بودم دقیقا چی به اون می رسید که انقدر خوشحال میشد.

بی هدف توی خیابونا قدم میزدم و با خودم فکر می کردم.

"باران"

امشب همه واسه جشن پایان تحصیلی هاکان خونشون دعوت بودن.. منم میخواستم برم.. آخه شاید آخرین باری بود که می تونستم ببینمش..

آماده شده بودم و جلو آئینه وایسادم.. به خودم نگاه کردم.. خدایا چرا کسی منو نمیخواست؟ خدایا چرا همه منو میزارن کنار و میرم دنبال زندگیشون؟

تصمیم گرفته بودم حاکان رو فراموش کنم و دیگه به هیچ پسری فکر نکنم.. ارزش نداشتن و اسشون ناراحت باشی...

دوباره به خودم نگاه کردم.. اشک تو چشام جمع شده بود.. مثلاً میخواستم برم جشن.. انقدر ناراحت بودم که کنترل اشکام دست خودم نبود... هاکان نباید می رفت.. من دوسش داشتم خدا...!!!

همینطوری داشتم فکر میکردم که در اتاقم باز شد و مامانم اومد تو...

مامان: عزیزم بابات میگه اگه آماده ای بیا پایین بریم.

سریع اشکامو پاک کردم و به سمتش برگشتم: باشه.. مرسی مامان.

مامانم به سمتم اومد: دخترم.. گریه کردی؟

دوباره گریه ام گرفت و سرمو گذاشتم روی شونه مامانم: مامان.. هاکان داره از ایران میره... من چیکار کنم؟

مامانم صورتمو تو دستاش گرفت و بهم نگاه کرد: قریبون اون چشای خوشگلتم برم... گریه نکن عزیزم.. مطمئن باش اگه دوست داشته باشه جایی نمیره.. بهت قول میدم.. الانم بدو برو که بابات منتظره.

بعد از اینکه اینو گفت صورتمو بوسید و کیفمو داد دستم.. منم بوسیدمش و رفتم پایین..

با بابام سوار ماشین شدیم و به راه افتادیم... کل مسیر رو بابام باهام شوخی کرد و آخرم بهم گفت: عزیزم امیدوارم خوش بگذره.. زنگ بزنی من میام دنبالت..

_چشم بابا جونم.

از بابام خدافظی کردم و وارد خونه هاکان اینا شدم.. خونه قشنگی داشتن.. از توی خونه صدای موزیک و سروصدای بچه ها میومد...

رفتم تو دیدم همه دارن وسط می رقصن.. به لحظه چشمم افتاد به باباش.. خداروشکر پس خانوادشم بودن..

هاکان روی صندلی نشسته بود و فقط نگاه میکرد... رفتم جلو..

_سلام..

سرشو بلند کرد و نگام کرد: سلام بارون خانوم.. کجایی پس ۲ ساعته؟

_ببخشید یکم کار داشتم.

--من فقط منتظر تو بودم!!!خب برو تو اون اتاق لباساتو عوض کن..سریع ها...

_باشه باشه..

به سمت اتاق رفتم و لباسام رو پوشیدم و برگشتم کنارش و ایسادم..

منتظر تعریفش شدم که مثل همیشه بی تفاوت بود و چیزی نگفت..

بهش نگاه کردم:میای بریم برقصیم؟

--نه فعلا حسش نیست... بیا بشین یکم حرف بزنیم.

کنارش روی مبل نشستم که گفت:من برم..منو می بخشی؟

_اگه نری خوب میشه..

--اگه برم میبخشی؟

_نرو اکان..

--جواب نمیدی؟

_می بخشمت چون قرار نبود بمونی..

--خوبه..ممنونم..میدونی که نمیشه...

نذاشتم ادامشو بگه:میشه هاکان..میشه بخدا..باید بتونی،باید بخوای

سرشو انداخت پایین:باران می تونی منو فراموش کنی؟

پوزخندی زدم و گفتم:ظاهرا باید بتونم..

نگام کرد:آره باید بتونی..

با حرص از جام بلند شدم و رفتم برقصم که یه دختره اومد کنارش ایستاد وگفت:هاکان معرفی نمیکنی عزیزم؟

قلبم یخ کرد..بهش نگاه کردم..پس بخاطر همین باید فراموشش میکردم؟دست هاکان رو گرفته بود و بهش زل زده

بود و منتظر جواب بود..بغض کردم که هاکان گفت:ایشون دوستم بارانه..

به دختره هم اشاره کرد:ایشونم مهسانه...خواهرم.

یه نفس عمیق کشیدم و به طرف مهسان دستمو دراز کردم وگفتم:خوشوقتم عزیزم...

اونم با صمیمیت دستمو فشار داد:منم همینطور عزیزم..

بعد به هاگان نگاه کرد: داداش چه دوست خوشگلی داری.. نامزد داره؟

هاگان نفس عمیقی کشید: آره خوشگله... عزیزم بهتر نیست تو مسائل شخصیش دخالت نکنیم؟

اصلا انتظار این جواب رو از هاگان نداشتم..

مهسان سرشو پایین انداخت: درسته.. من معذرت میخوام..

اینو گفت و رفت وسط و با یاشار شروع به رقصیدن کرد... منم داشتم میرفتم وسط که هاگان دستمو گرفت: بیا با هم برقصیم.

هاگان

کنارش روی نیمکت نشستم و گفتم: بس کن باران داری عصبیم میکنی

باران روشو از من برگردوند واشکاشو پاک کرد: میدونستم اومدنم فایده نداشت اما نخواستم نا امید بشم ..

از روی نیمکت بلند شد و چند قدم ازم دور شد که آرام گفتم: من امروز دارم میرم..

وایساد و بعد از چند لحظه برگشت، دیگه گریه نمیکرد.. بهت زده به چشمام خیره شده بود.

سرمو کلافه تکون دادم و گفتم: اونجوری نگام نکن..

مبهوت یه قدم به سمتم برداشت و با صدای لرزونی گفت: تو... تو... چی گفتی؟

به زمین خیره شدم و گفتم: امروز میرم..

اولین قطره اشک به سرعت از چشمش سرازیر شد: بهم.. چیزی نگفتی..

_دلم نمیخواست ناراحتت کنم.. چون..

نداشت ادامه ی حرفمو بزنم: ازت.. ازت متنفرم هاگان..

به سمتش حرکت کردم و بازوشو گرفتم: پارک جای مناسبی واسه صحبت کردن نیست بریم یه جایی بشینیم

بازوشو با حرص از دستم کشید وبا صدای بلندی گفت: به من دست نزن لعنتی...

_بس کن باران... صداتو بیار پایین..

در حالی که ازم دور میشد گفت: خیلی نامردی هاگان.. خیلی

باران که حالا کمی آرام شده بود با لحن کاملاً بی تفاوت و خشکی گفت: کی میری؟

دستامو دو طرف نیمکت پارک انداختم و تکیه دادم و به آسمون نگاه کردم: هشت روز دیگه...

پوزخند صدا داری زد وگفت:گفتی امروز...؟؟

بدون اینکه نگاهش کنم گفتم:امروز با بچه ها میرم شمال..روزای آخرو میخوام با اونا باشم.اومدم واسه خداحافظی

باران:خوش بگذره..

صداش میلرزید..بغض کرده بود

هیچ حرفی پیدا نمیکردم که بگم..به رو به رو خیره شدم..

منتظر اون بودم که حرف بزنه..بعد از چند دقیقه سکوت رو شکست و گفت:دیگه هیچوقت یاد نمیگیره...

با تعجب نگاهش کردم:چیوو؟؟؟

لبخندی زد و با همون بغض گفت:اسکیت رو..

و با سر به دختر بچه ای که داشت گریه میکرد و کف دستشو با دست دیگش فشار میداد اشاره کرد

در حالی سعی میکرد بغضشو مهار کنه گفت:مثل خودم...منم هیچوقت یادش نگرفتم...چون که..چون که...

اولین قطره اشکش سرازیر شد..سریع با دست پشش زد:ببخشید..چون که من ترسیدم که بازم...که باز بیوفتم..ترسیدم که بازم شکست بخورم...آخه زانوم بدجور زخم شده بود..دردم گرفته بود..زخمش خیلی میسوخت..

درست مثل حالا..دلم خیلی میسوزه..واسه خودم...مثل حالا که میترسم...از شماها...از یه درد دیگه...دیگه هیچوقت نمیخوام امتحان کنم...عشق وعاشقی الکیه..مسخره اس..

اشکاشو پاک کرد و گفت:برو هاکان...خودتم گفتی که موندنی نیستی...برات آرزوی خوشبختی میکنم...

باران

هاکان رفت...باید میرفت.نباید ناراحت میشدم چون خودم اینو خواسته بودم..قرار هم نبود بمونه..بهم گفت نیمونه...

با ذهنی پر از سوال در اتاقم رو باز کردم و کیفم رو یه گوشه پرت کردم...ازم خداحافظی کرد..

خداحافظی..معنیش این بود که دیگه اون رفت...معنیش این بود که دیگه قرار نیست اونو ببینم...آره دیگه...یعنی همین...

هاکان رو نبینم...دیگه نبینمش..

رفتم جلوی آینه به چشمای سرخم نگاه کردم..بازم شکست؟؟؟مگه چه کرده بودم؟؟چقدر احمقم...

میتونستم زندگی کنم بدون اون؟؟؟؟

بدون اون؟؟؟؟مگه اون کی بود؟؟؟هیچکس..توی چند ماه بهش وابسته شدم...فوقش یه سالم طول بکشه فراموشش کنم..

باین فکر اشکامو پاک کردم و دوباره به آینه خیره شدم..

یاد روزای برف بازی افتادم..روزایی که شونه به شونه اش قدم میزدم و با افتخار به این فکر میکردم که چقدر بهم میاییم...یاد روزایی که باهم تو پارک بستنی میخوردیم...

یاد روزایی که باهام شوخی میکرد و سر به سرم میذاشت...

اون یادش بود؟؟؟اون میدونه دارم چی میکشم؟؟؟میدونه با دلم چیکار کرده؟؟؟

سر خودم داد زدم:بسس کن...بسه...هنوز نرفته اینه حال و روزت بره چی میشه؟؟؟

با صدای گوشی دست از سرزنش کردن خودم برداشتم..گوشی رو از توی کیفم در آوردم..هاکان بود..

هاکان به من زنگ زده بود؟؟؟یعنی هنوز میتونستم صداشو بشنود؟؟؟یعنی واقعا هاکان بود؟؟؟دیگه نباید باشه..هاکان دیگه نباید باشه...

گوشی رو جواب دادم و با صدای سردی که سرماش تن خودمم لرزوند جواب دادم:بله؟

صدای آروم و خونسرد هاکان گوشمو نوازش داد.وقتش بود بغضم میترکید و گریه میکردم؟امکان نداشت دیگه بیشتر از این غرورمو خورد کنم..اون که نمیفهمید..

_میشنوی؟حالت خوبه؟

حواسمو جمع کردم:هستم بگو..

هاکان دوباره گفت:حالت خوبه؟

بالحن سرد و بی تفاوتی گفتم:چه فرقی میکنه؟

پوفی کشید و گفت:بیخیال...

خیلی سریع و پهبویی گفتم:دیگه به من زنگ نزن

جاخورد.اینو از مکث نسبتا طولانی فهمیدم:چی گفتی؟

دوباره با همون لحن گفتم: بهم زنگ نزن. زنگ هم بزنی جواب نمیدم.

با صدای آرومی گفت: دیگه زنگ نمیزنم.. حلالم کن. خدانگهدارت

اگه به کلمه دیگه به خدانگهدار اضافه میکردم قطعاً بغض مشخص میشد.. میخواستم بگم خدانگهدارت ها کانم.. اما خدانگهدار بهتر بود..

_خدانگهدار

و گوشی رو قطع کردم.. و تموم شد.. و به دیوار کویدمش..

درست مثل روزی که افشین برام تموم شد.. ها کانم تموم شد...

درست مثل همون روز کنار گذاشته شدم..

درست مثل همون روز گوشی رفت تو دیوار... و درست مثل همون روز دیوونه شدم...

و کنار گذاشته شدم... کنار گذاشته شدم...

قلبم انگار خالی بود... نمیدونستم باید چیکار کنم.. بغضی که تا چند لحظه پیش اصرار به ترکیدن داشت تا آبرومو جلوی ها کان ببره.. حالا نمیشکست و اصرار داشت روانیم کنه..

با صدای زنگ گوشیم چشامو که شدیداً میسوخت رو باز کردم و با صدای گرفته ای جواب دادم: بله؟

_معلومه کجایی بیشوووووور.. چرا جواب نمیدی؟؟؟

نفس عمیقی کشیدم: لیلی تویی؟

لیلی: نه عمه لیلیه.. صدات چرا گرفته؟

توی جام نشستم: از خواب بیدار شدم...

لیلی عصبی گفت: خوبه والا من از نگرانی دارم میمیرم خانوم خوابه

کلافه گفتم: لیلی کارتو بگو

لیلی بازم با صدای شادی گفت: وای!!!!!!!!!!!!!! باران پنج شنبه واسه السا خاستگار میاد.. خواسته من و تو هم باشیم

یه لحظه... فقط یه لحظه کوتاه ناراحتیمو، ها کان رو و تموم غمای دلم رو فراموش کردم و صدای بلندی گفتم: جدی مییگی؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟

لیلی: هووووووی چته؟ گوشم کر شد. آره شوخی دارم باتو؟

خندیدم: خب کی هست این داماد بیچاره؟

لیلی: پسر عمومی باباش...وای باران عکسشو دیدم انقدر خوشتیبه که نگو.

از ته دل براش خوشحال بودمو آرزوی خوشبختی میکردم: خداروشکر که داره سروسامون میگیره...

کسی انگار لیلی رو صدا زد: باشه بارانی جونم من بازم بهت زنگ میزنم. کاری نداری؟ بوس عشقم..

_ نه فداتشم برو به کارت برس.. قربونت خدا حافظ

گوشی رو قطع کردم که در باز شد و مامانم اومد تو..

روی تخت کنارم نشست و به چشمم زل زد، چرا انقدر ناراحت بود؟؟؟ یعنی غم من انقدر چشماتو غمگین کرده بود؟

لبخند غمگینی زد: حالت بهتره مامان جون؟

منم لبخند مصنوعی زدم: خوبم مامان.

با بغض گفت: بازم گریه کردی مگه نه؟

سرمو انداختم پایین و چیزی نگفتم..

دستمو گرفت و پشت دستمو بوسید: کی دل دخترک منو شکسته؟

میدونست هاکان رفته.. میدونست بازم تنها شدم.. میدونست دلم شکسته.. میخواست از زبون خودم بشنوه.. میخواست با زبون خودم بگم غرورم له شده..

به چشمات نگاه کردم.. داشت گریه میکرد.. من اشک مامانمو در آوردم... شکستن من اونا هم خورد کرده... خدایا همیشه بهم صبر بدی؟ همیشه کمکم کنی فراموش کنم چی به سرم اومده؟؟؟ خدایا کمکم کن...

با گریه رو به روی آینه وایسادم.. موفق نمیشدم مدام بغضمو خفه کنم.. خدایا من دارم زندگی میکنم؟ خدایا همیشه اسم این روزا رو زندگی گذاشت؟ این چه زندگیه خدا؟ من میخوام نفس بکشم خدا... دارم خفه میشم...

یه هفته از رفتنش میگذشت.. چرا به نبودنش عادت نمیکردم؟؟؟ چرا به نشنیدن صدات عادت نداشتم؟؟؟ چرا چرا چرا...

چرا جای خالیش توی زندگیم انقدر دهن کجی میکرد؟ من باید کنار میومدم.. چون اون قرار نبود بمونه..

گفت هشت روز دیگه میرم... هشت روز دیگه؟؟؟ هشت روز... یه روز بیشتر از یه هفته..

یه دفعه اشکام وایسادم.. چی؟؟؟ هشت روز دیگه؟؟؟ فردا؟؟؟ اون فردا میره؟ هاکان فردا میره؟ واسه همیشه؟؟؟

اینبار با صدای بلندی به حق افتادم.. بعد از چند لحظه بابام و مامانم با عجله به اتاقم اومدن..

مامانم با دیدن حال خرابم چیزی نپرسید و فقط سرمو توی بغلش گرفت...

پا به پای من گریه میکرد و مدام قربون صدقم میرفت و ازم میخواست که آرام باشم..

چطوری آرام باشم؟ چطوری میشد زندگی کنم؟ چرا انقدر بدبخت شده بودم؟ چرا حتی شونه های مامانم آروم نمیکرد؟

هاکان فردا میره...هاکان فردا میره...این تنها جمله ای بود که زیر لب همش تکرار میکردم...

بابام اومد کنارم روی زمین زانو زد و دستشو روی موهام کشید:دختر نازنینم..آروم باش..دوست داری اینجوری بابایی دق کنه؟؟

و فقط میدونستم که هاکان فردا میره...هاکان فردا میره...حرفاشونو میشنیدم ولی نمیشنیدم...

چون که هاکان فردا داره میره..

ساعت ۹ شب بود..بابا اینا رو حساب اینکه خوابم از اتاقم رفتن که استراحت کنم..مگه میتونستم بخوابم؟

چطوری دل بی قرارم رو آرام کنم؟ چرا میخواست تنهام بزاره؟

یه هفته اس صداشو نشیدم..یه هفته اس اسممو صدا نزده...برای گوشیم پیام اومد..

با سرعت به گوشیم چنگ انداختم و سریع پیام رو باز کردم..دستام میلرزید...

وقتی جوک مسخره ای که السا فرستاده بود رو خوندم ناامید گوشیمو پرت کردم رو تخت..

السا..سامان..بههم میومدن،هم خودشون هم اسمشون...السا رو واسه اولین بار بود که انقدر سر به زیر میدیدم..السا اونو دوست داشت؟؟آره از لبخندش معلوم بود که دوستش داره...

اما کلا خوشحالی به من نمیومد..خدا تا خنده و شادی منو میبینه دوست داره سریع باعث و بانیشو ازم بگیره..من هاکان رو چقدر دوست داشتم؟؟اندازه السا که سامان رو دوست داشت یا بیشتر؟

اصلا ما اندازه السا و سامان به هم میومدیم؟؟باران..هاکان..لبخندی گوشه لبم نشست..ما بیشتر به هم میومدیم..اما...

لبخندم محو شد یه قطره اشک از گوشه چشمم افتاد..چرا هاکان خوبیمو ندید؟؟چرا جواب خوبیای منو نداد؟جواب محبتامو..جواب دوست داشتنمو...وابستگیمو...عشقمو..جواب هیچی رو نداد...هاکان چقدر بی وجدان بود...

یاد روزی افتادم که مامانش مرده بود...ریش چقدر بهش میومد..غم توی چشاشم قشنگ بود..جذاب ترش میکرد..پیرهن مشکی ساده که دیگه داستانش جداست...

اون روز واسه اولین بار کارای مشکوک شیما توجهمو جلب کرد...
افشین...شیما..اونا هم به هم میومدن..حداقل اسماشون که اینطور بود..
گوشیمو برداشتم..من باید بهش زنگ میزدم..حداقل باید صداشو میشنیدم..واسه آخرین بار...
این واسه آخرین بار غوغایی توی دلم به پا میکرد که هیچ جوهر آروم نمیشد.
شک داشتم اما دلمو به دریا زدمو تماس رو برقرار کردم..صدای هر بوق باعث میشد بیشتر نفسم توی سینم حبس بشه..
بوق اول...بوق دوم..بوق سوم...چرا جواب نمیداد؟؟؟
دوباره زنگ زد...دوباره جواب نداد...دوباره و دوباره...نگران شدم...
شماره ی آرمان رو گرفتم،بعد از چند بوق جواب داد:سلام باران
لبخندی روی لبم نشست:سلام خوبی آرمان؟
آرمان:ممنونم به خوبیت.تو خوبی؟
دوست نداشتم حاشیه برم:هاکان جواب نمیده..پیشته؟؟
مکش بیشتر باعث نگرانیم شد:هاکان...ببین باران...
بغض گلومو گرفت:چی شده آرمان؟؟
یه نفس عمیق کشید:هاکان..هاکان رفته..
انگار یه سطل آب یخ ریختن رو سرم..زبونم قفل شده بود..نمیتونستم هیچ حرفی بزنم..
با صدای آرمان به خودم اومدم:الو..باران جان؟؟؟اونجایی؟؟باران هستی؟؟
بغض داشت خفم میکرد:اون...اون رفت؟
_میخواست ازت خداحافظی کنه..گفته بودی بهت زنگ نزنه..
میخواستم صدام نلرزه اما موفق نمیشدم:کی رفت؟قرار بود ف..فردا بره..
آرمان با خونسردی گفت:به تو اینطوری گفته..پریروز رفت.
اگه چیزی میگفتم بغضم میشکست به گفتن "آها"یی اکتفا کردم...
آرمان با مکث کوتاهی گفت:میشه فردا ببینمت؟باید یه یادگاری بهت بدم..از طرف هاکان..

چرا نمیشد نفس بکشم؟ چرا هوا توی اتاق نبود؟ داشتم خفه میشدم.. چرا اسمش انقدر شکنجیم میداد؟

با تموم قوا نفسمو به بیرون فرستادم و آرامم گفتم: باشه..

آرمان: فردا پس میبینمت.. زنگ یزن ساعت و جاشو بگو..

بدون خداحافظی گوشی رو قطع کردم

ازش بیزار بودم.. از اینکه یه روزی دوسش داشتم احساس بدی داشتم.. چرا ازم خداحافظی نکرد؟ چرا بهم دروغ

گفت؟ چرا یه دفعه گذاشت رفت؟ چرا من نمیتونم یه لحظه بهش فکر نکنم؟

هاکان رفت... جمله ای که تا چند ساعت پیش فعلش داره میره بود، شد رفت.. هاکان رفت..

امشب رو چطور باید سپری میکردم؟؟؟ صبح میشد اصلا؟ چرا قلبم اینجوری میشد؟

به ساعت گوشیم نگاه کردم.. ساعت ۲ صبح بود.. پوشه ی پیام هارو باز کردم.. با خوندن پیام های هاکان انگار کسی

به قلبم چنگ مینداخت.. خدایا این انصاف نبود..

اشکام یکی یکی از چشمم میچکید... آهنگ همین امشب رو زیر لب زمزمه کردم و اشک ریختم:

همین امشب از غصه ها می میرم

انتقام خودم از دو تانمون می گیرم

دیگه از دست توام کاری بر نیامد

باید آرام بگیرم

مثل نور یه شهاب کوچیک

رد می شم از تو چشات

باز دوباره می افتم از چشات

بی صدا می میرم

به خوابت نیام، کابوست نمی شم

تو شبای سیاه، فانوست نمی شم

مثل نور یه شهاب کوچیک

رد می شم از تو چشات

باز دوباره می افتم از چشات

بی صدا می میرم

همین امشب از غصه ها می میرم

انتقام خودم از دو تانمون می گیرم

دیگه از دست توام کاری بر نمیاد

باید آرام بگیرم

چرا رفت؟؟ چرا خدا حافظی نکرد؟؟ من احمق چرا عکساشو پاک کردم؟ حالا دلتنگیمو چطوری برطرف کنم؟ لعنت به من... لعنت به هاگان... لعنت به این زندگی...

انقدر فکر کردم و به پنجره نگاه کردم که نفهمیدم کی خوابم برد...

با صدای گوشیم از جا پریدم... آرمان بود.

پیامشو باز کردم: سلام. کجا ببینمت؟

به ساعت نگاه کردم.. دو؟؟؟؟؟؟؟؟ ساعت دو بیدار شدم؟؟؟

جلوی آینه وایسادم و به چشمای پف کردم نگاه کردم..

در به آرامی باز شد.. مامانم از لای در با لبخند نگام کرد: اجازه هست خوابالو؟

_وای چرا بیدارم نکردی مامان؟

مامان کامل اومد تو:گفتم یکم استراحت کنی حالت بهتر بشه..

گوشی رو برداشتم و تایپ کردم:سلام ساعت ۴ پارک...

با پاهای لرزونی وارد پارک شدم...دسته ی کیفمو سفت چسبیدم و با چشم دنبال آرمان میگشتم...

_سلام

پاهام بیشتر از قبل میلرزید..خدایا من میتونستم؟

به سختی برگشتم و به چهره گرفته آرمان نگاه کردم زیر لب خیلی آروم گفتم:س س سلام

سرشو پایین انداخت:ما خیلی سعی کردیم که اجازه ندیم بره..

با کلافگی سرشو تکون میداد:اما..اما خیلی اصرار داشت..

همه ی سعیم برای مهار کردن اشکام بی فایده بود..اولین قطره اشکی که از چشمم روی گونم چکید رو پاک

کردم:میشه...اون امانتی رو بهم بدید؟؟؟

انگار تازه یاد امانتی افتاده بود:آها امانتی..حتما..

از توی جیب شلوارش کاغذ کوچیکی درآورد:اینم امانتیت..

اصلا انتظار اینو نداشتم با بهت گفتم:یه نامه؟

سرشو به علامت مثبت تکون داد:اوهوم

با دست های لرزونم نامه رو باز کردم...خط هاکان رو میشناختم..چقدر دلم واسش تنگ شد با همین چند خط

نامه...

"بارون جون سلام..."

حالت خوبه؟وقتی این نامه رو میبینی من پیشت نیستم،هیچوقت همدیگه رو نمیبینیم..

میدونم خیلی ازم دلخوری..نمیگم حق داری چون هیچ حقی نداری..چون قرار بود برم..

اما از دست من دلخور نباش..لطفا.باران من هیچ دلخوشی نداشتم خودت در جریان تموم زندگیم بودی..

تنها دلخوشی زندگی من مامانم بودو تیارا...مامانمو از دست دادم..

راستی میدونستی تیارا یه هفته دیگه عروس میشه؟عروس میلاد میشه..خانوم من بودا...نمیدونم چی شد یهو...

دیگه هیچ امید و دلخوشی ندارم..اومدم اینجا یه زندگی تازه شروع کنم."

اشکام پشت سر هم گونه هامو میشست. من کجای زندگیت بودم لعنتی؟ من فقط یه بازیچه بودم؟ چرا من دلخوشیت نبودم؟ چرا نتونستم دلیل موندنت باشم؟

اشکامو پاک کردم و ادامشو خوندم...

"باران مطمئنم خیلی دلتنگت میشم...اینجا حتما احساس غربت میکنم..."

میشه برگردی یه نظر مارو مهمون کنی از غربت پیام بیرون؟؟؟

الان این یعنی چی؟ برگردم منظورش چی بود؟؟؟؟ بهت زده سرمو بالا گرفتم...یه نظر مهمونش کنم؟ هاکان رو؟؟؟ پسره ی خل و چل بازم مسخره باز یاشو شروع کرد...

وسط گریه هام لبخند زدم...به برگه نگاه کردم که ادامشو بخونم...

اما نامه ادامه نداشت...

خدایا یعنی چی؟ داشتن مسخرم میکردن دیگه؟

دوباره به نامه نگاه کردم..برگردم کجا؟ مگه جایی رفته بودم؟ ای خدا دارم عقلمو از دست میدم...به آرمان که روبه روم وایساده بود و مرموز نگام میکرد نگاه کردم..این چرا اینجور زل زده بود به من؟

با عصبانیت برگشتم و خواستم برگردم خونه که به کسی خوردم و زیر لب ببخشیدی گفتم و حرکت کردم..

_خواهش میکنم سرکار خانوم..

سرجام خشکم زد..خدایا..خدایا دارم خواب میبینم مگه نه؟ صدای هاکانم بود؟؟؟

بدون اینکه بغض کنم یا بخوام اشکام روی گونه هام ریختن..پاهام به شدت شروع به لرزیدن کرد...اگه برگردم و به پشت سرم نگاه کنم و هاکان اونجا نباشه چی؟ دنیا روی سرم آوار میشد..اما نمیتونستم باید میدیدمش..

صدای خودش بود مطمئن بودم...

اول سرمو آرامم چرخوندم بعد خودم برگشتم..ای خودش بود...هاکان من بود..اون نرفته بود..بخدا هاکان بود..

گریه ام به هق هق تبدیل شده بود..فقط نگاهش میکردم..صدام توی گلوام خفه شده بود...چرا نمیتونستم حرفی بزنم؟؟؟

آدمایی که از کنارمون رد میشدن هر کدوم با دید مختلفی نگامون میکردن..اما برام مهم نبود

وقتی هاکان رو به روم وایساده بود،دید بقیه چه اهمیتی داشت؟

خدایا هاکان نمیرفت؟ چرا نمیتونستم حرف بزنم؟ چرا هیچی نمیگفتم؟

هاکان با لحن خاصی گفت:بارون بسه کم گریه کن..

با شنیدن صدایش گریه شدت گرفت..نفس عمیقی کشیدم..میخواستم حرف بزنم که انگار سوالمو از چشمام خوند..

در حالی که روی نیمکت مینشست گفت:حتما میخوای بپرسی که چرا نرفتم ها؟

اشکامو پاک کردم و سری به نشونه مثبت تکون دادم..

لبخندی زد و ادامه داد:واسه اینکه اینکه بلیطم ساعت ۸ شبه...

انگار بهم برق وصل کردن...اون میرفت..میدونستم نیمونه...لعنت به من که دلمو خوش کردم..

میخواستم بهش فحش بدم..میخواستم بگم ازش متنفرم...میخواستم بگم که بره گمشه...

اما زبونم انگار قفل شده بود نمیتونستم چیزی بگم...

هاکان با همون لبخند اومد روبه روم وایساده..چرا انقدر این لبخند مسخره حرصمو درمیاورد؟

لباشو با زبونش خیس کرد:اما این همش نیست باران..حرفم ادامه داره...

نتونستم بگم خب بقیشو بگو..فقط نگاش کردم که خودش ادامه داد

_من امشب ساعت ۸ شب بلیط دارم...

دوباره بهم نگاه کرد و منتظر بود عکس والعمل نشون بدم...بدون اینکه تغییری تو چهرم ایجاد کنم بهش خیره

شدم..از نگاه خیره ام کلافه شد و گفت:باران من از تصمیم منصرف شدم...

گیج بهش نگاه کردم..خدایا من امروز چقدر باید شوکه میشدم؟ چرا هاکان این بازیارو درمیاورد؟؟؟ چرا مثل آدم

نمیگفت چی به چیه و خلاصم کنه؟؟؟

از بین دوندونام با حرص گفتم:منو مسخره دست خودت کردی؟

هاکان که از حرفم جا خورد گفت:منظورت چیه؟؟؟

دوباره گریه گرفتم:منظورم چیه؟؟؟ منو کشتی هاکان..فقط بهم بگو میخوای چیکار کنی؟ میدونی چیه؟ میخوام به

نفس راحت بکشم...

هاکان: من جایی نمیرم...

نمیدونستم باید از خوشحالی جیغ بکشم یا بخاطر این همه عذاب یکی بزنم تو گوشش...

به هر حال این خبر انقدر خوشحالم کرد که اصلا متوجه نشدم چطوری بغلش کردم...

با گریه گفتم: هاکان بگو که نمیری.. هزار بار بگو که جایی نمیری...

آروم زیر گوشم گفتم: من هیچ جایی نمبرم.. بهت قول میدم جایی نمیرم...

چشام میسوخت بخاطر گریه های این مدت.. اما وجود هاکان کنارم باعث میشد این سوزش هم دلچسب باشه...

با ذوق به بستنی خوردنش نگاه میکردم..

چشمکی زد و گفت: چیه؟

با سر خوشی شونه هامو بالا انداختم: هیچی

لبخندی از سر دلسوزی بهم زد و سرشو پایین انداخت و آروم زیر لب گفت: خیلی اذیتت کردم..

نمیدونستم باید چی بگم، این حرفا به هاکان نمیومد: خب.. خب... باعث شد بیشتر قدر همدیگه رو بدونیم...

یه قاشق دیگه از بستنیشو خورد: شاید تنها جنبه مثبتش همین باشه...

خدایا چرا از نگاه کردنش سیر نمیشدم؟

مشغول بستنی خوردن بود و من همچنان بهش نگاه میکردم که گفت: بستنیتو بخور.. من دیگه هستم

خندم گرفته بود: بهت اعتمادی نیست

هاکان بدون اینکه نگام کنه: دستت درد نکنه دیگه

یه قاشق از بستنیمو خوردم... کنار هاکان که باشی طعم خوراکی ها هم خوشمزه تر به نظر میرسه... بدون شک

خوشمزه ترین بستنی بود که تو عمرم خورده بودم...

_ هفته دیگه باید باهام به یه مهمونی بیای...

جاخوردم... بهش نگاه کردم: مهمونی؟

بازم بهم نگاه نکرد: اوهوم

_ چه مهمونی؟

قاشق رو توی ظرف کوچیک بستنی ول کرد و دستاشو روی میز گذاشت: عروسی تیارا

انگار تموم انرژی تحلیل رفت.. انگار دیگه شاد نبودم.. پس برای همین نرفته بود... نمیتونه تیارا رو نبینه... من چقدر
احمقم

این دفعه من سرمو با بستنیم گرم کردم: حضور من چه ضرورتی داره؟

سرشو یکم جلو آورد: حتما باید باشی..

منم دست از بستنی خوردن کشیدم: چرا باید؟

کلافه شد: چون من میگم...

پوزخند صدا داری زدم: و اگه من نخوام پیام..

هاکان لبخند کجی زد و به صندلی تکیه داد: نمیتونی... تو باید با من به اون مراسم بیای..

با حرص گفتم: من جایی نیام..

با همون ریلکسی که عصبیم میکرد گفت: من یه جا بهت لطف کردم... باید جبران کنی

سرمو کج کردم و سوالی نگاهش کردم: کجا؟

هاکان لبخند مسخره ای زد: نامزدی افشین..

با حرص دندونامو روی هم فشار دادم: باشه

کیفمو از روی میز برداشتم و بدون اینکه نگاهش کنم با عجله رفتم بیرون...

جلوی آینه وایسادم و با حرص به خودم نگاه کردم...

هاکان خان امر کرده بودند که امشب باید زیبا ترین دختر مجلس باشم.. تا شب خیلی نمونده بود...

شروع کردم به آماده شدن... بعد از اتمام آرایش به خودم نگاه کردم..

رژ گونه ای که یکم از کرم پودرم تیره تر بود باعث شده بود گونه هام برجسته تر به نظر برسند... خط چشم و سایه

کمرنگ مشکیم هم خیلی دوست داشتم.. چشم رو درشت تر نشون میداد.. و در آخر رژ لب قرمز.. به نظرم یکم

آرایشم جلف بود.. ولی خب من دوش داشتم

مامانمو صدا زدم که بیاد موهامو درست کنه..

مامان تا درو باز کردم لبخندی زد: الهی مادر دورت بگرده که انقدر ناز شدی عزیز دلم...

یکم خجالت کشیدم: ممنونم مامانی

مامانم حرفی که شک داشت بگه یا نه رو آخر به زبون آورد: دختر خوشگلکم رژ لبِت زیادی قرمز نیست؟ مناسبه واسه این مراسم؟ مراسمشون مگه مختلط نیست؟

تند بهش نگاه کردم: یعنی میگی پاکش کنم؟

مامانم که از حرکتم جا خورده بود گفت: نه نه قشنگه اشکال نداره امشب رو

به موهام نگاه کرد: میخوای چیکارشون کنی؟

شونه ای بالا انداختم: هیچی فقط بهشون یه تبریک ساده میگم... خب مگه باید کار خاصی بکنم؟

به موهام اشاره کرد: موها تو میگم

شدیدا احساس کردم که ضایع شدم ولی به روی خودم نیاوردم: نمیدونم میشه شل ببافیشون یه طرف شوئم بریزم؟

مامانم لبخندی زد: آره اتفاقا خیلی هم شیکه..

پشت به مامانم روی صندلی نشستم و مامانم شروع کرد به بافتن موهام

کلافه گفتم: مامان بابا چرا نیومد؟ دیرم داره میشه ها.. به هاکانم که اجازه ندادید بیاد دنبالم

مامانم گفت: نمیشه تا محیط اونجا رو نبینیم خیالمون راحت نمیشه

سرمو یکم تکون دادم و سعی کردم از زیر موهام مامانمو ببینم: وا، مامانم باغه دیگه... بابا کی میاد؟

مامانم که داشت موهامو زیر و رو میکرد گفت: احتمالا دیر میاد.. گفت با رامین بری....

سرمو محکم به سمتش چرخوندم و با صدای بلندی گفتم: چی؟؟؟؟ با رامین؟؟؟ وای نه مامان فکرشم نکن

مامانم موهامو محکم گرفت و اومد رو به روم ایستاد: چرا ترسیدی؟ نکنه جای درستی نیست؟

_ای بابا مامان چی میگی؟ باشه دیرم شده فقط زودتر

کار مامانم که تموم شد مامانم رفت بیرون ومن لباسم رو سریع و با دقت پوشیدم..

لباس مشکی کوتاه آستین سه ربعی بود که قسمت پشتش تا کمر باز بود و روی سینش کمی با سنگ طلایی کار شده بود... عاشقش بودم ولی اگه مامان میدید اجازه نمیداد بپوشمش.. کفشای طلاییم هم پوشیدم و سریع مانتوم

رو روی لباسم پوشیدم که یه وقت مامانم نبینه

کنار رامین نشستم و درو بستم..

سنگینی نگاهشو روم حس کردم ولی به روی خودم نیاوردم: خب حرکت کن دیگه

با اخم به روبه روش خیره شد و با حرص ماشین رو روشن کرد: آخه نمیدونم بابا و مامان چرا اجازه میدن با این سر و وضعت بری بیرون

با لحن طلبکارانه ای گفتم: فضولیش به جنابعالی اومده؟

ماشین رو به حرکت درآورد و بی حوصله گفت: باران اصلا حوصلتو ندارم... روتو بکن سمت پنجره نبینمت..

تنها کسی بود که حرفاش اعتماد به نفسمو پایین نمیاورد.. برای اینکه هیچوقت از هیچکس تعریف نمیکرد... فقط یه بار گفته بود دوستت لیلی بانمکه...

خندم گرفت.. وقتی میگفتم با لیلی میرم بیرون فقط حرص نمیخورد.. انگار آدم شناس بود چون از همون اولشم از شیما خوشش نمیومد...

بدون اینکه نگاهش کنم سریع و بدون فکر گفتم: تازه میدونم از لیلی خوشت میاد

اصلا آدمی نبود که هول بشه یا شوکه بشه با اینهمه احساس کردم یکمی دستپاچه شد...

_نه بابا؟؟ چون تو زرنگی آخه...

لبخند بدجنسی زدم و صدای ضبط رو زیاد کردم و با خواننده شروع به خوندن کردم...

سری به نشونه تاسف تکون داد: خاک تو اون سرت

بدون اینکه ناراحت شم گفتم: تو سر عمت...

رامین زیر چشمی نگاه کرد: جنابعالی همون خانومی هستی که تا دیروز شکست عشقی خورده بودی و زانوی غم بغل گرفته بودی دیگه؟؟

در حالی که سر جام میرقصیدم گفتم: خب حالا که چی؟ عشقم برگشته منم شادم.. مشکلی هست؟؟؟ تا چشت دراد

پاشو روی گاز فشار داد: کم عشقم عشقم کن خجالتت نمیکشه

بی تفاوت شونه ای بالا انداختم: مگه تو دو ماه دوماه خونه نمیای خجالت میکشی؟

یه چیزی زیر لب گفت که متوجه نشدم...

جلوی باغ نگه داشت. خواستم پیاده شم که گفت: بگو یارو بیاد میخوام باهاش حرف بزنم...

دستمو تو هوا تکون دادم: هی یارو.. اون یارو اسمش هاگانه

داشت عصبی میشد خندم گرفته بود گوشیمو درآوردم و بهش اس دادم: من رسیدم بیا جلو در

بعد از چند دقیقه هاگان اومد... ماشین رو دید و به سمت ما اومد

رامین: اینه؟

با لبخند پهنی گفتم: اوهوم

پوزخندی زد: خوش سلیقه ام هستی

_اون که از خوش سلیقه تره

رامین: آره معلومه

به سمت شیشه سمت رامین رفت: سلام عرض شد

رامین از ماشین پیاده شد... منم پشت سرش سریع اومدم پایین..

بهم دست داده بودند که هاکان گفت: از تون دعوت میکنم تشریف بیارید داخل...

رامین لبخندی زد: نه قربان ممنون از لطفتون... امیدوارم خوش بگذره

هاکان هم لبخندی زد: شما تشریف بیارید قطعاً بیشتر خوش میگذره. لطفا دعوتو رد نکنید

ای بابا اینا چرا همچین میکنن؟؟؟

وااااا ای اگه یهو رامین قبول کنه چی؟ بدبخت میشم با این لباسم

رامین: ممنونم باور بفرمایید کلی کار دارم و گرنه خوشحال میشدم همراهیتون میکردم..

به من اشاره کرد: این خانوم دست شما امانت.. لطفا مراقبش باشید

هاکان با اطمینان لبخندی زد و گفت: بهتون قول میدم کوچکرین مزاحمتی برای ایشون ایجاد نشه.

رامین از هاکان خداحافظی کرد سوار شد و رفت..

هاکان گفت: چرا نگاه میکنی؟ بجنب دیگه

با اون کفش نمیتونستم با سرعت راه برم.. خودمو بهش رسوندم و وارد باغ شدیم

از چهرش نمیتونستم چیزی رو تشخیص بدم... نمیشد فهمید خوشحاله یا ناراحت

اما من فکر میکردم خیلی ناراحت باشه که خداروشکر اینطور نبود... یعنی ظاهراً اینطور نبود..

با ورودمون به باغ نگاه های زیادی به سمت ما چرخید... اکثراً دخترای جوونی بودن که با حسادت بهم نگاه

میکردن.. خب من کنار هاکان ایستاده بودم.. بدون شک اگه هاکان کنار دختر دیگه ای می ایستاد من به اون دختر

حسادت میکردم..

هاکان امشب تغییر زیادی نکرده بود..یه کت بادمجونی تیره و کالج به همون رنگ..پیرهن سفید و شلوار مشکی جذب...مثل همیشه شیک

کنار میزی که فقط مهسان و یاشار نشسته بودن و داشتن بگو بخند میکردن وایساد:مهسان؟

مهسان که تازه متوجه ما شده بود از جاش بلند شد و با لبخند به سمتم اومد:سلام عزیز دلم..چه ماه شدی منم لبخندی به چهره آرایش کردش که ملوس ترش کرده بود زدم و باهاش روبوسی کردم:توام خیلی ماه شدی..فکر کنم ماه دیگه امشب بیرون نیاد

_بسه دیگه برو بشین

به چهره اخم آلود هاکان نگاه کردم که مهسان گفت:داریم حرف میزنیم..

برای عوض کردن بحث سریع گفتم:حالت خوبه یاشار؟

یه قدم اومد جلو و دستشو جلو آورد..با صمیمیت بهش دست دادم که گفت:ببخشید اول نیومدم...دیدم دارید از هم تعریف میکنید گفتم مزاحم نشم..

مهسان با آرنجش به پهلویش زد و بااخم گفت:تعریف نبود..حقیقت بود..

با صدای سوت کشیدن و دست زدن به اون سمت نگاه کردم...عروس اومده بود..

هاکان سرشو پایین انداخت..احساس کردم صورتش قرمز شده...دلم میخواست حرفی بزنم اما میترسیدم..

_یاشار برید بشینید منم الان میام

یاشار هم که انگار مثل من نگران بود سریع پرسید:بیا بشین سرجات ببینم..کجا بری آخه؟

هاکان بی اعصاب تر گفت:بابام کارم داشت الان برمیدرم..

هاکان

خودش بود دیگه...تیارا بود..دیگه تیارای من نبود اما تیارا بود...چهرش دیگه معصوم و بچگونه نبود...شاید بخاطر آرایش صورتش بود..شاید از چشم من افتاده بود...

از چشم من افتاده بود؟؟؟

جواب دلمو آره دادم... واسه من دیگه تیارایی وجود نداشت.. تیارا وقتی که اونشب از گوشه پنجره با میلاد دیدمش
مرد... نرفت زیر خاک اما مرد..

به آینه دستشویی نگاه کردم.. پس این حال بدم واسه چی بود؟؟؟ دقیقا چه مرگم بود؟؟؟

تیارا عروس شده بود... زیبا شده بود

لباس عروسی پوشیده بود... بهش میومد

آرایش کرده بود... دیگه معصوم نبود

دستشو دور بازوی میلاد حلقه کرده بود... دیگه معصوم نیود

من چه مرگم بود؟؟؟ به درک که زیبا شده بود و دیگه معصوم نبود....

به غرورم برخورد بود یا غیرتم؟؟؟ دوسش نداشتم... حاضرم قسم بخورم که کوچکترین احساسی بهش نداشتم..

دوباره به آینه نگاه کردم... نمیزارم بازم خورد بشم... امشب باید نقشه ام و سوپرایزمو عملی کنم..

دوباره به باغ رفتم... به سمت میزی که باران و یاشار و مهسان نشسته بودن رفتم..

_هاکان؟؟

برگشتم و به بابام که به سمتم میومد نگاه کردم: جانم بابا؟

بابام لبخند مصنوعی زد و بانگرانی گفت: تو حالت خوبه؟

سرمو به نشون مثبت تکون دادم: چرا باید بد باشم؟ خیلی هم خوبم.. باران رو که دیدی؟

بابام متوجه شد که بحث رو عوض کردم و سعی کرد باهام همکاری کنه: دختر خیلی زیباییه

چشمکی زد: کی بریم خاستگاری؟

خندیدمو سرمو تکون دادم: برنامه ها دارم بابا

بابام دستشو روی شونم گذاشت: امیدوارم همتون خوشبخت شید..

باران

با اینکه بودن در کنار مهسان و یاشار اصلا خسته کننده نبود اما من احساس خوبی نداشتم...

شاید برای اینکه احساس میکردم مزاحمشونم.. یا اینکه دلم میخواست هاکنم بود... و یا شاید مهم ترین دلیلش تاخیر هاکن بود... خیلی نگرانش شده بودم.. دیر کرده بود..

به محیط رقص نگاه کردم... تیارا با میلاد وسط داشتن با آهنگ ملایمی که پخش میشد میرقصیدن.. بقیه زوج ها هم اطرافشون..

تیارا دختر بانمکی بود... اما نفرتم نسبت بهش رو خودمم درک نمیکردم..

هر قضیه ای بین اون و هاکن بوده بین خودشون بوده و هیچ ارتباطی به من نداره که بابتش بخوام ازش بیزار بشم...

تازه باید ازش مچکر هم بودم برای اینکه هاکن رو دو دستی تقدیمم کرد

سرمو چرخوندم که هاکن رو دیدم... داشت به سمت ما میومد لبخندی از سر آسودگی زدم و منتظر به قدمهاش نگاه کردم...

به عقب برگشت... انگار کسی صدایش زد... سرمو چرخوندم که دیدم داره با باباش صحبت میکنه

_چرا نمیخوری باران جون؟

به چشمهای منتظر یاشار و مهسان نگاه کردم و هرچند دیر اما لبخندی زدم و به پیش دستیم روی میز نگاه کردم که مهسان برام خیار و پرتغال تیکه کرده بود..

لبخند قدرشناسانه ای زدم: وای ممنونم عزیز دلم... میخورم

یه تیکه پرتغال برداشتم و دوباره به هاکن خیره شدم... صحبتش با باباش تموم شد و داشت به سمت ارکستر

رفت... توی گوش خواننده یه چیزی گفت که خواننده با خنده به شونه هاکن زد...

آهنگ قطع شد و بعد از چند لحظه خواننده گفت: خب دوستای عزیزم... یه لحظه..

همه سکوت کردن... یعنی به هاکن مربوط میشد؟؟؟

دوباره بهش نگاه کردم... اونم داشت به من نگاه میکرد.. چشمکی زد و خندید...

وای خدایا این چش بود آخه؟؟

خواننده دوباره توی میکروفن گفت: خب دوستان... دوست عزیزم آقا هاکن... یه چند لحظه صحبت کوتاهی با عروس خانوم، دختر عموی عزیزشون داشتن... عروس خانوم ازتون خواهش میکنم یه چند لحظه تشریف بیارید اینجا..

قلبم داشت می ایستاد... خدایا خودت... این دیگه چه کابوسیه؟؟؟ بغض بدی گلمو گرفته بود...

این تئاتر چی بود که راه انداخته بود؟ میخواست چیکار کنه؟ خدایا خودت کمکون کن... اتفاق بدی نیوفته.. به تو میسپرم همه چیو..

به تیارا نگاه کردم.. اونم واضح نگران بود.. شاید حتی بیشتر از من... میلاد هم باخم نگاه میکرد.. عصبی بود.. خیلی... خدایا خودت به خیر بگذرون..

نگاهی به جمع انداختم... همه نگران بودن.. خدایا چرا کسی کاری نمیکرد؟؟ چرا کسی هاکان رو از اونجا دور نمیکرد؟ چرا کسی نمیدید حال منو؟؟؟

تیارا با قدمای آرام داشت به سمتشون میرفت.. هاکان هم یه گوشه ایستاده بود... چرا میلاد اجازه داد تیارا بره؟؟؟ کاش اجازه نمیداد.. اصلا مگه میتونست توی چنین شبی با هاکان مخالفت کنه.. حتما اونم میترسید اگه مخالفت کنه هاکان شر به پا کنه..

..یعنی.. هاکان.. می... میخواست چیکار کنه؟؟؟

با چشمایی که میسوخت به مهسان که با ترس برگشته بود و به صحنه نگاه میکرد، نگاه کردم و با صدای لرزونی گفتم: من.. من میتروسم..

یاشار خودش هم نگران بود اما این حال گفت: نترسید بابا چیزی نیست.. حتما میخواست تبریک بگه که یارو فکر نکنه هنوز تو فکرشه..

مهسان با بغض گفت: یاشار ازت خواهش میکنم برو جلوشو بگیر... نزار اتفاق بدی بیوفته..

یاشار با اطمینان گفت: چیزی نمیشه

به تیارا که رو به روی هاکان ایستاده بود هاکان سعی میکرد آرام چیزی رو بهش بگه نگاه کردم....

تیارا انگار هر لحظه یه چیزی به چهرش اضافه میشد... اول ترس.. بعد حیرت.. بعد متفکر... بعد نفرت... و... و... نمیدونم شاید من اینجوری حس کردم...

هاکان میگفت و تیارا به نشونه تفهیم سر تکون میداد...

خدایا چرا این لحظه ها نمیگذشت؟؟؟ چرا انقدر این سکوت آزارم میداد؟

هاکان جعبه ی کوچیکی از جیبش درآورد و به سمت تیارا گرفت... هدیه عروسیش بود؟؟؟

نکنه بمب ساعتی بود؟؟؟ به خودم خاک توست احمقی گفتم و برای اینکه این افکار از ذهنم برن چند بار سرمو تکون دادم..

مهسان و یاشار هم مثل من با دقت به اونا خیره شده بودن

تیارا از هاگان دور شد..نفس عمیقی کشیدم...از کنار میلاد هم رد شد و با چهره ای سرد و به تفاوت به سمت میز ما میومد...خوش آمد گویی نکرده بودن؟؟؟حتما هاگان ازش خواسته بود به ما خوش آمد بگه...اما پس چرا لبخند نمیزد؟؟؟

وای چقدر بد یعنی میتونستن لرزش دست و پاهامو ببینن؟؟؟کاش نمیومدم

به میز ما رسید...رو به روی من ایستاد و گفت:بارون خانوم؟

زبونم کو؟؟؟کو؟؟؟کجاست؟؟؟باید حرف میزدم؟؟؟باید چی میگفتم؟؟؟وای خدایا حرف زدن انقدر سخت بود؟؟؟تا قبل از این من چقدر هنرمند بودم که حرف میزدم..

نباید صدام میلرزید...نباید میفهمید که استرس تموم وجودمو گرفته...

با صدایی ک سعی کردم نلرزه گفتم:آره منم

باید باز حرف میزدم،لبخند زوری زدم:خوشبخت بشید..

بدون هیچ لبخندی با لحن خشک و سردی گفت:ممنون

مشتش رو باز کرد و جعبه کوچیک و شیکی رو رو به روم گرفت..به حلقه ساده ای که تک نگینی روش میدرخشید...برای من بود؟؟؟چرا اینو به من میده؟؟

حیرت..تعجب..سوال..استرس..همشو داشتم...

دوباره به حلقه نگاه کردم...شیک بود..خیلی زیاد..اما برای من بود؟

_بامن ازدواج کن باران..

با دهن باز سرمو آروم آوردم بالا...قسم میخورم همش توهم بود..

صدا هم اصلا صدای هاگان نبود...این حلقه هم برای من نبود..و این سوپرایز هاگان نبود...و از من خاستگاری نکرده بود...و من انقدر خوشبخت نبودم...بودم؟؟؟

اما نه...هاگان از من خاستگاری کرده و اتفاقا حلقه و سوپرایز هم برای من بود..

به هاگان نگاه کردم...با بهت و ناباوری..چند قدم اومد جلو و دوباره میکروفن رو جلوی دهنش گرفت:باهام ازدواج میکنی؟

به واقعی بودن همه چیز پی بردم...واقعی بود...بخدا توهم نبود...بخدا خوشبخت بودم..

به تیارا و نگاه سردش نگاه کردم و بعد به حلقه و نگین قشنگش...

انگار تازه فهمیدم چی شد... دستامو جلوی دهنم گرفتم واشکام بدون این که از من اجازه بگیرن شروع به فرود اومدن کردن...

دستی از پشت دورم حلقه شد... برگشتم وبه مهسان که از تک تک اجزای صورتش شادی میبارید نگاه کردم... پشت سر هم موهام و صورتمو میوسید...

اشکامو پاک کردم و به تیارا نگاه کردم.. خواستم تشکر کنم که با نگاه سرد و لحن سرد ترش پوزخندی زد و آروم گفت: با پس مونده ی من...

اگه جواب این دختر پررو و مغرور رو نمیدادم میتونستم خودمو ببخشم؟؟؟

منم با تحقیر بهش نگاه کردم و گفتم: و پس مونده ی هاگان..

با نفرت بهم زل زد...

بدون توجه به هاگان نگاه کردم و گرم ترین لبخند دنیا رو توی صورتش پاشیدم... حلقه رو بهش نشون دادم و دستم کردم...

صدای جیغ و دست و بعدش صدای بلند موزیک و دوباره رقص حس خیلی خوبی بهم القا کرد..

یاشار رفت و محکم هاگان رو توی بغلش گرفت.. بعدش باباش... بعدش هامین.. و... و...

داشتیم میرقصیدیم باهم... قشنگ ترین شب زندگیم بود دیگه؟؟؟ از این قشنگ تر که دیگه امکان نداره..

هاگان زیر گوشم گفت: سوپرایز شدی...

بالخند گفتم: آره قشنگ ترین سوپرایز دنیا..

دیگه چیزی نگفت...

چند لحظه بهش نگاه کردم: فکر نمی‌کردم اینجوری تموم بشه..

باخم نگام کرد: مگه تموم شده؟

سرخوشانه خندیدم: نه تازه شروع شده

لبخند محوی زد: فرداشب میاییم خونتون رسمیش میکنیم..

سرمو روی سینش گذاشتم: ممنونم از افشین... ممنونم از شیما... ممنونم از تیارا... از همه ی اتفاقای بدی که باعث

شد انقدر خوشبخت بشم ممنونم...

تنها با گفتن "آره" بحث رو تموم کرد...

انگار میدونست که دلم میخواد چیزی نگه تا به قشنگ ترین موسیقی دنیا یعنی تپش قلبش گوش کنم...خدایا
ازت میخوام همیشه این موسیقی همینطوری قشنگ نواخته بشه..

پایان

www.negahdl.com

نگاه دانلود مرجع دانلود رمان

در صورتی که مایل به همکاری با ما هستید و یا نویسنده هستید و میخواهید که رمانها یا شعرهایتان در قالب نرم افزار موبایل ساخته و منتشر شوند میتوانید به وبسایت ما مراجعه و ما با تماس بگیرید